

موجهای حورا

نویسنده: نریمان شماری



نشر آرای بوف

AVAYEBUE.com

avayebue.com

موهای حورا

نویسنده: نریمان شماری

به کوشش: قاسم قره داغی



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Hura's hair

By: Nariman Shomari

Edit: Ghasem Gharehdaghi

موهای حورا

نویسنده: نریمان شماری

به کوشش: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-44-4

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: موهای حورا
عنوان و نام پدیدآور	: موهای حورا [کتاب] / نویسنده: نریمان شماری / به کوشش: قاسم قره‌داغی؛ / طرح جلد ساسان قره‌داغی..
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: 978-87-94295-44-4
موضوع	: رمان / متن فارسی
رده بندی کنگره	: 87-94295-44-1
شماره کتابشناسی جهانی:	

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۴۴

ISBN: 978-87-94295-44-4

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۶.....	سخن ناشر.....
۸.....	فصل اول:.....
۴۰.....	فصل دوم:.....
۵۰.....	فصل سوم.....
۵۸.....	فصل چهارم.....
۱۰۱.....	فصل پنجم:.....
۲۲۹.....	فصل ششم.....
۲۶۴.....	فصل هفتم.....
۲۹۷.....	فصل هشتم.....
۳۱۴.....	فصل آخر.....

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی آن صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمدنی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله‌ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

قاسم قره داغی

فصل اول:

صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید. اتاق خواب کوچک فقط فضای خواب نبود گاهی در آن می نشست و کتاب می خواند. خواندن را دوست داشت. از جا برخاست و نشست نفس عمیقی کشید و به سقف چشم دوخت به اطراف نگاهی انداخت نمای خانه را دیوارهای رنگ و رو رفته و فرش کثیفی که مدت ها بود زنش می خواست بدهد تا بشویند تشکیل می داد. در را باز کرد صدای اذان از گوشی تلفن همراه پخش می شد. ساعت بیدار شدنش با صدای اذان هماهنگ بود. هر چند حوصله نماز خواندن نداشت معمولاً هم نماز صبح نمی خواند، گاهی تلاش می کرد اما هر بار چند دقیقه چرت زدن یا دراز کشیدن را به نماز ترجیح می داد.

زن و بچه اش نبودند دیشب رفته بودند خانه مادر زنش به پاکدشت نزدیک مامازن، بعد از فوت پدر زنش حورا همسرش زیاد می رفت پیش خواهر و مادرش تا تنها نمانند. مادرو خواهر زنش چند دفعه خواستند به تهران نقل مکان نمایند ولی قیمت اجاره ها یا خرید خانه بقدری گران شد که امکان جابجایی وجود نداشت.

از جا برخاست و سریع حاضر شد و لباس های فرم را گذاشت داخل کاور از پله های طبقه چهارم به آرامی پایین آمد تلاش می کرد بدون صدا حرکت کند تا همسایه ها اذیت نشوند. به در ورودی رسید و شال گردن را

محکم تر دور گردنش پیچید. کلاه را تا روی ابرو آورد تا سرمای دود زده و بی نای تهران به سینه و گردنش نرسد آذر ماه است و گاهی سوزی خفیف مخصوصا اول صبح می پیچید هر چند تهران زمستان و سرما ندارد و خشکسالی هم زنگ خطر محسوب می شود اما به نظر سروان اسماعیلی بدن ایرانی ها ضعیف شده و توان تحمل سرما را ندارند و گر نه ده درجه بالای صفر در انتهای پاییز که سرما نیست.

یادش افتاد ماسک نزده بدون ماسک در سرویس مشکلاتی ایجاد می شد دست در جیبش برد و ماسکی که دیروز گذاشته بود را زد سر خیابان که رسید چند نفر از همکاران را دید مانند او ماسک به صورت و لباس به دست منتظر سرویس ایستاده بودند. سلام بی رمقی داد و منتظر شد. سرویس رسید همه سوار شدند و غرق در افکار خود و یا مشغول چرت زدن شدند.

بعد از یک ساعت سرویس دم درب ستاد ناجا تهران بزرگ توقف نمود، و همه با عجله به محل کار خود رفتند تا لباس بپوشند و برای صبحگاه آماده شوند گاهی برای مراسم صبحگاه از دبیرستان های پسرانه یا دانشجویان رشته های مختلف دعوت می شد تا از رژه پلیس بازدید کنند معمولا این کار با علاقه انجام می شد و مردم به پرسنل ناجا علاقه مند بودند، در ایام کرونا ورود به ستاد تقریبا ممنوع شد.

نظامیان دسته دسته با صلابت تشکیل صف دادند و راس ساعت هشت ورودی صبحگاه بسته و قرآن و سرود پخش شد فرمانده انتظامی تهران بزرگ شروع به سخنرانی کرد «همه شما از لشگریان ولی فقیه هستید و ایشان پرچم انتقام خون اهل بیت را به دست امام زمان عجل الله خواهند داد از این که حافظ امنیت هستیم به خودمان

افتخار کنیم سعی داشته باشیم سرباز صدیق برای ولی فقیه بمانیم اطاعت از رهبری و منصوبان ایشان صراط مستقیم است.....» سروان جعفر اسماعیلی حواسش نبود فرمانده چه می گوید نگاهش به پرچم و حواسش پیش زن و فرزند خردسالش بود. به زحمت آخرین قسط خانه را بعد از پانزده سال داده و حالا صاحب خانه محسوب می شدند هم خوشحال و هم ناراحت بود. پانزده سال اقساط داده و صاحب پنجاه و دو متر خانه در علی آباد شده بودند علی رغم اینکه حالا چند برابر زمان خرید آپارتمان ارزش پیدا کرده بود. ولی با این همه امکان حتی دو متر خانه بزرگتر خریدن برایش وجود نداشت با خودش فکر می کرد بقدری همه چیز هر روز گرانتر می گردید و توان خرید پایین تر می آمد که باور کردنی نیست.

با زمزمه همکارش - محمد برزو - به خود آمد، محمد دردمند و برافروخته زیر لب سخن می گفت معلوم نبود چه می گوید.

چی شده؟ برزو به شکمش اشاره کرد درد می کند رنگش هم پریده بود اسماعیلی پوزخند زد و گفت گرسنه ای از دیشب چیزی نخوردی تا صبح مفتی صبحانه بخوری.

فرمانده در بالای سکوی صبحگاه ادامه داد «ناجا تمام تلاش خود را به کار می بندد تا منویات مقام عظمای ولایت را اجرا و در کسب رضایت فرماندهی کل قوا، سلسله مراتب موفق باشد و مردم نیز رضایت دارند وقتی می بینند ما در مسیر ولایت هستیم...» کلمات مقام ولایت، سلسله مراتب، روسا، فرماندهان برای جعفر تکراری بودند و عادت داشت به شنیدن «...دشمن در کمین است و انتظار ضعف ما را می کشد اما دشمن را به زبونی می کشانیم

آنها با مردم خود ظالمانه رفتار می کنند مردم را در کوچه و خیابان می زنند و با رنگین پوستان تبعیض آمیز رفتار می کنند به کودکان شلیک می کنند و زنان شان امنیت ندارند مردم خود را با هر چیزی که در دست دارند می زنند اما ما با مردم با کرامت برخورد می کنیم....» سخنانی تمام شد همه از ایستادن خسته شده بودند.

متن دستور را شروع به خواندن کردند «...چهل نفر از پرسنل تنبیه یا به کمیسیون مربوطه معرفی شدند تا تعیین تکلیف شوند بیست و هشت نفر درجه دار و دوازده نفر افسر جزء و پانزده نفر تشویق شدند که از معاونین و دو نفر از مدیران کل که درجه گرفتند یا پاداش نقدی دریافت کردند...» جعفر زیر لب غرید تشویق برای معاونین ناجا و مدیران کل و تنبیه برای افسران جزء و زیر دست من ماندم که چه کسی کار می کند و چه کسی تشویق می شود ما شب و روز نداریم و آنها لذتش را می برند محمد با رنگ پریده و شکم گرسنه به جعفر چپ چپ نگاه می کرد.

رژه شروع شد سربازان به خوبی رژه می رفتند و افسران به زحمت خود را می کشیدند. در انتهای محوطه همه به سمت قسمت های خود رفتند.

سروان اسماعیلی به سمت معاونت آگاهی و قسمت جرایم سازمان یافته راهی شد پشت میز نشست و پرونده ها را ورق زد کامپیوتر را روشن کرد و کمی تامل نمود از جا برخاست و به اتاق محمد برزو رفت تا هم احوالی بپرسد و هم صبحانه بخورند. برزو هنوز رنگ پریده بود هر چند خودش گفت کمی بهتر شده .

نان را گذاشتند وسط یک نایلون و چای را آوردند محمد برزو از زمان آموزشی هم دوره اسماعیلی بود مردی سیاه چرده و درشت اندام که در بایگانی و رایانه خدمت می کرد. به تازگی سربازی به آن قسمت داده بودند که لیسانس ریاضی داشت و عینکی و لاغر بود با درجه استواری و ، دوازده ماه خدمت کرده و حالا از معاونت مهندسی به معاونت آگاهی منتقل شده بود نخبه رایانه و برنامه نویسی بود اما هیچ کاری در این قسمت نمی کرد برزو تذکر داده گزارش نوشته ولی هیچ کدام تاثیری نداشت و گوش کسی هم بدهکار نبود برای همین دیگر کاری به کار او نداشت سرباز هم برای اینکه از گزند بروز در امان باشد صبحانه هر روز را می خرید و آماده می کرد بقیه روز را بیکار می گشت .

استوار انصاری از اسماعیلی خوشش می آمد به نظرش با هوش می آمد گاهی با هم معادلات ریاضی را آنالیز می کردند در اداره اسماعیلی ریاضی را خوب می فهمید .بعد از صبحانه انصاری کاری نداشت و بازی می کرد یا کتاب می خواند .

دستور بود همه در اداره ماسک بزنند، کار زیاد بود و سرشان هم شلوغ می شد . عنوان اداره ای که اسماعیلی در آن خدمت می کرد، اداره کل مبارزه با جرایم سازمان یافته بود به نظرش این عنوان فقط دهن پر کن می نمود و جرایمی مثل اختلاس و ارتشاء و جرایم مالی را به آن قسمت ارجاع می دادند و تحقیقاتی انجام می شد و پرونده را می بستند به پرونده های ناقص و با تحقیقات ناقص عادت داشت و غالبا اجازه نمی دادند تحقیقات تکمیل شود می گفتند تا جای پیش بروید که قاضی خواسته و سلسله مراتب اجازه می دهد او هم گزارشاتی می نوشت و به

دادسرا یا دادگاه می فرستاد. در جرایم بیش از ده میلیارد تومان حساسیت زیاد وجود داشت و در جرایم سایبری و تهدیدات امنیتی هم اداره آنها کارهای پیش پا افتاده انجام می داد.

دوست داشت به اداره قتل و جرایم خشن منتقل شود آن روز با خبر شد که آن اداره با اداره آنها ادغام می شود. از این موضوع هم خوشحال شد هم ناراحت هم دوست داشت در حوزه جرایم خشن کار کند هم از دست رئیس ترسو و محافظ کارش خسته شده بود رئیس دائم او را از ادامه تحقیقات باز می داشت و می گفت همین مقدار کافی است همان جور که دستور داده اند عمل کنید.

آن روز رئیس اسماعیلی را خواست، به محض ورود پا کوبید و احترام گذاشت سرهنگ عابدین اول کلی حرف های دهان پرکن زد و نصیحت کرد و خطابه ای در باب خدمت به مردم خواند

گفت: جناب سروان اسماعیلی شما تلاش گر و کوشا هستید ولی حواستان باشد باید حال مردم را رعایت کنیم مقام قضایی از ما چه می خواهد باید همان را انجام دهیم زیاده روی و کج روی نکنیم از شم پلیسی خود کمک بگیرید و حواست باشد هر کلمه که می نویسی تاثیر زیادی بر سرنوشت صاحب پرونده دارد و اگر چیزی بگویی که نتوانی ثابت کنی هم در دنیا و هم در عاقبت مورد بازخواست قرار می گیری

جعفر اسماعیلی می دانست حرف های عابدین برای فریب دادن اوست در واقع عابدین سر شانه های پرسنل خود سوار شده بود و رشد می کرد دکتری می گرفت و جایگاه شغلی بالا و زندگی بی دردسری را داشت. بیشتر

مواقع در اتاق خود می خوابید و اضافه کار هم می گرفت حرف های دهان پر کن می زد باهوش و خوش قلم بود و دکترای حقوق می خواست بگیرد ضمنا در دانشگاه امین نیروی انتظامی هم تدریس می کرد .

اسماعیلی دقت نظر و عمق نگاه رئیسش را می ستود اما بدجنسی و فریب کاری و ترسو بودنش را دوست نداشت عابدین را به دیده تحقیر نگاه می کرد چون هیچ وقت جسارت نداشت تقابلی با بالا دستی های خود داشته باشد . در واقع زیر دستان خود را به دردسر می انداخت .

عابدین در خواست انتقال اسماعیلی را از کارتابل خود در آورد و دستور نوشت بود که اسماعیلی به دوره عالی اعزام شود و توضیح داد یک دوره شش ماهه آموزش حین خدمت برای تکمیل دوره کارآگاهی می فرستمت بعد از دوره شغل افسر تحقیق و کارشناس قتل را برایت پیشنهاد می دهم بعد از پذیرش و صدور حکم همین جا مشغول به کار می شوی . اسماعیلی می دانست رئیس در حال فریب اوست سکوت کرد از زبونی و ناتوانی خودش حالش به هم خورد می دانست اول اینکه دوره آموزشی و درجه سرگردی حقش است. و اصلا باید از اداره جدا شود و بعد از اتمام دوره می تواند اداره خود را عوض کند و دوم شغل مذکور هم حقش حتی کمتر از حقش است ، و حالا عابدین او را به بازی گرفته تا هم بعد از اتمام دوره نتواند از اداره برود هم در ایام آموزش در اداره بماند در انتها هم رئیس می گوید طبق علاقه تو عمل کردم تا منت هم سرش باشد.

چه فایده کاری از دستش بر نمی آمد اگر مخالفت می کرد آن وقت پیشنهاد شغل و درجه اش با مشکل مواجه می شد از خودش از اداره از سلسله مراتب و هجده سال خدمتش متنفر بود.

از اتاق بیرون آمد و رفت پیش محمد برزو نامه دوره عالی جعفر اسماعیلی را برزو دیده ولی طبق معمول حرفی نزده بود اسماعیلی می دانست دوستش از همه چیز مطلع است از این اخلاق محمد بدش می آمد رفت تا هم انتقام رفتار برزو را بگیرد و هم گپی بزنند تا آرام شود.

_محمد چرا زن نمی گیری؟ یکبار طلاق گرفتی دلیل بر شکست دوباره نمی شود.

برزو جوابی نداشت سرش را پایین انداخت

_چرا همین خانم جعفری را نمی گیری وضع مالی خوب، محجبه، با سواد، خانواده خوب از همه مهمتر همکار خودمان است و نزدیک همدیگر کار می کنید

محمد سرش را بالا گرفت و گفت: در حال صحبت هستیم آدم بعد از چهل سالگی ازدواج برایش سخت است محمد ادعا داشت که باهوش و توانمند است و می گفت انسان می تواند به بالاترین درجات الهی برسد اما جعفر اسماعیلی می خندید و می گفت انسان در محاق انسانیت اسیر است زیاده خواهی و جهل و فراموشی انسان را اسیر خود کرده است ما در این بدن اسیر هستیم همیشه این بحث را با هم داشتند و هیچ وقت به نتیجه هم نمی رسیدند. محمد برزو می گفت دین اسلام برنامه جامع و کاملی برای سعادت بشر دارد و جعفر اسماعیلی سکوت می نمود و جواب نمی داد. جرات مخالفت نداشت.

کرونا بهانه شد برای کم کار کردن و هر چند کار زیاد بود و ادارات با حداقل نیرو کار می کردند اجتماعات در اداره ها به حداقل رسیده نماز جماعت کمتر برگزار می شد عزاداری های هفتگی به کمتر شده و وقت بیشتری برای در خانه ماندن وجود داشت.

همه جا مردم از ماسک استفاده می کردند، علی رغم همه اینها بیماری هر روز تلافاتی می گرفت و عده ای در خانه خود را زندانی کرده و تعدادی هم لج بازی می کردند و حتی ماسک نمی زدند در بین مذهبی ها ادعا می شد که در اماکن مذهبی ویروس وجود ندارد. پرونده ای هم مطرح بود که کسی ضریح یکی از امامزاده ها را لیس زده و موجب انتشار بیماری شده، عده ای خود را علم گرا می دانستند و عده ای به ائمه و مقدسات مشغول شدند در هر حال بیماری گوشش به این حرف ها بدهکار نبود مردم سه دسته شده بودند تعدادی همچنان به مسافرت می رفتند و در محل کارشان حاضر می شدند همچنان دنبال در آمد و پول بودند عده ای مذهبی و اعتقاد داشتند که مذهب نجاتشان می دهد و عده ای وحشت زده و در قرنطینه خودشان را محبوس می کردند با این حال ایران در یکی از بالاترین رده های ابتلا و مرگ و میر کرونا قرار داشت. شبکه های اجتماعی و بخشی از مردم معتقد بودند که جمهوری اسلامی آمار سازی می کند و واقعیت بیماری و مرگ را نمی گوید مردم دسته دسته کشته می شدند هزینه درمان بسیار بالا بود. برای همین عده ای از وکلا و حقوق دانان جمع شدند و شکایتی علیه مسئولین جمهوری اسلامی تنظیم کردند و در آنجا توضیح دادند که مسئولین جمهوری اسلامی در زمینه مبارزه با کرونا ایدئولوژیک برخورد می کند و تقصیر بزرگ چین را نمی بیند اما کمک آمریکا را توطئه می پندارند و در مبارزه با بیماری کم کاری و سستی به خرج می دهند. دلایلی هم ذکر شد

جامعه شاهد چاپلوسی وزیر بهداشت و اعضا دولت حسن روحانی بود که رهبر را به قواره خدا رسانده و بنابراین دستور رسید که بروند و آن و کلا و حقوق دانان را دستگیر نمایند و پرونده تشکیل و افراد مذکور توسط پرسنل اداره آگاهی دستگیر و تحویل اطلاعات سپاه شدند حاکمیت می گفت حقوق دانان شاکی با سوء استفاده از موضوع کرونا به رهبر توهین کرده اند .

در اوایل کرونا همسر و فرزند محمد برزو بیمار شدند و فرزندشان مُرد سپس همسر برزو طلاق گرفت و او حالا تنها با مادرش زندگی می کرد شوهر خانم جعفری هم در تصادفی که موقع برگشت از مشهد داشتند کشته شده بود خانم جعفری می گفت پراید قاتل ایرانیان است اما همچنان تولید می شود و کشته می گیرد نه تنها کم مصرف و امن نیست بلکه بسیار گران و خطرناک است به برزو گفته بود آن موقعه که به امام رضا و خدا نیاز داشتم آنها حضور نداشتند او می گفت جاده مشهد نا امن و ماشین خطرناک و امداد رسانی ضعیف همه اینها تقصیر دولت است . برزو می خواست مخالفت کند اما نمی خواست رابطه ای که ممکن بود به ازدواج ختم شود را خراب کند .

همسر برزو هم می گفت شوهرش در اداره رعایت نکرده مریض شد و بیماری را به او فرزندش منتقل نموده است در واقع درست هم می گفت برزو بارها گفته بود شیعه علی کرونا نمی گیرد و نمی میرد همین موضوع زنش را عصبی می کرد و زن برزو در محضر هنگام طلاق گفت: شیعه علی حالا دنبال کار خودت برو.

جعفر اسماعیلی از رفتار برزو ناراحت می شد و مرگ فرزند برزو جعفر را ناراحت کرد و برزو همراه با گریه گفت فرزندم را تقدیم اعتقاداتم نمودم . و در همین نقطه اختلاف نظر شدید داشتند .

جعفر می دانست که کار اداره قتل کمتر ربطی به کشف قاتل و دنبال آدم کش دویدن دارد و در واقع کار آنها گزارش نویسی و تهیه بولتن و آمار و غیره بود. اطلاعات بالا دستی و پرونده های مهم می آمد همین امر باعث می شد تا درک کلی تر از اوضاع جنایی کشور داشته باشند از همین منظر می دانست کار در قسمت های اجرایی و کشف قتل سخت تر است بالاخره نامه معرفی او برای آموزش زده شد جعفر برای طی دوره عالی و ارتقاء به درجه سرگردی اعزام شد البته منوط شد به حضور در محل کار هم زمان با آموزش رئیس گفت جناب سروان از محل آموزش تا محل کار پنج دقیقه راه است . برو و در ساعتی که کلاس نداری در محل کار باش.

مدتی به همین منوال به کلاس ها رفت و کار هم کرد و یک روز صبح کج خلق و ناراحت رفت اتاق سرهنگ عابدین و شروع کرد به گله کردن که به کارها نمی رسم و کارتابلم در کامپیوتر پر از نامه های عقب افتاده است سرهنگ چند دقیقه ای گوش داد و بعد طبق معمول شروع کرد اول به نصیحت و بعد تهدید کردن و سپس هندوانه زیر بغل جعفر داد و دست آخر هم پیشنهاد داد جعفر به اداره قتل منتقل شود و در راستای علاقه اش کار کند و کارهای عقب افتاده هم نداشته باشد بالاخره رئیس به قولش عمل کرد به این ترتیب کار جدید در اداره جدید شروع شد .

پرونده ها را می خواند و نت برمی داشت و مکاتبه می کرد و سر کلاس هم نکاتی یاد می گرفت که مفید بودند.

آن روز صبح از خواب بیدار شد و آرام لباس پوشید مبادا زن و فرزندش بیدار شوند. حورا ناراحت بود چون مادر و خواهرش تنها مانده بودند از طرفی حوصله شوهرش را هم نداشت. جعفر می دانست. از سر کنجکاوی گوشی همسرش را برداشت نگاهی انداخت صفحه اینستاگرام باز بود کانال بی بی سی خبر فوری زد «بنا بر برخی گزارش ها محسن فخری زاده مرد شماره یک هسته ای ایران در دماوند کشته شد» در جا خشکش زد یاد شهادت سردار قاسم سلیمانی افتاد خیلی از آن موقعه نمی گذشت فخری زاده را نمی شناخت ولی مرد درجه یک هسته ای ایران یعنی اتفاق مهم، پس ممکن بود دوباره همان اتفاقات بعد از کشته شدن سردار سلیمانی بیفتد یعنی احتمال جنگ و شلیک به هواپیمایی خودی و خشم مردم و رسوایی جهانی، مضطرب شد

به هر حال خودش را به محل سرویس رساند. در افکار خود غرق شد هنوز در اداره حرفی راجع به ترور فخری زاده نزده بودند آن روز قرار بود برای بازدید به پزشکی قانونی و معاونت ترافیکی شهرداری بروند تا مسیرها و دوربین های شهری را ببینند. پزشکی قانونی بخش مهم کار هر کارآگاهی است بنابراین توضیحات و آشنایی با پزشکی قانونی لازم بود.

بعد از صبحانه سرباز انصاری آرام و مضطرب به جعفر نزدیک شد و گفت جناب سروان زحمتی برای شما دارم اسماعیلی مردد نگاهش کرد و حرفی نزد انصاری ادامه داد اشتباه کردم گوشی خود را آوردم داخل ستاد حواسم نبود، ممکن است گوشی را بیرون ببرید اسماعیلی سرش را پایین انداخت و گفت خوب همان جور که آوردی ببر بیرون می دانی گوشی دوربین دار داخل ستاد ممنوع است و صاحب آنرا به دادسرا می فرستند.

بله می دانم اما اشتباه کردم اصلا بیا گوشی برای خودت

نه صبر کن ظهر در خروجی ستاد شلوغ است ضلع شرقی ستاد گیتش کار نمی کند می توانی گوشی را خارج

کنی

جناب سروان اگر گوشی را برداری دویست هزار تومن هم می دهم

اسماعیلی طمع کرد و قبول نمود داخل سرویس بهداشتی گوشی و پول را گرفت و به سر کلاس رفت حضور در پزشکی قانونی و معاونت ترافیکی لغو شد تا ظهر صبر کرد و با سرویس به خانه رفت و در خانه گوشی را واری کرد هیچ شماره یا عکس یا اطلاعاتی وجود نداشت غیر یک فیلم دو دقیقه ای که با دیدن فیلم نزدیک بود از هوش برود.

زنش در خانه حضور نداشت ظهر که از خواب بیدار شده بود دوباره به مامازن رفته بودند حورا فقط یک پیامک فرستاد که برگشتم خانه مادرم کار داشتم . جعفر هم چیزی نگفت

بعد از دیدن فیلم با دهان باز و موهای آشفته و چشمان اشکبار وسط پذیرایی نشسته و زار زار گریه کرد و به خودش و انصاری فحش داد که چه حماقتی کرده است . هر وقت فشار زیاد روانی به جعفر وارد می شد خوابش می گرفت دراز کشید و در جا می خوابید.

دوساعت خوابید از خواب که بیدار شد دوست داشت همه اتفاقات رخ داده خواب بوده باشد اما دوباره و سه باره و ده باره فیلم را نگاه کرد همان صحنه و همان اتفاقات رخ می داد نگاهی به خانه انداخت و دلش برای خودش و زن و بچه اش سوخت دوباره خواب آلود شد و اینبار رفت در یخچال را باز کرد شربت سرفه ای در یخچال وجود داشت روی شیشه نوشته بود هنگام مصرف کار با ابزار و رانندگی ممنوع است خواب آلوده شوید شربت را سر کشید و نشست وسط اتاق بعد چند دقیقه گریه کردن خوابش برد و در خواب دید که وسط میدان صبحگاه ستاد چوبه داری بر پاست و او را با کتک و باتوم به سمت چوبه دار می برند و یک نفر هم فریاد می زند جعفر اسماعیلی جاسوس است. از خواب پرید مزه دهانش ترش شده و تمام محتویات معده اش را روی متکا بالا آورده بود.

دوباره گوشی را روشن کرد و فیلم را نگاه کرد فیلم لحظه تیراندازی از یک نیسان به ماشین فخری زاده را پخش می کرد صحنه ای که هیچ شبکه یا کانالی به آن دسترسی نداشته است انگار کسی که فیلم برداری کرده دقیقا می دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. از روبرو با زاویه باز و در لحظه دقیق فیلم برداری شده بود مشخصا یک اسلحه از بالای نیسان به خودرو در مسیر تیراندازی می کند و سپس ماشین نیسان منفجر می شود. در گوشه ای از صحنه اما مردی با لباس کثیف مشغول صحبت با آخوندی بود که در لحظه انفجار مرد چندین ضربه به آخوند می زند و فرار می کند نمی فهمید این دو صحنه چه ارتباطی با هم دارند و اینکه این فیلم چه ارتباطی با انصاری دارد و چرا انصاری توسط او فیلم را خارج کرده است به هر حال شر گردن او را گرفته است اما دقت کرد دید هنوز فرصت دارد سریع لباس پوشید و رفت بیرون ساعت یک شب شد بود. خیابان هم خلوت گوشی

را در بین چند دستمال کاغذی و نایلون پیچید و در پای درخت روبروی خانه دفن کرد می دانست فردا اگر انصاری را دستگیر کنند او را لو می دهد و آن موقعه گوشی را از او می خواهند .

مرد اول هسته ای ترور شده و تنها فیلم موجود دست اوست این قابل توجه نیست .حتما آن موقعه گوشی را از او خواهند خواست و اگر بگویند گوشی را معدوم کرده رهاش نمی کنند پس برای روز مبادا باید گوشی حفظ شود .می خواست سر کار نرود اما چاره ای نبود تا صبح صبر کرد و در وقت اذان لباس پوشید و از خانه با اضطراب و نگرانی خارج شد انتظار دستگیری یا حتی تیراندازی به خودش را داشت.

به محل کار رسید.زنگ تلفن به صدا در آمد و شماره رئیس بود انتظار هر اتفاقی را داشت از دستگیری تا هیچ واکنشی ممکن بود پیش بیاید؛به اتاق رئیس وارد شد پا کوبید و گوشه ای ایستاد عابدین با سر بزرگ و کچل گوشه ای نشسته و سلام اسماعیلی را جواب نداد و در عوض گفت از انصاری خبر داری؟ جعفر از ترس یخ کرد و گفت نه قربان خبر ندارم.

_ اگر آمد بگو بیاید اتاق من همین الان بعد هم برو بگو اداری و پشتیبانی برایت یک توییحی بزند و برای انصاری هم اضافه خدمت رد کنند تا بدون هماهنگی من کسی از اداره خارج نشود تو هم بفهمی اداره رئیس دارد شما برگه انصاری را امضاء کردی برود ، چه کاره هستید؟ که برگه سرباز امضاء می کنید.

جعفر جواب داد رئیس عذر خواهی می کنم انصاری گفت کرونا دارد ترسیدم گفتم زودتر برود تا کسی را مبتلا نکرده آزمایش بدهد اگر مثبت بود بهداری مرخصی می دهد اگر هم مبتلا نبود که باید بیاید. جعفر متوجه شد رئیس از چیزی خبر ندارد پس پوزخندی زد و پا کوبید و از اتاق رئیس خارج شد.

از تلفن اداره به انصاری زنگ زد سرباز جوان جواب داد و جعفر پرسید که کجاست؟ جواب داد دم در ستاد تا ماشین را پارک کند و بیاید. جعفر منتظر شد تا انصاری به اداره برسد. به محض ورود سرباز، بازوی لاغر او را گرفت و گفت شانس بیاری امروز بمیرم و گرنه تو را به طناب دار می سپارم انصاری تلاش کرد خودش را خلاص کند اما پنجه قدرتمند جعفر او را رها نمی کرد. کمی کشمکش کردند و جعفر، انصاری را رها کرد و رفت.

خودش را به محل آموزش رساند و سعی نمود به چیزی فکر نکند. قرار لغو شده از پزشکی قانونی به آن روز محول شده و بازدید از پزشکی قانونی همراه با تشریح جنازه ها همراه شد از پشت دیوار ضخیم شیشه ای شاهد تشریح جنازه مردی سی و پنج ساله بودند که توسط زنش با قرص کشته شده بود هر برش که به بدن جنازه می دادند یکی از پرسنل حالت تهوع می گرفت و اتاق را ترک می کرد جعفر هم وقتی کاسه سر جنازه را با فرز کوچک جراحی بردند تحمل نکرد پوست سر را با تیغ جراحی برداشتند به استخوان که رسید آنرا هم با فرز کوچک استخوان بر شکافتند جعفر از اتاق بیرون رفت و سر گیجه گرفت. در عوض رزیدنت های پزشکی همراه با تماشای تشریح و نکته برداری غذا هم می خوردند.

در پزشکی قانونی جعفر به اتاق گمشدگان رفت و عکس ها و نام های افراد مفقودی را مرور کرد نگاهش به عکس مردی خوش تیپ و قد بلند افتاد که با عنوان اصغر زمانی ثبت شده کمی دقت کرد این شکل و شمایل هرگز از یاد جعفر نمی رفت ، صحنه تیراندازی به فخری زاده و انفجار نیشان آبی برایش تداعی شد احساس کرد ارتباطی بین این عکس با آن فیلم وجود دارد به عکس با دقت بیشتری نگاه کرد قد بلند موهای مجعد قهوه ای و روشن و خوش قیافه چشمانش را بست و فیلم را در نظر مجسم نمود بله خودش است ، شخصی که شیخ را زده بود شبیه همین اصغر زمانی بود اما اینجا به عنوان مفقودی اعلام شده و بیش از دو سال از مفقودی او می گذشت. بلافاصله مشخصات عکس را یادداشت کرد تا در لیست مفقودی اداره هم آنرا بررسی نماید. در همین حین همکار آنها که در پزشکی قانونی کار می کرد وارد شد و گفت این عکس ها قدیمی است احتمالا یا پیدا شده اند یا مرده اند.

-پس چرا عکس ها را برنداشتید؟

-چون کسی پیگیری نکرده

بازدیدها تا نزدیکی ظهر طول کشید و به اداره بازگشتند و جعفر برای گوشی هنوز اضطراب داشت. در پزشکی قانونی حواسش پرت شد بعد از آن فقط می خواست زودتر برگردد و از انصاری دلیل اینکه گوشی را به او داده را بپرسد.

کمی به وقت اذان ظهر مانده که انصاری از اتاق خارج شد و جعفر او را گرفت و گفت مرتیکه پفیوز بگو چرا؟ سرباز انصاری من و من کنان گفت بیا برویم داخل محوطه توضیح می دهم در محوطه سرباز انصاری توضیح داد که ، خانه ما در آسرد دماوند است و آن روز صبح در حال آمدن به محل خدمت بودم که دیدم در خیابان اصلی مرد کارتن خوابی با یک نفر روحانی در حال بحث کردن است راستی پدر من هم روحانی است و قبلا در فرماندهی انتظامی چندین شهر و استان مسئول عقیدتی سیاسی بود و حالا بازنشسته شده و پیش نماز مسجد است و در مورد نماز و قرآن و فرایض دینی تحقیق می کند و کتاب می نویسد تلاش دارد من به حوزه بروم و روحانی بشوم اما دوست ندارم برای همین دائم در حال بحث و جدل هستیم وقتی دیدم روحانی توان بحث کردن با یک کارتن خواب را ندارد می خواستم فیلم بگیرم و به پدرم نشان بدهم که آن اتفاق افتاد و فخری زاده ترور شد.

- فکر کردی من خرم ، تو جاسوسی و فیلم را می دانستی و گرفتی جر و بحث و ضرب و شتم هم اتفاقی بود .

-جناب سروان به خدا من جاسوس نیستم چون در فیلم ضرب و جرح و قتل اتفاق افتاد تنها کسی که می تواند قاتل را پیدا کند به نظرم شما هستی موضوع همین بود

اسماعیلی به این موضوع فکر کرده بود اگر سرباز با این هدف فیلم را داده باشد چه باید بکند برای همین هم خوشحال شد و اضطرابش از بین رفت و هم نقشه اش را اجراء کرد.

-امروز می روم حفاظت و گوشی تو را می برم و اعلام می کنم از تو گرفتم آنها استعمال می گیرند که آخرین سیم کارت داخل گوشی برای چه کسی است ، شما آخرین مالک معرفی می شوید بعد هم دستگیر شده و طناب دار دور گردن تو پدرت لبخند خواهد زد ضمنا قاتل آخوند داخل فیلم هم با شما به بالای دار می رود.

-جناب سروان من به شما اعتماد کردم و گوشی را امانت دادم به شما

-غلط کردی اگر مرا دستگیر می کردند چه خاکی بر سرم می ریختم من آدم نیستم به نظر شما

-جناب سروان چون بچه ات رحم کن

-مگر تو فکر کردی اگر گوشی را از من بگیرند به من رحم می کردند؟ می دانی با من چه می کنند؟

_گوشی دست شماست هنوز کسی نفهمیده

جعفر ضربه آخر را زد و گفت قتل فخری زاده را شما انجام داده اید درست است حالا چه می کنی؟

جمله چه می کنی امیدوار کننده بود و از طرفی تعلق جعفر اسماعیلی هم سرباز انصاری را دلگرم کرد .

-هر کاری بگوئید انجام می دهم

هر دو نفر به هم خیره شدند و لحظاتی همانطور ماندند

-برویم ماشینت و بزن به نام من ، بعد گوشیت و پس بگیر و برو دنبال کارت

-جناب سروان من آخه فقط می خواستم شما قاتل رو آخه

-خودت می دونی

چند دقیقه ای گذشت رنگ سرباز پریده و گلوش خشک شده بود تاخیر در جواب مثبت ، اسماعیلی را مصمم کرد تا صورت جلسه بنویسند او و برزو امضاء نموده و گوشی را تحویل حفاظت بدهد همین فکر او را ساکت کرد و سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق برگشت انصاری دنبال اسماعیلی دوید و سوئیچ ماشین را در آورد و داد به اسماعیلی و گفت فردا گوشی را بیاور سند می زنم به نامت ولی نامردی کردی

اسماعیلی پوزخند زد و به سمت مسجد رفت و زمزمه کرد دزدی های پدر را باید پسر پس بدهد

انصاری از مسیر مسجد به سمت اداره بازگشت و سرش را گذاشت روی میز و های های گریه کرد و خودش را سرزنش نمود که چرا به این شخص اعتماد کرده است .تمام روز را فکر کرد هیچ راهی نداشت اگر گوشی به حفاظت برسد او را می گیرند و می گویند چطور همان لحظه ترور در حال فیلم برداری بوده است می دانست هر کاری کند امکان ندارد که کسی باورش شود کارش اتفاقی بوده و از ترور خبر نداشته است . تصمیم گرفت تا مطابق میل اسماعیلی عمل کند بنابراین فردای آن روز سند ماشین را منتقل نمود و گوشی را پس گرفت . بعدها وقتی اسماعیلی پشیمان شد و ماشین را می خواست پس بدهد هر دو آنها اتفاق نظر داشتند که خوب شد گوشی را مخفی نمودند وگرنه امکان نداشت بتوانند از گزند حفاظت نجات پیدا نمایند.

اسماعیلی فیلم را در فلشی کپی کرد و نزد خود نگه داشت .

چند روز بعد اول صبح به محض ورود پرسنل به محل کار رئیس به اسماعیلی دستور داد همراه با اکیپ اجراء به صحنه یک خودکشی بروند توضیح بیشتری نداد ماشین اداره راه افتاد به سمت شهر دماوند بیرون شهر یک کمپ بزرگ ترک اعتیاد متعلق به ناجا قرار داشت اکیپ کشف جرم وارد کمپ شدند و در اتاق مسئول کمپ را دیدند ، که یک نفر با لباس ناجا با طناب از سقف خودش را آویزان کرده و رنگ صورت جسد سیاه شده بود و گردنش شکسته و نامه ای هم از آن مامور وجود داشت که اسماعیلی آنرا برداشت و شروع کرد به خواندن قبل از خواندن امضاء نامه را دید تورج صفری نام مامور بود گلوی اسماعیلی خشک شد دوباره برگشت و جنازه را دید دوستش تورج صفری بالای طناب دار بی فروغ تاب می خورد .

تورج و محمد برزو و جعفر مانند برادر بودند و جعفر، تورج را بیشتر از برادر خودش دوست داشت. می دانست تورج مدتی گرفتار مشکلاتی مالی و خانوادگی شده است. او را مسئول کمپ ترک اعتیاد کرده بودند و با یک تیم از عقیدتی و معاونت بهداشت در خصوص معتادان کار می کردند.

جعفر آخرین نوشته تورج را خواند «همسر عزیزم امیدوارم مرا حلال کنی که نتوانستم سقفی برایت بسازم تا در آن زندگی کنیم حالا که از همه چیز نا امید شدم خودم را می کشم که بیشتر از این تو و فرزندمان را اذیت نکنم از خدا می خواهم گناه خودکشی مرا ببخشد از مسئولین و روسای ناجا هم طلب بخشش دارم دیگر تحمل نداشتم» همین چند خط تمام حرف های تورج نمی توانست باشد اما چیزی که جعفر دید همین بود . قطره اشکی از گوشه

چشم جعفر چکید و یکی از چند نفر از خدمتگذاران کمپ اشک جعفر را دید خدمتگذاران از معتادان قدیمی بودند که در کمپ مانده و به سایر معتادان و مسئولین کمپ کمک می کردند .

مرد جلو آمد و به جعفر گفت :لیست معتادان حاضر و تازه ترک کرده کمپ در اتاق بغلی است آیا می خواهید نگاهی به آن بیندازید؟ جعفر متوجه شد مرد حرفی برای گفتن دارد اما نمی خواهد در میان جمع بگوید .اشک چشمش را پاک کرد و به دنبال خدمتگذار به اتاق مجاور رفت.

-شما برای آقا تورج گریه کردی یا برای خودت؟

-لیست رو بده بینم سرت توی کار خودت باشه

-آقا تورج برای من از شما که دوست صمیمی اش هستی تعریف کرده ما رفقای خوبی بودیم

-چی گفته بود ؟

-اول پیشنهاد می کنم که این حرف ها بین خودمان باشد دوم امیدوارم فکر نکنی تورج خودکشی کرد

-یعنی چی بین خودمان باشه ؟

-یعنی اینکه کاری از دست بر نمی آد و اگر بگی من را از اینجا بیرون می کنند اما تو به درد تورج گرفتار می

شوی پس فقط گوش بده و جنازه دوست مشترک مون را با عزت دفن کنی و اگر می توانی کاری برای زن و

بچه اش انجام بده تا حق و حقوق شون پامال نشه

جعفر به صورت مرد نگاه کرد و گفت خوب

-تورج در ایوانکی بعد از پاکدشت خانه اجاره کرده و از آنجا تا آبسرد دماوند سه ساعت راه است نمی توانست هر روز برود و برگردد شش ماه می شد امکان جابجای خانه و محل کار را نداشت خانه چون اینجا گران بود و پول پیش و کرایه را نداشت تا تامین کند از طرفی پدر تورج هم مریض شد و بخشی از درآمد او صرف درمان پدر و نگهداری از مادر می شد همسر تورج قهر کرد و رفت خانه پدرش و گفت هر وقت توانستی خانه ای اجاره کنی که با هم باشیم می آیم البته چند تا خانه رفتیم دیدیم اما واقعا جای زندگی نبودند بالاخره ناچار شد صبر کند تا وام بگیرد در همین اثنا یک خانمی از بستگان یکی از افراد معتاد که برای ترک آمده بود اینجا با تورج آشنا شد و دوستی آنها تا رابطه جنسی پیش رفت و چون جا نداشتند دم در کمپ داخل ماشین ناجا سکس می کردند حاج آقا مسئول عقیدتی باخبر می شود و یک بار تورج را می خواهد و می گوید که فیلمی توسط چند جوان از او و خانمی در ماشین تهیه شده و حسابی تورج را می ترساند و قرار می شود تا تصمیم گیری با دادگاه نظامی و کمیسیون ناجا باشد تورج برای من گفت به این ترتیب به لیست بدبختی های او اخراج هم اضافه می

شود

-لیست بدبختی؟ تورج آدم این حرف ها نبود

-بله متأسفانه تورج مبتلا به ایدز شد و اساسا دوری کردن از همسر هم برای همین موضوع بوده البته ایدز او را

فقط من فهمیدم.

-چطور مبتلا شد

-از همین خانم سرایت نمود او هم خبر نداشت می خواست برگردد همسرش را از قهر بیاورد و به زندگی شان ادامه بدهند که برادر این خانم در کمپ فوت کرد و در علت مرگ مبتلا به ایدز درج شد اوایل رابطه تورج با آن خانم بود ناپدیری و مادر این خواهر و برادر هم اچ آی وی مثبت بودند و ناپدیری نامرد به دختر همسرش و پسر همسرش تجاوز می کرد در نتیجه هر چهار نفر به ایدز مبتلا شدند. و تورج هم وقتی متوجه ایدز و بی آبروی شد خودش را تحت فشار حاج آقا کشت قبل از آن هر چقدر به روحانی عقیدتی التماس کردیم موضوع تورج را نادیده بگیرد و در عوض تورج هم قول می دهد دیگر چنین اشتباهی نکند اما فایده نداشت

-چه کسانی از موضوع مطلع شدند؟

-من و تورج و اصغر زمانی که به تازگی از کمپ رفت است

نام اصغر زمانی دوباره به گوش جعفر رسید

-عکسی از حاج آقا و اصغر زمانی دارید و الان حاج آقا کجاست

-بله عکس داریم اصغر دنبال زندگی خودش رفته و آدرس و شماره تلفن به من داد حاج آقا هم دو سه روزی هست نیامده می گویند در سوریه زخمی شده دیشب قبل از اینکه تورج خودکشی کند به او گفتم شاید حاج آقا مُرد چرا نگرانی گفت که حاج آقا گزارش مفصلی نوشته و همه چیز را مستند فرستاد به تهران حتی بمیرد هم

مرا دستگیر می کنند و اخراج می شوم وقتی رفتم اتاق خودم صدای افتادن شنیدم و برگشتم دیدم تورج مُرده است.

-حاضری این حرف ها را بنویسی؟

-اول سخن بهت گفتم برای خودت در دسر درست نکن این حرف ها گرفتاری درست می کند

-به تو ربطی ندارد بشین و بنویس

خدمتگذار کمپ علی رغم میل باطنی اش نشست تمام ماقوع را نوشت و جعفر هم صورتجلسه تنظیم کرد و از عکس اصغر زمانی عکسی انداخت آدرس و شماره تلفن او را برداشت و از اتاق بیرون رفت و به اداره بازگشتند. در اداره گزارشی مفصل تر نوشت و می خواست برود اتاق رئیس که آجودان عابدین گفت رئیس مهمان دارد گفته کسی مزاحم نشود به اتاق خود بازگشت و شروع کرد به مطالعه پرونده های جدید روی میزش یک نامه از ستاد کل نیروهای مسلح و یک جلد پرونده اولین کارش بود. پرونده را باز کرد و سرسری شروع به خواندن نمود تا اگر اقدامی دارد انجام بدهد هر قدر که بیشتر می خواند متوجه می شد نامه اشتباهی به قسمت آنها و به او ارجاع شده است پرونده حاوی سی برگ خلاصه نویسی می شد. با این توضیح که هفت روحانی به یک شکل و در زمان های متفاوت و مکان های مختلف در تهران کشته شده اند ردی از قاتل نیست نحوی مرگ ضربه های متعدد به فرد کشته شده بوده آخرین قتل مربوط به حاج موسی محمدی مسئول عقیدتی سیاسی کمپ ترک اعتیاد آ بسرد است در بخشی از گزارش نوشته شد این قتل ها توسط عوامل موساد و سیا صورت گرفته تا موجب

بدینی امت حزب الله والقاء ناامنی نمایند . در ادامه به پرونده ای هم در اداره آگاهی اشاره گردید و به شماره پرونده نوشته شده بود. جعفر بلافاصله شماره پرونده را یادداشت نمود در پرونده گزارشی هم از وزارت اطلاعات موجود بود که قاتل را شناسایی نموده و درخواست دستگیری را از مقام قضایی داده بودند. عکس و مشخصات و آدرس اصغر زمانی قید شده بود اما حفاظت سپاه مخالفت نموده و در گزارشی تحلیلی نوشت که قتل ها دارای انگیزه سیاسی است و اصغر زمانی فعلا تحت نظر باشد و برای حفظ امت حزب الله این کشتارهای مذهبی باید با عنوان شهیدان مدافع حرم معرفی شوند.

کمی فکر کرد با عقل جور در نمی آمد یعنی اصغر زمانی که آخرین قتل را انجام داده از عوامل موساد است یا او با دیگر قاتلین فرق می کند؟ ضمنا خدمتگذار کمپ گفت موسی محمدی در سوریه کشته شده؟ هیچ کدام از اطلاعات با هم انطباق نداشتند. اطلاعات اداره آگاهی و وزارت اطلاعات دقیق و کامل است اما چرا حفاظت سپاه ورود کرده و مانع اجرای عدالت شده است . پرونده را خواند و گزارشی هم برای او تنظیم کرد سیستم را نگاه کرد دید نامه و پرونده فقط به او ارجاع شده و اصلا رئیس آن را ندیده و ارجاع از سیستم برزو انجام گردیده است. همه کارها غیر قانونی انجام گردیده اصلا نباید این پرونده افشا می شد نباید پرونده به آگاهی ارجاع می شد. لرزه بر اندام جعفر افتاد پشت پرده اتفاقات ناگواری در حال رخ دادن است.

تلفن زنگ زد و جعفر گوشی را برداشت سلام داد رئیس گفت زود بیا اتاق من جعفر گفت رئیس گزارش خودکشی تورج صفری را هم بیاورم عابدین فریاد کشید نه زود بیا

جعفر تا اتاق رئیس را دوید در زد و اجازه خواست رئیس رنگ پریده و ناراحت روی صندلی کنار میز کنفرانس نشسته و پشت میزش نبود دو نفر پشت به در ورودی کنار رئیس نشسته بودند جعفر می دانست وقتی رئیس پشت میزش نیست حتما کسی همطراز یا بالاتر از او در اتاق حضور دارد پس پا کوبید و سلام داد و کنار درب ورودی ایستاد.

یکی از آن دونفر نگاه مهربانی به جعفر انداخت و گفت سلام جانم بفرما بشین این تعجب جعفر را بیشتر کرد پس موضوع مهمی پیش آمده ، فکرش هزار جا رفت نکند موضوع موبایل و تنظیم سند ماشین لو رفته نکند موضوع فیلم را فهمیده اند نکند انصاری شکایت کرده و آقایان از بازرسی ناجا هستند. منتظر شد تا بفهمد ، خودش را بالای دار کنار تورج تصور کرد.

- کی رسیدید و آیا امروز به شما یک پرونده با نامه ستاد کل نیروهای مسلح ارجاع شده است ؟

حس پلیسی جعفر او را از پاسخ باز می داشت و اگر صداقت نداشته باشد هم معلوم نیست چه خواهد شد.

- چند دقیقه بیشتر نیست رسیدم و دیدم روی میز یک پرونده هست ولی فرصت نشد بخوانم اگر دستور هست تا

انجام دهم

- مطمئنی نخواندی

-بله قربان فرصت نشد در این چند دقیقه گزارش می نوشتم

عابدین زنگ زد محمد برزو با پرونده آمد و گفت آقای برزو برو خودت را به دژبان ستاد معرفی کن یک هفته بازداشت می شوی بعد هم اعزام به دادسرا تا در کارهای من فضولی نکنی چرا نامه ای که من ندیدم را ارجاع داده اید محمد گریه کنان گفت رئیس روال کار بود من هم از محتویات پرونده خیر نداشتم اصلا نخواندم دادم آقای اسماعیلی نظر بدهد

-آقای اسماعیلی چه کاره است مگر اداره رئیس ندارد فعلا برو بازداشتگاه تا اعزام شوی دادسرا

اسماعیلی در بین چندین احساس متفاوت سردرگم شد از طرفی خوشحال شد که موضوعاتی که فکر می کرد نبوده از طرف دیگر نگران گرفتاری جدید شد که نمی دانست چیست و از طرف دیگر برای برزو ناراحت شد. مرد مهربان ناگهان قیافه اش تغییر کرد و به اسماعیلی تشر زد از صبح کجا بودی؟ جعفر با خود فکر کرد پیش رئیس اداره کس دیگری به پرسنل او تشر می زند

-قربان ماموریت بودم

برو گزارشی که نوشتی بیار بینم اسماعیلی بیشتر وحشت کرد و تعجبش هم بیشتر شد نزد رئیس به پرسنلش دستور هم می دهند پس حتما از عابدین بالاتر هستند

-قبل از رفتن محمد برزو را تحویل بازداشتگاه بدهید

هر دونفر از اتاق خارج شدند و محمد گریه می کرد جعفر نهیب زد اینقدر سست نباش اینها کی بودند برزو

عصبانی شد و گفت تورج برای بی پولی خودش و دار زد تو هم بهتر از من نیستی من هم سستم

-تو از کجا فهمیدی تورج خودکشی کرده؟

-اکیپ همراه گفتند

-اینها کی بودند؟

-از حفاظت سپاه بودند قرار نبود پرونده بیاد اینجا در واقع پرونده بولتن خبری برای رئیس ستاد کل نیروهای

مسلح بوده و طبقه بندی سری داشته نباید دست ما می رسید نباید از محتویات اون با خبر می شدیم نامه رو

خووندی؟

-نه فرصت نشد

_شانس آوردی و گرنه الان با هم می رفتیم بازداشتگاه

جعفر فهمید اوضاع خراب است بازگشت گزارش هایش را برداشت و در میان پرونده ها مخفی کرد دوباره پیش

محمد بازگشت او را تحویل بازداشتگاه داد و به اتاق رئیس رفت . مامورین حفاظت سپاه رفته بودند فرصت را

غنیمت شمارد و خواهش کرد که رئیس از محمد برزو بگذرد عابدین تنها پشت میزش نشسته سرش را بین دو

دستش گرفته و حرص می خورد

-خودشان اشتباه می کنند یقه ما را می گیرند شانس آوردیم نبودیم و گرنه حاضر بودند ما را بکشند تا اطلاعات

افشاء نشود تو که نخواندی؟

-نه رئیس ندیدم

-خوب چه خبر بود تورج صفری چرا خودکشی کرده؟

-گویا گرفتاری مالی و خانوادگی داشته مشکل اعصاب و روان هم پیدا کرده بود

-خیلی خوب برو بنویس بفرست دادسرا پرونده را ببند

پرسنل وقتی می خواستند عابدین را تحت تاثیر قرار دهند او را دکتر خطاب می دادند

-آقای دکتر لطفا برزو را ببخشید

-امروز بگذار باشد آب ها از آسیاب بیفتد فردا برگردد سر کار

جعفر از اتاق رئیس خارج شد پشت میز نشست و شماره پرونده ای که در پرونده شماره صد امنیتی دیده بود

را در میان پرونده های ثبت شده جستجو نمود شماره بایگانی اش را یافت . محمد برزو در بازداشتگاه ستاد بود

پس به پرونده ها دسترسی داشت . پرونده را پیدا کرد خیلی خوب همه چیز را توضیح داده بودند قاتل از طریق

دوربین مدار بسته سر کوچه محل قتل اول در شهریار شناسایی نمودند قضیه این گونه بود که ابتدا خودروی ال

نود وارد کوچه باغ می شود چند دقیقه بعد خودرو تیا وارد شده و چند ساعت بعد راننده ال نود پشت فرمان تیا

دیده می شود سپس جنازه در تپا کنار خیابان کشف می شود. درخواست دستگیری قاتل از مقام قضایی می گردد بعد از دو روز دستور بایگانی پرونده بدون هیچ اقدامی صادر می شود.

کاری از دستش بر نمی آمد پس با تلفن اداره که شماره اش برای گیرنده تماس مخفی بود به تلفنی که از پزشکی قانونی برداشته بود زنگ زد این خط را کسی که گزارش مفقودی اصغر زمانی را داده بود در پزشکی قانونی از خود به جا گذاشته بود. جعفر می دانست حتما از اقوام اصغر زمانی هستند بعد از چند بار بوق زدن تلفن جواب داد

-آقای مصطفی اندیشمند؟

-بفرمائید

-شما چه نسبتی با آقای اصغر زمانی دارید؟

-برادر من هستید

-چرا شما اندیشمند هستید ایشان زمانی و نسبت برادر دارید؟

-شما از کجا تماس می گیرید و کی هستید؟ در ضمن ایشان نام خانوادگی خود را تغییر دادند

-آدرس برادرتان را یادداشت کنید بروید دنبالش

-ممنونم خودتان را معرفی نکردید

آدرس اعلام و تماس قطع شد جعفر با خود فکر کرد اگر قاتل نزد برادرش باشد پیدا کردنش راحت تر است و قاتل را می گیرند.

فصل دوم :

ساعت هشت صبح چشم باز کرد و به سقف اتاق چشم دوخت نمود و کثیف می نمود برایش اهمیتی نداشت اصلا چه ربطی به او داشت چه کاری از دستش بر می آمد؟ هیچ، بطری آب معدنی کنار رختخواب را برداشت و زیپ شلوارش پایین کشید و ادرار کرد داخل بطری آب معدنی و آنرا گوشه اتاق انداخت بعد پتو را تا روی سرش بالا کشید می خواست دوباره بخوابد که صدای سوت قطار آشفته اش کرد قطار پر سر و صدا رد می شد. از جا بلند شد و رفت از پنجره رو به ریل راه آهن بیرون را نگاه کرد سیگاری روشن نمود و بدون آنکه بکشد نگاهش کرد و بعد چند دقیقه از پنجره پرت کرد از سیگار کشیدن خوشش نمی آمد نمی کشید فقط روشن می کرد به سوختنش چشم می دوخت و می انداخت می رفت، دوستان هم درد در جلسات مشارکت برای رهایی از اعتیاد می گفتند قطع مصرف ناگهانی کار غلطی است نظرشان این بود با سیگار بازی کنند تا آبی بر آتش و سوسه مواد باشد. بسته جدید قرص هایش را باز کرد و چند تا را خورد کمی آب نوشید و بطری ادرار را برداشت و از پله های فلزی پایین آمد و کفش هایش را پوشید به خودش کش و قوسی داد و راه افتاد جلوی یک مغازه بقالی کمی مکث نمود باید صبر کند تا قرص ها اثر کنند و گرنه احتمال رعشه و بی کنترلی داشت. با پیرمرد فروشنده سلام و احوال پرسید نمود پیرمرد از احوالش پرسید و اصغر از کاسبی اش تعریف کرد و از اینکه در آشغال جمع کردن دست زیاد شده در همین حین قرص ها تأثیر گذاشتند و مرد دست روی سینه خود گذاشت و برای رفتن آماده شد و سری به علامت وداع تکان داد و رد شد .

گونی خالی بزرگی را در میان بوته های خرابه حریم خط پنهان می کرد و بعد آنرا برمی داشت و روی شانه می انداخت و سراغ سطل های زباله می رفت خم می شد و پلاستیک جمع می کرد تا شب باید کار کند و غروب ها هم می رفت به ساختمان نیمه کاره کنار راه آهن با نگهبان شام می خوردند به خانه بازمی گشت و کتاب می خواند و اینستا و یوتوب و فیس بوک و تلگرام و واتس آپ را با دقت چک می کرد و اخبار را می دید و گاهی هم مطلب می نوشت و چت می کرد به همین کار می گفت آشغال جمع کردن از فضای مجازی، گاهی صبح ها پلاستیک ها را می فروخت تا هزینه خورد و خوراک و اینترنت را تامین کند کرایه خانه هم از همین راه پرداخت می شد.

نام زندگی خود را تسلسل انسان و آشغال می نامید. وسایل داخل اتاق شامل یک یخچال که داخلش کتاب و دفتر و گوشی و شارژر بود یک کاناپه یک پتو و کمی ظروف غذا خوری و دو دست کت و شلوار بسیار شیک هر وقت می خواست نزد دکتر برود یا دارو بخرد آنها را می پوشید و یک دست لباس کثیف و کفش های پاره کتانی و دو جفت کفش چرم خوب یک دست قاشق و چنگال نفیس هم وجود داشت غذایش را حتما با قاشق و چنگال می خورد حتی نان را هم با چنگال می خورد.

چندین جلد کتاب تمیز و مرتب که اغلب آنها موضوعات فلسفی و تاریخی و سیاسی بودند چندین جلد رمان هم بود قبل از کمپ هم به همین منوال زندگی می کرد عاشق خم شدن در سطل آشغال بود در دفترش نوشت «هر کوجه و هر خانواده ای آشغال منحصر به فرد خود را دارند» به دکترش هم می گفت عاشق آشغال جمع کردن

است از گشتن زباله ها لذت فراوان می برد و گمان می کرد کشف و شهودی در شخصیت صاحب خانه ای که زباله را بیرون انداخته انجام می دهد نحوه چینش زباله ها و محتویات آنها همه گویا بودند در دفترش نوشت «زباله گناه کاران مملو از مواد غذایی استفاده نشده است آنان اسراف می کنند» در بین تمام زباله ها مخصوصا کاندوم استفاده شده را بیشتر دوست داشت آنها را بو می کرد نوشته بود «کاندوم یعنی زندگی جریان دارد یعنی دو نفر همدیگر را دوست دارند و لحظاتی خوب کنار هم داشتند و لذت بردند تمام کائنات از این لحظات خوب لذت برده است لذت جنسی یعنی دانایی و عشق ، خدا هم از دانایی و عشق انسانها تغذیه می کند» هیکل گنده و دست های قدرتمندش توانایی جابجا کردن سطل آشغال ها را به خوبی داشت و حین کار به هیچ کس اعتنا نمی کرد و با هیچ کس هم رقابت نداشت تیغه دستش پینه بسته و مانند چوب سفت و روی مشتش هم همان شکل بود. وقتی خسته و کلافه می شد کتاب می خواند. به دکترش هم راجع به زندگی اش توضیح می داد و دکتر ساکت نگاهش کرد و ادامه داد دکتر هر کسی به یک شکل امرار معاش کند. دکتر هم می خواست بگوید که تو می توانی کارهای بهتری داشته باشی اما چیزی نگفت می دانست بیمار فعلا توان هیچ کاری ندارد.

موضوع روح فکرش را مشغول کرده و دائم راجع به آن می خواند و جستجوی اینترنتی انجام می داد، اما هیچ چیز به درد خوری پیدا نکرد در منابع مذهبی می گفتند که روح منشاء الهی دارد و بخش مهم وجود انسان است و در منابع فلسفی فقط تشکیک بود و سوال بی پاسخ سیاست علاقه دیگرش بود و در دفترش نوشت «فلسفه پاسخ هیچ سوالی را ندارد فقط روش اندیشه و تاریخ اندیشه است گاهی هم ذکر دلیل است برای اثبات درستی یک فکر دلیلش هم با توجه در تاریخ یا جغرافیا ذکر می کند مانند دموکراسی یا پلورالیسم اگر به فلسفه باشد می

تواند دلیل بیاورد که دموکراسی غلط است اما در عمل شاهد هستیم بهترین روش در مملکت داری است به اینجا که می رسد فلسفه ساکت است چون روش تجربی در فلسفه راه ندارد « در مورد روح بعضی هم ادعا داشتند کارهای متافیزیکی در مورد روح انجام می دهند در دفترش نوشت « تا آنجا که توانستم با هر کس که ادعای در مورد روح داشت صحبت کردم در کتاب (خواندم) یا سایت های مختلف را گشتم یا چیزی نبود یا من قانع نشدم اگر روح وجود دارد چرا نمی فهمیم و اگر وجود ندارد منشأ رنج بشر کجاست ؟ اگر جسم است چرا حیوانات عذاب وجدان ندارند اگر عقل است چرا سیاست مداران و ثروتمندان رنج نمی برند اگر روح است باز هم چرا دسته ای از انسان ها رنجور نیستند اساسا مرگ سوال بی پاسخی است و هیچ کس نمی داند بعد از مرگ چیست آیا زندگی پایان می یابد همه چیز تمام می شود آیا قانون ماده و انرژی حاکم می شود و تبدیل به انرژی شده و در طبیعت باقی می مانیم «

هفت بار سابقه خودکشی داشت اما موفق نمی شد .

آن روز ساعت پنج بعد از ظهر کار را تعطیل کرد خسته به خانه که رسید از پله ها بالا رفت در میان راه و هنگام بالا رفتن صدای حرف زدن کسی را که در حال مکالمه با تلفن بود را شنید صدا آشنا به نظرش رسید آیا صدای برادرش مصطفی است ؟ شادی تمام وجودش را فرا گرفت از شادی خودش تعجب کرد شادی یعنی داشتن آرزو و رسیدن به آن اما اصغر نمی خواست و باور داشت نمی تواند شاد باشد . این احساس شغف چیست ؟ چرا تمام وجودش از شادی پر شد ؟

مصطفی با گوشی صحبت می کرد و می گفت: عقب و جلو پلمپ ماشین سالم زیر پای خودم است دارم باهاش می چرخم بیا نارمک ماشین اونجاست

خانه بی در و پیکر نبود که هر کس بیاید ولی مصطفی بلد بود صاحبخانه را راضی کند و وارد خانه اصغر شود. اصغر دید مصطفی در حال بازی با گوشی و همزمان صحبت کردن هم هست از کودکی عادت داشت چند کار را با هم انجام دهد. نگاه مصطفی متعجب و خیره به روی اصغر قفل شد برادرش پیر و کثیف و کارتن خواب شده پدر اگر اصغر را با این وضعیت می دید دق می کرد

اما هنوز قوی و توانمند به نظر می رسید نگاهش عمیق تر و سیاهی وجودش بیشتر به چشم می آمد لحظه دیدار دو برادر دیدنی می نمود. اصغر خسته و بی تاب و رنجور و مصطفی دو دل و مردد برای دیدن برادر بزرگتر روبروی هم ایستادند به سردی یکدیگر را در آغوش کشیدند. برادر کوچکترش اصغر را خوشحال نمود بغض هم به شعف اضافه شد اما خودداری کرد و سردی ظاهری را حفظ نمود.

مصطفی گفت: اصغر داداش این مدت چطوری جلو رفت، کنایه مصطفی بود که هر دو مفهوم چطوری جلو رفت را می دانستند و از سال ها قبل هر وقت به می رسیدند می گفتند. حتی چهل روز بعد از مرگ مادر اصغر به مصطفی گفته بود داداش تحمل ندارم زندگی توقف کرده اصلا جلو نمی ره.

بوی خوش لحظه های قبل از سال هشتاد و هشت وجود اصغر را فرا گرفت، در نگاه مصطفی هم موج می زد چرا برادرش با آن همه توانایی و نبوغ که اشراف کامل به چند زبان و سابقه استادی دانشگاه و دکترای فلسفه

دارد. حالا کارتن خواب شده چرا آدمی که می توانست بهترین باشد بدترین نوع زندگی را انتخاب نمود در زمان دولت احمدی نژاد از برادرش دعوت شده تا به عنوان معاون وزیر علوم و فنی آوری و تحقیقات خدمت کند اما اصغر نپذیرفت .

-مصطفی داداش هنوز عادت دروغگویی را ترک نکردی چرا به مردم می گویی ماشین زیر پای خودت تو که دلالی چرا می خواهی مصرف کننده خودت و جا بزنی

مصطفی خندید و با کنایه گفت تو راستگو بودی ، چقدر بابا رو اذیت می کنی بلافاصله از گفته اش پشیمان شد احساس کرد برادرش را رنجانده دو باره دست برادر را فشرد و صورت چرکش را بوسید اصغر شرمگین گفت نزدیک نشو زیاد رعایت نمی کنم مبادا کرونا بگیری مصطفی خندید و گفت واکسن زدم نگران نباش

-بابا چگونه؟

-خوب نیست قندش بالاست بیمارستان بود خیلی سراغ تو را می گرفت بیا بریم ببینش

اصغر فرو ریخت حتی می خواست گریه کند دوباره از این احساسات خودش یکه خورد فوری بسته دیگری از قرص هایش را برداشت و دو تا از آن خورد . اعتقاد داشت احساسات قابل کنترل هستند و باید از بین بروند تلاش زیادی نمود تا احساسات خودش را نابود نماید . اما قرص هم دیگر اثر نداشت. سال ها احساس گناه سال ها خشم و حسرت را تجربه نمود و سال ها دلتنگی و انزوا در او رخنه کرده بود . به اتاق سرد و تاریک خود نگاه کرد و ناخودآگاه گفت : اینها را چه کنم ؟ مصطفی جواب داد نگران نباش هماهنگ می کنم کارگر میاره خانه

خودمان هر چند از اینکه برادرش بعد از ده سال سر و کله اش پیدا شده خوشحال نبود. از اینکه اظهار تمایل نموده تا برگردد پریشان شد خواست بگوید جای مرا پیدا کردی راحت هستم بگذار زندگی کنم اما نتوانست و در سکوت سرش را پایین انداخت .

بعد از چند دقیقه اصغر از فاطمه خواهرشان هم پرسید مادرشان در سال هشتاد و هفت مُرده بود مرگ مادر شروع دوره تاریک زندگی خانواده شد از هم پاشیدند . و پدر سال ها بود با مصطفی زندگی می کردند و گاهی کارگری می آمد و کارهای خانه را انجام می داد و برای ارضاء نیازهای جنسی شان به بهانه های مختلف هر کدام جداگانه به سفر می رفتند. حاج سعید مدتی زنی را در قم صیغه نمود اما رابطه شان دوام نیاورد و حاج سعید جدا شد و دیگر سفر هم نرفت و بیشتر وقتش را یا کار می کرد یا خانه بود. مصطفی هم می رفت به شهر آنجا ویلا داشت و سرگرم می شد و روابط متعددی را تجربه کرده بود هر چند دوبار ازدواج دائم داشت که هر دو به طلاق انجامید

مرگ مادر و اکبر _ پسر بزرگ حاج سعید _ آنها در هم شکست . اکبر پنج سال از اصغر بزرگتر و در وزارت اطلاعات از مدیران ارشد بود . هر وقت حرفی می زد یا پیش بینی می کرد همه معتقد بودند درست است و همیشه هم درست می گفت در رسیدن احمدی نژاد به نهاد ریاست جمهوری تاثیر گذار بود و تلاش زیادی نمود اکبر اعتقاد داشت اصلاح طلبان مانع رشد و توسعه کشور هستند اگر نظام یک دست باشد کشور توسعه می یابد در سال هشتاد و شش مادر مبتلا به سرطان شد و یکسال تلاش پزشکان بی نتیجه ماند و اعلام نمودند سید معصومه

طباطبایی تا دو ماه دیگر از دنیا خواهد رفت موضوع را از پدر و مادر پنهان نمودند اما مادر گفت اکبر جان من زنده نمی مانم آخرین خواسته ام این است که مرا ببرید مشهد پا بوس آقا امام رضاهمگی با اکبر همان روز با هواپیما به سمت مشهد راهی شدند و چند روز بعد برای بازگشت بلیط پیدا نشد همه با قطار بازگشتند در بین راه حال مادر به هم خورد اکبر در ایستگاه سمنان مادرش را پیاده نمود تا به بیمارستان ببرد آمبولانس تاخیر داشت همان جا با آژانس به سمت بیمارستان راهی شدند که در راه خودرو به دلیل نقص فنی و عدم کنترل توسط راننده واژگون شد و مادر و اکبر و راننده کشته شدند. پسر و دختر اکبر به همراه حاج سعید و اصغر و مصطفی و فاطمه و مهدی با قطار به تهران رفته بودند یک روز بعد به حاج سعید زنگ زدند و گفتند چه اتفاقی افتاده است.

مرگ مادر و برادر بزرگتر شروع طوفان وجود اصغر شد. سید معصومه طباطبایی همه چیز خانواده بود و اکبر نقش ستون زندگی شان را داشت. حسین ولایی داماد حاج سعید بعد از مرگ برادر زنش دیگر روی خوش به فاطمه و حاج سعید نشان نداد با اصغر و مصطفی هم حرف نمی زد. چند بار مستقیم به فاطمه گفت دیگر شما لیاقت ندارید دامادتان باشم فاطمه نازنین را باردار شد شاید شوهرش دلگرم شود و دست از لجاجت بکشد اما فاصله آنها هر روز بیشتر می شد.

قضایای اصغر شروع شد قتل و اعتیاد و بیمارستان روانی ده سال زندگی او را در بر گرفت. حالا اصغر می دانست هر سه نفر اعضا خانواده اش می توانستند به راحتی او را پیدا کنند اما احساس می کردند اینگونه راحت تر هستند.

یکبار هم که اعلام مفقودی برای اصغر شد به اجبار فاطمه انجام شد و مصطفی عکس و مشخصات اصغر را داد و پس از آن هم پیگیری نکردند.

مصطفی متوجه شد نگرانی اصغر برای وسایل خانه اش یعنی تمایل او برای بازگشتن.

حاج سعید اندیشمند قاضی عالی رتبه و بازنشسته سازمان قضایی نیروهای مسلح فرزند ارشدش را از دست داده بود پسر دوم او کارتن خواب شده بود در واقع حاج سعید می دانست که اصغر در چه وضعی قرار دارد یکبار یکی از موکلینش به نام سرهنگ شادان اصغر را دستگیر کرد اصغر با چهار نفر زد و خورد می کند. و هر پنج نفر را دستگیر کرده و به کلانتری می برند سرهنگ شادان وضعیت آنها را استعلام می گیرد و متوجه می شود که اصغر زمانی، همان اصغر اندیشمند فرزند قاضی بازنشسته حاج سعید اندیشمند است پس او را نگه می دارد از آن چهار نفر رضایت می گیرد و آنها را رها می کند اصغر به سرهنگ شادان می گوید که آنها زورگیر بودند اما شادان چون حوصله نداشت پرونده تشکیل بدهد و نفر نداشت آنها را به دادسرا بفرستد موضوع را فیصله داد به حاج سعید زنگ زد و موضوع اصغر را گفت پدر هم بیمار بود و گفت فعلا او را رها کند تا بعدا به سراغش برود که روند درمان طولانی شد و اصغر جاهای مختلفی رفت و تقریبا فراموش گردید. اصغر گاهی زنگ می زد و آرامش و اعصاب حاج سعید را به هم می ریخت تماس می گرفت و هر بار می گفت حاجی یکی دیگه هم فرستادم جهنم و در آخر هم اضافه می نمود اومدن سراغت بگو من گم شدم و نیستم بگو دیوونه بود بیرونش کردم. در طی ده سال حاج سعید هفت بار این تماس ها را شنید و هر بار از غصه تا آستانه مرگ پیش رفت.

یک بار حاج سعید پرسید چرا مردم را می کشی و اصغر جواب داد مرگ بردار و مادرم تقصیر آخوندهای کثیف است و تو هم آخوند بودی زندگی مرا خراب کردی .

اصغر بعد از مرگ اکبر و مادرش در بیمارستان اعصاب و روان بستری شد بعد از درمان دارو می خورد تا اینکه با نغمه آشنا شد و ازدواج کردند به گمانش زندگی روی خوشش را نشان داده است .

هر بار حاج سعید با اصغر سخن می گفت از کرده خود پشیمان شده و از اینکه نغمه را به دادگاه کشاند و طلاقش را از اصغر گرفت عذاب وجدان می گرفت و هر بار هم با خود می گفت چاره ای نداشتم .

فصل سوم

کلاس های دوره عالی تاثیر خوبی روی جعفر اسماعیلی گذاشت با این حال از فکر پرونده قتل های زنجیره ای آخوندها نمی توانست خلاص شود. سوالات زیادی برایش مطرح شدند.

علت حساسیت حفاظت سپاه چه بود؟ چرا پرونده به او ارجاع شده بود؟ آیا اطلاعات پرونده همین بود؟ این همه فیلتر و مواظبت با این حال پرونده به این مهمی به او ارجاع شده است؟ واقعا رئیس خبر نداشت؟ چرا قاتل را نمی گرفتند؟ با اینکه کار راحتی بود و سوالات بیشتری که ذهن او را مشغول خود نمودند.

یکی از اساتید دوره عالی که بازنشسته اداره آگاهی بود و سال ها به عنوان کارآگاه ارشد خدمت داشت تعریف می کرد که : جوان و تازه استخدام بوده و یک روز قتلی در یک ساختمان نیمه کاره اتفاق افتاد و مرا به آنجا فرستادند تا مراقب صحنه جرم باشم تا مامورین و کارآگاهان بیایند دستور داشتم فقط مراقب صحنه باشم تا کسی به چیزی دست نزند. گمان کردم وظیفه ام همین است نه بیشتر مراقبت می کردم که زنی سبزی به دست نزدیک شد و گفت ؛ من زنگ زدم و گفتم اینجا قتلی اتفاق افتاده اما کسی با من تماس نگرفته در هر صورت چیزی های را که دیدم برایتان تعریف می کنم امیدوارم بتوانید قاتل را بگیرید هیچ حرفی نزدم و اجازه دادم آن زن تعریف کند چه دیده

و زن گفت: ساعت پنج صبح برای نماز بیدار شدم شنیدم از ساختمان اینجا سر و صدا می آید فاصله ما تا اینجا کم است از پنجره دیدم مرد قد بلند حدوداً شصت ساله در حال جر و بحث با مرد لاغر اندام و کوتاه تر از خودش است داد می زد روی دختر من اسم گذاشتی حالا فرار کردی به تهران آمدی چرا تکلیف ما را روشن نمی کنی مرد قد کوتاه سرش را پایین انداخته بود و نمی شنیدم چه می گوید بعد از چند سیلی که مرد قد بلند زد او هم فریاد کشید که نمی توانم از پس هزینه زندگی و خواسته های دختر شما بر بیایم او همه چیز را با هم می خواهد من هم کارگر هستم و توانم بیشتر از این نیست و ندارم به دخترت گفتم هر وقت پول دار شدم بر می گردم مرد قد بلند او را زد و هل داد مرد لاغر اندام از بالا پرت شد و افتاد اینجا و کشته شد مرد بلند قد فرار کرد و رفت . بعد از این مطالب زن رفت من ماندم مقام قضایی آمد و کارآگاه ها تحقیق کردند و من هم حرفی نزدم خیال می کردم آنها کار خود را بلد هستند.

بیست سال بعد رئیس همان قسمت شدم و پرونده های بی نتیجه را بررسی می کردم که به این پرونده رسیدم متوجه شدم قاتل پیدا نشده و هیچ کس هم از آن زن تحقیق نکرده است .بله به دلیل بی دقتی و جوانی من قاتلی بیست سال چرخیده و بدون مجازات مانده بود. گمان می کردم که کارآگاهان و مقام قضایی می توانند قاتل را شناسایی کنند و دستگیر می شود دو نکته مهم برای شما می گویم اول اینکه نزدیکترین شخص به جنایت بهترین تحلیل و گزارش را دارد و دوم اینکه بیشتر دیدن یا شنیدن دلیل بر بهتر دیدن یا بهتر فهمیدن نیست اگر شخصی بیست ثانیه در شرایط احساسی مثل خشم یا ترس چیزی را ببیند یا بشنود دیگر فراموش نمی کند پس به شاهد

اعتماد کنید. موضوع تمرکز به نظر ساده می آید اما بسیار پیچیده و کار بردی است مانند همین زن که اطلاعات را دقیق دیده و شنیده بود و تمام حواسش متمرکز شده و دقیق فهمیده بود ولی مامورین آگاهی به آن دقت نرسیده بودند در لحظه ای حساس و حیاتی آدرنالین ترشح شده و توانایی آن خانم افزایش یافته و بعد هم ساعت ها فکر کرده و بهترین اطلاعات را ارائه داده بود مثال دیگر اینکه معمولا ارباب رجوع چند درصد از واقعیت ها را پنهان می کند تا بعدا از آن استفاده نموده یا تحقیقات پلیس را منحرف نماید پس سوالات دقیق و کاربردی پرسیده شود و اگر قصد دارید صداقت فرد را بررسی کنید سوالات پیش پا افتاده پرسیده نشود بلکه سوالاتی پرسیده شود که در نظر پاسخ دهنده برایش خطری نداشته باشد و اگر قصد انحراف ذهن سوال شونده را دارید به او اطلاعات غلط ندهید اطلاعات سوخته بدهید .

جعفر به موضوع خودش با سرباز انصاری فکر کرد همه شواهد را که بررسی نمود . به این نتیجه رسید که انصاری بیشتر از آنچه که گفته می داند پس باید پی ببرد موضوع چیست و اگر بتواند اطلاعات بهتری و بیشتری پیدا کند حتما می تواند قاتل را به دام بیندازد.

فردا صبح قبل از اعزام به دوره رئیس دستور داد به کمپ ترک اعتیاد بروند و فیلم و عکس بیشتری برای پرونده خدمتی سروان تورج صفری بگیرند . جعفر درخواست کرد انصاری را به عنوان راننده بفرستند. پذیرفته شد و تلاش انصاری برای نرفتن به نتیجه نرسید .

بعد از گرفتن عکس، جعفر اسماعیلی گفت ماشین را بگذارند و بروند پشت کمپ که بیابان بود و کسی از آنجا تردد نمی کرد سگ های زیادی پرسه می زدند بهانه آورد که حتما باید عکس محیطی هم گرفته شود تا اساسا کلیتی دقیق برای بیننده فراهم کنند .

در بیابان جعفر عمدا راه را کج کرد و دورتر رفت انصاری فهمیده بود نقشه ای در کار است ناگهان از پشت سر انصاری ، اسماعیلی مشت محکمی به پهلو سر باز زد و مانند عقاب او را در میان چنگال گرفت و روی خاک اسیرش کرد پایش را روی سر انصاری گذاشت و فشار داد و فریاد کشید می کشمت زود و راست بگو که چرا فیلم برداری کردی؟ چرا به من دادی؟ از کجا خبر داشتی که چنین امری اتفاق افتاده است؟ ترس تمام وجود انصاری را گرفت خاک در گلویش ریخت و نفسش در نمی آمد به خود فشار آورد و گفت :این شخص کارتن خواب دو روز بود آخوند هم لباس پدرم را تعقیب می کرد و بحث داشتند فقط می خواستم به پدرم نشان بدهم که همیشه حق با او نیست. می خواستم به پدرم بگوئیم روحانی ها چطور مورد تحقیر مردم قرار می گیرند حتی کارتن خواب ها هم آنها را قبول ندارند.

چرا پرونده محرمانه قتل های زنجیره ای روی میز من آمد؟ انصاری متوجه شد که اسماعیلی فهمیده

_می گم پات و بردار می گم .

_بگو خفه شو طرفه نرو

پرونده شماره صد را در سیستم دیدم اطلاعات نداشت فقط عنوان و شرح مختصری داشت امضاء رئیس را در سیستم هک کردم درخواست ارجاع دادم پرونده آمد از طریق برزو پرونده را فرستادم روی میز شما به دو دلیل یک به در دسر بیفتید دو کنجکاو بودم .

اسماعیلی همه اطلاعات را در ذهنش مرور نمود نتیجه گرفت درست می گوید هر چند غیر منطقی به نظر می رسید از طرفی قتل زنجیره ای با قتل آخوند عقیدتی در ارتباط کامل بود .بیشتر از این نمی توانست پافشاری کند پایش را برداشت گفت بلند شو برویم .

در راه می خواست دلجویی کند بدون اینکه به روی خودش بیاورد چطور سرباز انصاری را رنجانده از این در و آن در حرف زد .انصاری بغض کرده بود و سر و صورتش خاکی شدند.اما می دانست نمی تواند به کسی چیزی بگوید چون اسماعیلی دهان باز می کرد در دسر بزرگی برایش می افتاد.در هر صورت با بغض و گریه گفت جناب سروان من و زدی باشه ماشینم و زورگیری کردی باشه حلالت نباشه فقط بگو چرا فیلم و نگه داشتی و چرا قتل ها رو گزارش نمی کنی ؟

سوال خوبی پرسیدی جوابش به هر دوی ما ربط داره بهت می گم که خر بازی در نیاری اول اینکه مستند ما فیلمی هست که در آن قتل فخری زاده اتفاق افتاده کی باور می کنه فیلم برداری اتفاقی و از روی حادثه بوده ؟اون وقت قاتل فخری زاده را از ما می خواهند یا ما رو به عنوان همکار قاتل معرفی می کنند یا سر به نیست می شویم تا کسی از فیلم برداری با خبر نشود ؟

دوم موضوع قتل های زنجیره ای مورد توجه و بهره برداری امنیتی قرار گرفته و حفاظت سپاه هر کسی را که خبر از قتل ها دارد سر به نیست می کند. پس الان وقت گفتن نیست باید صبر کنیم. حفاظت اطلاعاتی دارد که نباید لو برود و حساسیت زیادی در موردش وجود دارد.

در مورد ترور فخری زاده ، انصاری هم موافق بود ولی در مورد سایر قتل ها می خواست مخالفت کند می توانستند پرونده را بفرستند برای تحقیق انگار فکر سرباز را اسماعیلی خوانده باشد گفت برای پرونده قتل ها از حفاظت آمده بودند اگر حرفی بزنیم بر خلاف ادعای که داشتیم که پرونده را نخواندیم ما را هم دستگیر می کنند .

انصاری گفت اصلا بگوئیم که پرونده صد را خواندیم و قاتل را می شناسیم چه مشکلی دارد ؟ می خواست به انصاری توضیح بدهد که (آن موقع معلوم نیست چه بر خوردی با ما بشود ، می خواست بگوید قاتل مشخص است و آگاهی در خواست دستگیریش را داده و دستور بایگانی صادر شده می خواست بگوید می ترسم) اما پشیمان شد احتمال سوء استفاده انصاری وجود داشت پس سکوت کرد و گفت من خودم بلدم چی کار کنم .

وقتی برگشتند اسماعیلی به رئیس گفت :رئیس سرباز انصاری زیادی سرش را در پرونده ها فرو می کند صلاح نیست در یگان باشد رئیس کمی فکر کرد و گفت درسته او را بر می گردانم به مهندسی ناجا پدرش خیلی سفارش کرده ولیکن چاره ای نیست.

ترس و توطئه گری اسماعیلی جواب داد و انصاری را از آگاهی به مهندسی فرستادند و اسماعیلی فکر کرد راحت شده .

جعفر اسماعیلی در خانه خلاصه پرونده صد امنیتی را برای خودش نوشت "از سال ۱۳۸۸ که اولین جنازه یک فرد روحانی در استان تهران پیدا شد تا آخرین قتل که جنازه آخر در محل ترور فخری زاده کشف شد همه روحانی بوده اند و همه با ضربات با جسم سخت به حلقوم و سر و صورت کشته شده بودند همه روحانیان افراد معمولی و تقریباً بی اهمیتی هستند و بدون دفاع و ناگهانی کشته شده اند. در پاسخ به خانواده شیخ های کشته بیان شد آنها شهدای مدافع حرم هستند و در سوریه شهید شده اند هیچ کس هم سوال نکرده بود که اینها در تهران یا اطراف تهران بودند چطور سر از سوریه در آورده اند؟ تلاش جمهوری اسلامی برای تقدس زایی جواب داده و روحانیان کشته شده شهید مدافع حرم معرفی شدند. آخرین شیخ هم که قرار بود همراه فخری زاده معرفی شود اما از بالا دستور رسید این کار را نکنند بنابراین او هم شهید حرم حضرت زینب معرفی شد و در کمپ بین معتادان جوک درست کرده بودند که شیخ عقیدتی طی الطریق می کند و یک شب در سوریه شهید حرم شده است .

گزارش حفاظت سپاه بسیار بد و ناقص تنظیم شده بود سوالات زیادی بی پاسخ بودند متن شبیه مقاله روزنامه تدوین شده و هیچ کار اطلاعاتی و پلیسی دقیق مشهود نبود اسماعیلی فکر کرد این گزارش توسط یک فرد مکار ارزشی تنظیم گردیده و علت پنهان کاری و دستگیر نشدن قاتل هم دروغگوی حفاظت در مورد روحانیون کشته شده است که اعلام شده بود آخوندها در سوریه شهید شده اند و از طرفی اگر مردم می فهمیدند امنیتی برای روحانیون هم نیست حتما تأثیری بر جامعه می گذاشت که مورد پسند و قبول مراجع قدرت نبود . اداره آگاهی به راحتی قاتل را شناسایی نموده و وزارت اطلاعات جزییات قتل ها را تشریح کرد و حتی اعلام داشت موضوع

قتل های زنجیره ای می تواند محرمانه بماند تا اثر سیاسی یا امنیتی هم نداشته باشد اما همچنان اصرار بر رسیدگی نشدن وجود داشت.

جعفر شب از این همه فکر و خیال خوابش نمی برد مثل دیوانه ها از جا پرید و رفت کنار زنش دراز کشید دستی به موهای حورا کشید و نوازشش کرد خودش را از پشت به حورا چسباند زن فاصله گرفت و سر برگرداند و سرد نگاهی به شوهرش انداخت مرد دوباره تلاش کرد و می خواست حورا را به خودش بچسباند اما زنش واکنش نشان داد و جعفر را پس زد و بلند شد و نشست و با خشم به شوهرش نگاه کرد و گفت: بزار بخوابم هر وقت درد و مرض داری میای سراغ من برو از برادرت یاد بگیر همه چیزش را پای زن داداشت ریخته آخه به تو هم می گن مرد، زن داداشت دوبار دماغ عمل کرده مژه کاشته لب تزریقی، هزار تا کار کرده تازه برادرت از کونش می خوره تو خسیس و گدا و همیشه نداری زورت میاد دو دست لباس بخری چه خیری از تو به من می رسه دائم هم چرتکه دست گرفتی بینی چقدر خرج شده جعفر پشیمان شد و فحشی نثار حورا کرد و رفت در اتاق خواب و تنها دراز کشید تا وقت اذان که سر کار برود.

فصل چهارم

اصغر تلاش زیادی برای بهبود روابطش با مصطفی می کرد اما هنوز آشغال جمع کردن را دوست داشت. هنوز کینه عمیقی از حکومت و نمادهای جمهوری اسلامی در خود احساس می کرد. و هنوز نمی توانست حاج سعید را ببخشد.

مصطفی هم به برادرش کمک کرد تا حال بهتری داشته باشد بازگشت اصغر احساس امنیت به مصطفی داده بود. مصطفی کنسول بازی خرید و دو برادر پسر و صدا و پر انرژی مثل دو کودک بازی می کردند و حاج سعید اندیشمند از دیدن پسرهایش به فکر فرو می رفت وقتی اصغر را بعد از ده سال دید نمی دانست چه واکنشی نشان دهد چندین احساس متناقض هم زمان حالش را بد کرد از طرفی ترس و نگرانی و از طرف دیگر احساس پدرانانه داشت در ایام حضور پسرش در خانه هم اشک پنهانی می ریخت. یاد اکبر و همسرش فراموش نشدنی شده بود. حالا بعد از ده سال اصغر هم بازگشت، پدر لحظه ای که اصغر را دید پدرا نه در آغوشش کشید و اشک ریخت. بعد از آن اما ترس وجودش را فرا گرفت قاضی بازنشسته از خودش نگرانی نداشت بیشتر نگران مصطفی و فاطمه شد.

بعد از مرگ همسرش و اکبر شادی را برای خود حرام کرده بود بازنشسته که شد برای فراموشی روزگار گذشته بیشتر پرونده برای وکالت می گرفت و بیشتر به دفترش می رفت بیشتر در اطراف تهران مشغول گشت و گذار و کوه نوردی می شد در واقع انتظار مرگ را می کشید . پشیمان بود از همه عمری که صرف هیچ کرده گاهی هم به خودش دلداری می داد که بالاخره خدمت نموده است. هرگز ندامت را به زبان نمی آورد و وقتی راجع به سی سال قضاوتش حرف می زدند به آن افتخار هم می کرد.

دو برادر از با هم بودن لذت می بردند اقسام بازی ها و سرگرمی ها را با هم داشتند اما نبود نغمه همه جای خانه احساس می شد مصطفی نغمه را به اندازه فاطمه دوست داشت . وقتی اکبر زنده بود سه برادر اوقات بسیار شیرینی را کنار هم تجربه می نمودند اصغر وابسته و شیدای اکبر بود هر سه همدیگر را دوست داشتند اکبر از برادرانش حمایت می نمود و برای خانواده حکم پدر را داشت در سال های که حاج سعید در جبهه بود و بعد هم مدتی در استان های مرزی خدمت می نمود اکبر مراقب اعضا خانواده بود و تا زمانی که اکبر بود حسین ولایی جرات نفس کشیدن و تقابل به هیچ یک از اعضا خانواده را نداشت . حاج سعید در نبود چنین حامی و فرزند خود را تنها احساس می نمود در نظر حاج سعید هیچ وقت اصغر نمی توانست مانند برادر بزرگترش باشد.

بعد از چند هفته از حضور اصغر در خانه یک روز در میان بازی فوتبال در کنسول بازی حاج سعید وارد اتاق شد و روی مبل نشست مصطفی سه بر هیچ جلو بود و مسرور لبخند می زد و گاهی هم فریاد می کشید اصغر گفت

شانس آوردی البته بهت فرصت دادم. حاج سعید آرام گوشه چشمش را پاک کرد و قطره اشک بی دلیلش را زدود صبر داشت تا سر فرصت حرفش را بزند.

بازی تمام شد و اصغر رفت تا چای بریزد هم کلام شدن با اصغر برای حاج سعید سخت بود معمولا دعوایشان می شد حاجی کوتاه میآمد تا دوباره قضایای ده سال پیش تکرار نشود. بعد از برگشتن اصغر حاج سعید هم شادتر و سر حال تر شده بود.

حاجی رو به اصغر کرد و گفت: با یکی از دوستانم قرار گذاشتم بروی و دخترش را ببینی شاید پسندیدی و ازدواج کردید پتکی بر سر اصغر کوفتند دهان باز کرد تا حرفی بزند که مصطفی دست برادر را فشار داد و گفت: پدر، اصغر هنوز نغمه را دوست دارد.

فعلا موضوع در حد آشنایی است می رویم تا ببینیم چه می شود

اصغر نگاهی به پدر انداخت و گفت: چهل هشت ساله هستم اگر به موقع بچه دار شده بودم الان باید صاحب نوه می شدم شما می خواهی برای من زن بگیری؟ خنده دار است ضمن اینکه به نظر شما دیوانه هم هستم هر آن هم احتمال دارد بی آبرو شوید

حاجی طفره رفت و گفت: پدر بزرگ خیالی، فقط می رویم برای آشنایی دیگر بحث نکن

سکوت اصغر برای حاجی یعنی رضایت داشتن. اما در دل اصغر طوفانی بر پا شد ده سال در بَدَری و اضطراب و مواد از اصغر آدم دیگری ساخته و حالا هم این پیشنهاد دو معنا داشت تمام شدن همه آن رنج ها یا شروع شدن رنج های که تاوان کارهایش باید باشد. اصغر در دفترش نوشت «گاهی انسان ها تاوان کارهای نزدیک ترین افراد زندگی خود را می دهند فرزندان تاوان گناه پدر را می دهند و پدران شاهد رنج فرزندان خود هستند چون پدران مرتکب گناه شده اند و انگار حالا نوبت مشاهده رنج فرزندم خواهم بود»

چند روز بعد اصغر لباس های خوبش را پوشید سر و صورتش را تراشید و خودش رانندگی کرد تا مقصد. هنوز می توانست خوب رانندگی کند.

هاجر دختر یک روحانی سید بود از دوستان قدیمی حاج سعید خانه ای بزرگ در نوبنیاد که حداقل ده میلیارد ارزش داشت. محل زندگی سید بود. بعد از ورود به خانه و نشستن هاجر نیم نگاهی به دو مرد انداخت، حاجی با پدر هاجر شروع به صحبت کردند. سید با لبخند مودبانه ای حاج سعید را خطاب قرار داد و گفت: خوب کت و شلواری شدی و لباس روحانی را در آوردی اشاره سید به سال های اول خدمت در سازمان قضایی بر می گشت در آن مقطع حاج سعید طلبه حوزه بود و چون به قضات نیروهای مسلح اعتمادی از سوی دستگاه قضایی حاکمیت نبود از بین طلاب تعدادی انتخاب شدند و به عنوان قاضی به آنجا رفتند و قرار شد برای اینکه بیشتر شبیه نظامی ها شوند به دوره کوتاهی رفته و دیگر لباس روحانی نپوشند به همین ترتیب دیگر حاج سعید لباس آخوندی

نپوشید و درس حوزه را هم رها نمود و در دانشگاه مشغول یاد گرفتن درس حقوق شد. به قول دوستانش حاج سعید اول قاضی شد بعد درس قضا خواند.

حاج سعید از سید خواهش کرد تا هاجر و اصغر با هم حرف بزنند لاغری و سبزه روی هاجر جذابیتی برای اصغر نداشت و تیپ مورد علاقه اصغر نبود بر عکس بلندی و خوش قیافگی و متانت و پختگی اصغر برای هاجر چهل ساله بسیار خواستنی می نمود.

اصغر شروع کننده بود من اصغر زمانی هستم چهل و هشت سال دارم یکبار ازدواج کردم و با فشار حاجی و در غیاب من زخم طلاق گرفت ما پنج سال زندگی مشترک داشتیم و تنها اشتباه همسر من این بود که بچه دار نشد.

هاجر تعجب کرد و گفت: مگر نام خانوادگی شما اندیشمند نیست؟

ما اندیشمند نیستیم چون این صفت یا عنوان برای من زینده نبود و اینکه می خواستم از پدرم دور باشم نام خانوادگی ام را به زمانی تغییر دادم زمان مفهوم بهتری دارد. زمان در فیزیک و فلسفه و ادبیات مفاهیم خیلی عمیقی را باز گو می کند. در ادبیات با سپیدی مو و زردی برگ درخت معنی می باد برای همین آن را انتخاب کردم. زندگی انسان در زمان است زمان مفهوم خودش را فقط برای انسان نشان می دهد. یا به تعبیری فقط انسان زمان را می تواند خلق کند به نظرم وقتی حافظ می گوید آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند اشاره اش به زمان و گذرا بودن انسان بوده است، بگذریم اینجا جلسه خواستگاری است آمدم حر ف های جدی بزنیم .

__ نه اتفاقاً نگذیریم این موضوع برای من مهم است تا بدانم شما چگونه به زندگی نگاه می کنید

__ برای من هم مهم است بدانم شما چه شکلی هستید خودتان را در بین چادر پیچیده اید من می خواهم ازدواج

کنم و حقم است که ببینم چه شکلی هستید و اندام تان مورد پسندم هست یا نه؟

هاجر با شنیدن این سخن هم خوشحال شد و هم پریشان از این خوشحال شد که مردی از او تقاضای این چینی

دارد تا چهل سالگی اش که فقط درس خوانده و کار کرده و عبادت نموده هیچ کس جرات نداشته از او بخواهد

تا خودش را نشان بدهد چرا که پدرش آخوند حکومتی است و پریشان شد که مبادا مقبول مرد جذابی مثل

اصغر نباشد.

اصغر گفت: ظاهر برای من اولویت است همسرم بسیار زیبا بود

هاجر از جا برخاست و رفت بیرون یک لیوان شربت تزیین شده آورد اصغر بدون اینکه به لیوان شربت نگاه کند

از جا برخاست عزم رفتن داشت در لحظه ای کوتاه هاجر احساس شکست و سرخوردگی نمود به حرف آمد و

گفت آقای زمانی اجازه بدهید با هم آشنا شویم و چند بار صحبت کنیم اگر من هم از منش و اخلاق شما راضی

بودم حتماً قبل از محرمیت مرا خواهید دید این حق شماست اما اول باید شما را بشناسم دیگر برای اصغر اهمیتی

نداشت می توانستند سخن بگویند شماره اش را نوشت و به هاجر داد .

چند دقیقه نشستند و خداحافظی کردند و علی رغم اصرار خانواده هاجر برای شام نماندند و موقع برگشت حاج

سعید از اصغر پرسید خوب پسند شد؟

__ نه این دختر بعد از چهل سال سن و داشتن مدرک دکتری هنوز مثل دختر بچه ها حرف می زند و مانند پیرزن ها قوز می کند و خودش را محکم می پوشاند نه نپسندیدم شما همسر مرا از من گرفتید نغمه را شما از من جدا کردید . هر چند او الان همسر مرد خوشبختی است اما دلم برایش تنگ شده انگیزه ای ندارم تا کنار شما زندگی کنم همان کارتن خوابی را ترجیح می دهم. شما از من حمایت نکردید تا مشکلی برایم پیش آمد مرا دور انداختید شما پدر من هستید در طی سی و هشت سال زندگی که داشتم یکبار خطا کردم با همان یکبار فرزندتان را ده سال کارتن خواب و معتاد کردید و از خشم شش بار دیگر همان خطا و گناه را مرتکب شدم هفت بار خودکشی کردم و روزی هزار بار آرزوی مرگ داشتم مواد کشیدم تا بمیرم چرا؟ پدر چرا؟ با من این کار را کردید . حالا فقط دلم می خواهد زودتر بمیرم .

__ در این مورد بحثی نداریم اگر خوشتر نیامده دیگر بهانه نگیر اما در مورد نغمه او زن کسی نیست و نبوده و تا همین اواخر ازدواج نکرده بود اگر جدیداً شوهر کرده باشد خبر ندارم.

گوش اصغر سوت کشید و گفت شما به من گفتی نغمه کس دیگری را دوست داشت و بعد از من ازدواج کرده درسته؟

__ بله من گفتم چون نمی خواستم بروی سراغ نغمه این را بدان نغمه را به اندازه فاطمه دوست داشتم ما برای عروسی آن دختر نیامدیم اما در مدت پنج سال زندگی با تو برای من دختری کرد و احترام مرا داشت هیچ وقت حرف نا مربوطی نزد و کار بدی نکرد تو قاتل یک آخوند شده بودی اگر تو را می گرفتند اتهام تو فقط قتل

نبرد بلکه آخوند کشی یعنی اقدام علیه امنیت کشور و همسر تو هم بهایی بود او هم به گناه نکرده مجازات می شد بهایی ها همین جوری الکی گناه کار هستند وای به حال اینکه همسرشان یکی مثل تو باشد من مجبور شدم طلاق او را بدهم چون او هم به آتش تو می سوخت تمام مهریه اش را سکه خریدم و دادم نغمه هم طلا هایش را در صندوق امانت بانک نگه می دارد. اگر کاری کردم بخاطر نغمه بود.

__ یعنی نغمه ازدواج نکرده؟

__ نه اما توصیه می کنم با این شرایطی که داری و خون گردنت است بخاطر نغمه به او نزدیک نشو

__ آن وقت نغمه چه فرقی با هاجر دارد او هم بی گناه پای تقصیر من می سوزد.

__ نه او آخوند زاده است علاوه بر این هاجر چهل سال دارد تجربه زندگی مشترک نداشته ازدواجش با تو تجربه

ای است. تازه بهایی هم نیست ازدواج شما هم بعد از تمام گند کاری های تو صورت گرفته

__ این بی رحمی است

ادامه مسیر در سکوتی جانکاه سپری شد اصغر می خواست زودتر از پدر جدا شود گاهی هم دلش می خواست تا

دوباره به زندگی قبلی برگردد لاقول اینطوری پدرش را نمی دید .

بالاخره رسیدند و حاج سعید به طبقه بالا رفت و برای اینکه از پسرش دلجویی کند با لبخند گفت اصغر بابا جان

بی زحمت ما کارونی خوشمزه درست کن. خواهرت هم با مهدی و نازنین زهرا در راه هستند دور هم بخوریم .

اصغر از ده سال پیش مهدی را ندیده بود همان موقع که مهدی کوچک بود چند بار نزد دکتر رفتند و از مشکل خواهر زاده اش کاملاً خبر داشت در واقع تنها کسی که می دانست مهدی چگونه فکر می کند و چه رفتاری دارد دایی اش اصغر بود. نازنین زهرا را هم در خردسالی دیده و دیگر از آن ها خبری نداشت.

فاطمه به محض ورود فقط با اصغر دست داد و احوالی از او پرسید و وقتی نازنین در آغوش دایی اش جای داشت به دختر چشم غره رفت. اما اصغر، مهدی را سخت در بغل گرفت و رویش را بوسید و از دیدنش از ته دل شاد شد. مهدی در این چند هفته مدام از مادرش خواسته بود به دیدن دایی اش بروند هر بار فاطمه بهانه آورده بود تا به آن روز

__ دایی یادت هست چقدر کشتی دوست داشتی؟ می رم کشتی چند تا از بچه های باشگاه قرار برای قهرمانی کشور و انتخابی تیم ملی مسابقه داشته باشند من آمادگی نداشتم حیف شد.

__ به به خوشحال شدم دایی

__ برادر بعد از ده سال چشم مون به روی شما روشن شد. کجا بودی؟ چکار می کردی؟ چرا از حال و روز ما خبری نگرفتی؟ از حال روز خودت به ما خبر ندادی؟

نیش کنایه های فاطمه تا عمق استخوان اصغر فرو رفت. مصطفی به داد برادرش رسید و دقیقاً در اوج کلمات آتشین خواهر گفت: فاطمه سرزنش نکن وقتی از چیزی خبر نداری قضاوت نکن تو چه می دانی چه شده؟

_ تو چرا خبری از من نگرفتی و کی دلتنگ شدی و خواستی مرا ببینی کدام تلاش برای من شد.

دوباره مصطفی دخالت کرد و گفت: ول کنید حالا که دور هم هستیم چرا حرف های گذشته را می زنید؟

خطاب به نازنین کرد و ادامه داد خوب دایی جان تو چی کار می کنی؟

نازنین از اینکه مخاطب قرار گرفته دچار سردرگمی شد و محجوبانه گفت: هی درس می خونم و سعی می کنم

که خوب یاد بگیرم

همه مکدر بودند. فضا متشنج و غم انگیز شد چیزهای که نمی خواستند به آن فکر کنند مطرح شده و انگار

نیشتری بر زخم کهنه ی خورده باشد چرکین و بد بو دیگر هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت. شام را بی

حوصله و با اکراه خوردند.

_ امروز مردم متظاهر و ریا کار شدند هر کس برای جای که پول در می آورد خوش رقصی می کند.

نیش کلام اصغر به جان فاطمه نشست. خواهر دنبال حرفی می گشت تا بگوئید اما از طرفی نگران پدرش هم شد

اگر حرفی بزند پدرش ناراحت می شود سکوت کرد. مصطفی هم منظور اصغر را درک نمود. پرسید خوب

سردار چطور است؟ بستر مناسب بود تا فاطمه جواب دهد؛ سوریه رفته و ماموریت است روز و شب ندارد می

گوید اگر در سوریه داعش را از بین نبریم باید در تهران با آنها بجنگیم

اصغر از این استدلال متنفر بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: این حرف و سخن فریب مردم است برای خفه کردنشان در این کشور که دست در دماغ خودت می‌کنی ده تا دوربین و صد تا نیروی امنیتی از آن خبر دارند و هر کس را که بخواهند مجازات می‌کنند چطور ممکن است داعش بیاید و بجنگند نه خیر داعش ساخته و پرداخته جمهوری اسلامی و عربستان است اراده کنند داعش ریشه کن می‌شود موشک‌های جمهوری اسلامی می‌تواند به راحتی همه جای منطقه را هدف قرار دهد با این بهانه در حال هزینه کردن برای حفظ نظام هستند. شوهر سردار شما هم یا ابزار جمهوری اسلامی است یا ... می‌خواست بگوید جیره خوار اما دیگر ادامه نداد. فاطمه خشمگین شد و گفت مردم بی‌گناه سوریه توسط داعش و حامیان آن‌ها کشته می‌شوند خانواده ما اینجا از داعش دفاع می‌کند و مدافعان حرم را ابزار می‌نامند. حاج سعید کلافه شد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

فاطمه هم بلند شد و می‌خواست برود. که اصغر زودتر بلند شد و خارج شد و به طبقه پایین رفت. فاطمه برای رفتن سست شد و نشست مهدی دنبال داییش از اتاق خارج شد و پایین رفت. از ته دل شاد شده بود که دایی اصغر پدرش را تحقیر آمیز خطاب می‌داد.

مهدی از کودکی دایی اصغر را دوست داشت تن صدای مردانه و نگاه عمیق و سر بی‌ترسش را ستایش می‌کرد. کلاس سوم ابتدایی را می‌خواند که عاشق ناظم مدرسه شان شد. در کلاس شیطنت می‌کرد تا پیش ناظم برود و او حرف بزند تا مهدی نگاهش کند. بالاخره یک روز خواست که ناظم شان را ببوسد مرد نشسته بود داشت

می نوشت که مهدی جلو رفت و می خواست صورت ناظم را ببوسد اما قدش نرسید این کار ناظم را متعجب نمود مرد شروع کرد به سوال پرسیدن تا اینکه پی به تمایلات مهدی برد .

مدرسه شاهد و خانواده های که هر کدام برای خودشان سردار و نماینده مجلس و قاضی بودند به او اجازه نمی داد که دست از پا خطا کند و به کسی بگوئید که دانش آموز مدرسه شان چگونه است . خوشبختانه ناظم اصغر را می شناخت با گوشی خودش به اصغر زنگ زد و او را به مدرسه دعوت نمود .

_ به نظرم مهدی تفاوت های فاحشی با سایر بچه ها دارد راستش خواستم مطمئن شوم و اگر شما هم کمک کنید تا درمان شود.

بعد از آن اصغر دو بار به صورت مخفیانه مهدی را برد دکتر و مطمئن شد که آلت تناسلی خواهر زاده اش طبیعی و نرمال نیست و غدد جنسی او هم ناقص کار می کنند و دکتر گفت مهدی بیشتر دختر است تا پسر چند جلسه با هم حرف زدند و خوشبختانه مهدی بسیار درون گرا و تو دار بود یکبار اصغر سعی کرد مشکل خواهر زاده اش را به پدر بزرگش بگوئید خیلی سر بسته شروع کرد و وقتی به هم جنس گرایی رسید حاج سعید گفت در کتاب ابن سینا برای همجنس گرایی راه حل وجود دارد باید آنها را زد تا دست از این کار بردارند تکلیف این افراد در فقه هم روشن است . باید حد زده شوند و اگر به گناه خود ادامه دادند باید گردن زده شوند. اصغر ادامه نداد بعد از مشاوره های طولانی دست آخر پزشک گفت باید تا بلوغش صبر کند آن موقع اگر خواست می

تواند عمل کند. اصغر همان زمان هم می دانست که بسیاری از همجنس گراها جراحی را دوست ندارند بعد از جراحی مشکلاتشان بیشتر می شود.

تا اینکه گرفتاری های اصغر شروع شد و در نتیجه دایی و خواهر زاده هم جدا شدند و بعد از آن توانست سالها خودش را حفظ نماید و هیچ کس تا شانزده سالگی اش تمایلات او را نفهمید. حالا دو یا سه سالی می شد که پنهانی با خواسته هایش زندگی می نمود.

__ می دانی آقا جون کجا رفت ؟

__ نه خبر ندارم بیا بشین پلی استیشن بازی کنیم

__ دایی این بازی قدیمی شده ولی باز هم می برمت.

__ می بینیم.

تا ساعت ها بازی کردند و خوش گذشت یک ساعت قبل از رفتن فاطمه ، اصغر قرص هایش را خورد و آرام گرفت خواهرش خداحافظی نکرد اما اصغر پا پیش گذاشت و خواهرش را در آغوش گرفت و گفت : گور پدر داعش ، تو چرا از من قهر می کنی من بوی مادر را از تو حس می کنم . کلام اصغر بر دل خواهر نشست او هم برادر را در آغوش کشید و بوسید قند در دل نازنین آب شد. برادر سوئیچ ماشین را برداشت و چهار نفری به

سمت خانه راهی شدند. در راه مهدی به اصغر گفت روزهای زوج بعد از ظهرها می روم باشگاه اصغر هم کشتی بلد بود پس پیشنهاد کرد نام او را هم بنویسند تا با هم بروند.

حال روانی اصغر بعد از آن همه فشار و درگیری و مصرف مواد مخدر خوب نبود قرص ها گاهی اثر می نمودند و حالش خوب بود و خیلی وقت ها هم اضطراب و تشویش وجودش را فرا می گرفت میل به خودکشی کنترل می شد اما فراموش نمی شد.

فردای آنروز بعد از ظهر اصغر لباس و کفش کشتی خرید و به آدرس باشگاه رفت و در میان بهت مسئول ثبت نام باشگاه مشخصات خود را نوشت.

پیرترین عضو باشگاه می شد حتی مربی هم ده سال از اصغر جوان تر بود ولی اعضا با دیدن اصغر خوشحال شدند و برایش دست زدند و مربی هم از اصغر با عنوان پیشکسوت نام برد در میان ورزشکاران میلاد به چشم می آمد بدنی قدرت مند و متناسب عضلات در هم پیچیده و بسیار برآمده، صورتی مصمم و معصوم و زیبا داشت تقریباً هم سن و سال مهدی می شد. وقتی جفت پا به بالا می پرید به اندازه قد یک نفر ارتفاع می گرفت جلو آمد و با حالتی محافظه کارانه با اصغر دست داد و خوش آمد گفت، ترس و دلهره داشت.

تمرین شروع شد و ورزشکاران مشغول گرم کردن بودند و بعد هم دو به دو با هم کشتی گرفتند میلاد با مهدی کمی تمرین کردند اندام ظریف و زنانه در برابر میلاد حرفی برای گفتن نداشت. اصغر لذت جنسی را در حرکات هر دو نفر دید بعد هم حریف ها را عوض نمودند هیچ کس سمت مهدی نیامد و او تنها تمرین کرد

برای اصغر عجیب به نظر رسید چرا کسی با خواهر زاده اش تمرین نمی کند. کم کم متوجه شد از میلاد حساب می برند و کسی سراغ مهدی نمی رود تا با او تمرین کشتی کند.

مهدی شانزده ساله بود که دوباره در مدرسه عاشق هم کلاسی اش شد و با هم بودند بعد از یکبار که در خلوتی هم دیگر را بوسیدند دوست مهدی از او فاصله گرفت. دلیل بی محلی دوستش را پرسید او هم گفت این کار گناه دارد و من دوست ندارم گناهکار باشم. خداوند در قرآن گفته که لواط کاران را مجازات خواهد کرد. غرورش شکست احساس گناه در او به شدت تشدید گردید و خودش را بی مصرف و بی کفایت می دید غصه دار و غمگین شد درست درس نمی خواند و با کسی حرف نمی زد سعی می کرد کمتر با پدر و مادرش روبرو شود افسردگی غالب شد.

سردار حسین ولایی _ پدر مهدی _ متوجه افسردگی پسرش شد اما نه وقت داشت و نه حوصله که در موردش با مهدی حرفی بزند. بنابراین به فاطمه گفت که او را بفرست باشگاه تا از افسردگی با ورزش نجات پیدا کند. فاطمه هم با مصطفی مشورت کرد مصطفی با دوستش که صاحب باشگاه فعلی محل تمرین بود حرف زد او هم گفت کشتی در حد خوب داریم بیاید تمرین کند.

در باشگاه از دیدن اندام سایر نوجوانان و لمس آنها لذت می برد توان مقابله نداشت زود زمین می خورد و از اینکه کسی رویش بخوابد راضی می شد کشتی گیران اما به روی خودشان نمی آوردند. دو سال به همین منوال گذشت تا اینکه میلاد به باشگاه آمد.

میلا در باشگاه سه راه آدران تمرین می کرد خانه شان آنجا بود و همان جا هم مشغول به کار بود و شب ها هم برای تمرین می رفت باشگاه یک روز مربی همین باشگاه محل تمرین که در قیطره قرار داشت برای دیدن دوستش رفت سه راه آدران میلا را دید جسارت و توانمندی و تیز هوشی میلا را پسندید خوب کشتی می گرفت مربی میلا را در قواره قهرمانی دید به میلا گفت اگر بیایی باشگاه ما تو را به تیم ملی می فرستیم .

میلا قبول کرد بعد از چند جلسه تمرین مسیر طولانی خانه تا باشگاه و هزینه های آنجا میلا را از ادامه تمرین منصرف نمود . چند روز سر تمرین حاضر نشد مربی تماس گرفت و مشکل میلا را فهمید با صاحب باشگاه صحبت کرد و اتاقک نگهداری را به میلا دادند و قرار داد هم بستند و حقوقی برای کار میلا تعیین شد میلا تمام حقوقش را می فرستاد برای خواهر کوچک و مادرش که در دورترین نقطه آدران مستاجر خانه ای چهل متری بودند . یکسال از زندانی پدرش باقی مانده و شاکی رضایت نمی داد . هر سه تا عمه اش عمو و مادرش رفتند با شاکی حرف زدند مادرش شب موقع برگشت به میلا گفت مردک نزول خور کلاهدار فقط پول را می شناسد و رضایت نمی دهد عمویش گفت : داداشم پول ماشین را خرد خرد به شما داده چرا چک هایش را نمی دهید ؟ چرا رضایت نمی دهید تا آزاد شود شاکی فریاد کشید برادرت ماشین مرا آتش زده .

مادر میلا التماس کرده و گفت : پول ماشین و به شما داده و شما سند نزدیک شوهرم هم عصبانی شد گفت من پول دادم و ماشین خودم را می خواهم آتش بزنم . شاکی می گفت پلاک و سند ماشین به نام من است شاکی پدر میلا از دلالتان ماشین بود و اقساطی ماشین فروخته و با اینکه تمام پول را گرفته و تسویه شد اما چک ها را نداد

و زور می گفت پدر میلاد نمی توانست خوب حرف بزند افسرده و بیمار شده بود و در عصبانیت ماشین را به آتش کشید و بعد از شکایت دلال به زندان رفت و گرفتار شد. یکسال از زندانی شدنش می گذشت باید یکسال دیگر هم می ماند یا رضایت می گرفت که شاکی گذشت نمی کرد. میلاد کار می کرد تا خرج خانه و کرایه را تامین کند تمرین هم می کرد تا اینکه به باشگاه قیطریه رفت حقوق بهتر غذای بیشتر او را آماده تر نمود.

مهدی اولین بار که میلاد را دید دلش خواست با آن پسر هم سن و سال خودش هم کلام شود سر از کارش در بیاورد خیلی خوشش آمده بود. ته لهجه ترکی و گستاخی میلاد و بی پروا رفتار کردنش تاثیر خوبی روی مهدی گذاشت یکبار دور از چشم مربی رفت تا با میلاد تمرین کند. رفتارش میلاد را برانگیخت و میلاد در گوشش آرام گفت: مگه برای کشتی نیومدی چرا لاس می زنی؟ خنده دلبرانه و دخترانه حریف میلاد را متوجه موضوع کرد اوایل در حد دستمالی و بازی بازی بود تا اینکه یک روز بعد از تمرین منتظر شد تا همه رفتند. میلاد در حال تی کشیدن کف باشگاه بود مهدی رفت حمام و از آنجا میلاد را صدا کرد و هر دو لخت رفتند زیر دوش و کام روا شدند هر دو برای اولین بار رابطه جنسی را تجربه نمودند ناشیانه و با عجله اما لذت بخش و به یاد ماندنی شد. احساسات تشدید گردید احساس تعلق شدیدتری حاصل شد. مهدی دلباخته میلاد شد و عشق آغاز گردید. هر دو همدیگر را دوست داشتند مهدی کمک مالی به میلاد می نمود و غذا برای دوستش می آورد و میلاد هم اجازه نمی داد کسی حتی نگاه چپ به او داشته باشد و آرام زیر گوشش می گفت زن خودم هستی و کیف می کردند.

چند ماه به همین ترتیب گذشت رابطه شان عمیق و جدی شد باشگاه اما دیگر برای رابطه شان امن نبود برای همین میلاد دوستش را با خود برد خانه عمه اش در دروازه غار عمه میلاد در آن محله خانه ای قدیمی و بزرگ داشت که اتاق هایش را اجاره می داد ولی همیشه اتاق پذیرایی اش برای این دو نفر جای خالی داشت.

در ایام کنکور مهدی کمتر به باشگاه می رفت و موهایش بلند شده بودند زیبا تر و دخترانه تر دیده می شد میلاد عاشق موهای بلند بود چند بار با لباس زنانه با هم رفتند خانه عمه اش و خلوتی داشتند. سردار حسین ولایی بلندی موهای پسرش را نپسندید و دستور داد فوراً موهایش را کوتاه کند و فریاد کشید مگه دختر شدی چرا خودت و شکل عنتر درست کردی؟ پسر کلمه دستور را استفاده می کرد و پدرش را فرمانده خطاب می داد.

مهدی رفت و آمدش را از پدرش پنهان می کرد تا اینکه دایی اصغر پا به باشگاه گذاشت میلاد ترسید مهدی توضیح داد تنها کسی که رازم را می داند دایی اصغر است. او قابل اعتماد است نگران نباش میلاد موافق نبود و دلش نمی خواست کسی چیزی بفهمد.

مهدی دوست داشت موضوع را برای کسی تعریف کند و از عشق خود بگوید. دایی بهترین فرد برای شنیدن داستان عشق این دو نفر باید باشد.

چند روز تمرین حال خوبی برای اصغر فراهم نمود و بعد از هر بار تمرین سه نفری می رفتند آبمیوه گیری و حسابی به خودشان می رسیدند همیشه هم اصغر حساب می کرد. اصغر وسوسه می شد و دوست داشت دوباره

مواد مصرف کند و نمی توانست در برابر رفتارهای قبلی اش مقاومت کند. حالا ورزش کمک بزرگی به او می کرد.

یکبار به خواهر زاده اش و میلاد گفت: رفتار شما دو نفر در باشگاه ممکن است توجه مربی یا دیگران را جلب کند. پس مراقب باشید مهدی فرصت را غنیمت شمرد و راجع به علاقه اش به میلاد حرف زد. اما میلاد به این رابطه جدی فکر نمی کرد ارتباط شان برایش سرگرمی و تا حدودی هم اثبات خودش به خودش بود. گمان می کرد خواستنی و قوی است و برای همین مهدی حاضر شده برایش هر کاری کند. وقتی حرف های پر هیجان و قشنگ مهدی را شنید حسی در درونش گفت این احساس متفاوت و پایدار است و جنس این علاقه رابطه جنسی و علاقه ساده نیست. دلش فرو ریخت اصغر با علاقه به حرف های مهدی گوش داد و زیر چشمی به میلاد نگاه کرد می دید هر کلمه که خواهر زاده اش می گوید پسر مقابلش حالی به حالی می شود.

میلاد اما در سکوت و مضطرب به مهدی نگاه می کرد و نمی دانست چه باید بگوید در برابر این همه شور حرارات احساس سر در گمی می نمود. در پاسخ حرف های خواهر زاده اش گفت: انسان ها یکدیگر را کامل می کنند هر رابطه ای بین انسان ها بشر را رو به تکامل می برد حتی رابطه دشمنی برای انسان سازنده است اگر به انسان به صورت کلی و جامع نگاه کنیم و بشر را سلول به سلول ببینیم و روند تاریخی و جغرافیایی آدمی زاد را بررسی کنیم متوجه می شویم رشد و تعالی انسان در کنار یکدیگر بودن است تفسیر همان شعر سعدی که می گوید بنی آدم اعضای یکدیگرند. احساس کرد زیاده روی کرده تلاش نمود تا کمی ساده سخن بگوید و ادامه

داد ببینید شما اگر همدیگر را دوست داشته باشید می توانید کنار هم خوشحال و خوشبخت باشید اما کشور ما و شرایط فعلی اجازه نمی دهد دو نفر هم جنس کنار همدیگر بمانند

چون دو جوان سردرگم و گیج نگاهش می کردند لبخندی زد و گفت بی خیال فقط مراقب باشید راستی برنامه ای هم برای آینده دارید. انتظار داشت بگویند قرار است مهدی جراحی کند و دختر شود. اما پاسخ چیز دیگری بود که اصغر را کمی بیشتر نگران نمود.

_ نه دایی می خواهیم برویم اروپا و آنجا ازدواج کنیم .

اصغر گفت دایی جان اینکه امکان ندارد سپس با خنده ادامه داد البته یادم هست بچه بودی خیلی کوچیک یه چیزی داشتی ، در حال گفتن این حرف انگشتش را به نشانه ریزی آلت بالا گرفت. هر سه خندیدند و مهدی با کمی خجالت گفت هنوز همان اندازه است.

این پاسخ برای میلاد هم قابل هضم نبود ازدواج در اروپا خیلی رویایی و عجیب است. ساکت نگاهی انداخت و با خود فکر کرد تا حالا به آینده با مهدی فکر نکرده است.

صحبت که به اینجا رسید گوشی اصغر زنگ خورد و شماره هاجر را دید جواب داد و با خواست هاجر قرار شد همدیگر را در میدان ولیعصر ببینند .

تصمیم داشت به هاجر بگوید علاقه ای به رابطه با او ندارد و نگران است این دوستی بین آنها به هاجر و احساسش لطمه بزند. در واقع هاجر در مقابل نغمه هیچ چیز برای ارائه نداشت و هنوز دل در گرو نغمه داشت.

از خواهر زاده و دوستش جدا شد و یک ساعت بعد با مترو خودش را به میدان ولیعصر رساند هاجر آنجا در دانشگاه آزاد تدریس می کرد و هم زمان مسئولیت فرهنگی را هم بر عهده اش داشت. دیدن دانشگاه و فضای آنجا او را به گذشته ها برد و یاد روزهای استادی خودش افتاد.

اصغر به دعوت هاجر مجبور شد برای نهار به رستوران نزدیک دانشگاه برود. نشستند و شروع به صحبت های معمولی نمودند. در بین حرف ها هاجر گفت دیگر علاقه ای به ازدواج با اصغر ندارد از شنیدن آن علاقه مند تر به ماندن و حرف زدن گردید و زن ادامه داد اما اگر مایل باشد می توانند دوستان خوبی باشند همین خواسته او هم بود و خیالش راحت شد. هاجر ادامه داد شما برایم جذاب هستید اما به درد ازدواج با هم نمی خوریم بعد هم راجع نغمه چند سوال پرسید.

اصغر برای هاجر تعریف نمود. دانشگاه تدریس می کردم و در حوزه کارهای تحقیقاتی مشغولیت داشتم یک روز مقاله ای را خواندم در نشریه دانشگاه چاپ شده و برایم جالب آمد. عنوان مقاله هم خیلی عجیب بود (تاثیر عرفان شرقی بر فهم فلسفه غربی) سه مقوله ای که علاقمند آنها هستم عرفان، فلسفه غرب، فهم فلسفه به سردبیر پیام دادم و پرسیدم آیا می شود با نویسنده که نغمه اختیاری نام داشت صحبتی داشته باشم که سردبیر اعلام نمود متأسفانه دانشگاه عذر ایشان را به دلیل انحرافات نظری خواسته است اما شماره او را برای من فرستاد. انحراف

نظری یعنی چه؟ از دانشگاه پرسیدم متوجه شدم که نغمه اختیاری بهایی است. ضوابط دانشگاه اجازه تحصیل به بهائیان را نمی دهد می خواستم موضوع را فراموش کنم که سردبیر به نغمه اطلاع داد که مقاله اش مورد توجه من قرار گرفته و پیگیر او هستم. نغمه خودش با من تماس گرفت و آمد دانشگاه و چند جلسه حرف زدیم دختری قد بلند با موهای مشکی مجعد و لب های قرمز و کوچک و چشمانی شاد و مشکی دختری قوی و تلاش گر می نمود.

یک شب از خواب بیدار شدم و احساس کردم عاشق شدم سی و دو ساله شده بودم نغمه اما بیست و دو سال داشت ده سال تفاوت سنی اهمیتی برایم نداشت بهایی یا کم سن و سال بودنش مرا از تصمیمی که گرفته بودم منصرف نکرد. ساعت دو شب بود زنگ زدم و نغمه خواب آلود و ترسیده و متعجب جوابم را داد بی مقدمه گفتم دوستت دارم آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ چند دقیقه سکوت و بهت و بعد هم بی مقدمه و بدون شرط و شروط گفت بله ازدواج می کنم.

__ چرا پدرتان طلاق نغمه را داد؟

__ تعریف می کنم مفصل است اجازه بدهید از اول بگویم ، در جلسه خواستگاری که من و پدر و خانواده ام بودیم و آن طرف هم نغمه و خاله و مادرش بودند خاله و مادر نغمه حاج سعید را شناختند هر چند هر نغمه و خاله و مادرش بدون روسری نشسته بودند و این برای پدر و فاطمه خوش نیامد.

_ خاله نغمه حاج سعید را خطاب قرار داد و گفت شما من و خواهرم را می شناسید؟ پدر تلاش کرد به آنها نگاه نکند و عصبانی می نمود پیرزن ادامه داد از اول برای شما و خانواده تان تعریف می کنم به شرطی که وسط حرفم نپرید.

سال پنجاه و نه قبل از جنگ ایران و عراق ، خمینی دستور داد حجاب اجباری شود. تعدادی از خانم ها آمدند کف خیابان و شعار نه رو سری نه تو سری برادری برابری سر دادند پاسدارها ریختند و با اینکه لمس نامحرم حرام بود تعداد زیادی از خانم ها را دستگیر نموده و بردند .

من و خواهرم از همان ها بودیم پرونده ما را به حاج سعید اندیشمند دادند ایشان هم زحمت کشیدند خودشان شلاق مان زدند. تعهد گرفتند و آزاد شدیم هنوز جای زخم شلاق روی پشتم هست . در دادگاه که منجر به شلاق شد گفتم اعتقادی به حجاب اجباری ندارم پدرتان گفت واجب شرعی است و دستورات اسلام تعطیل بردار نیست . گفتم حجاب موجب عقده جنسی زن و مرد می شود حاج آقا گفت : شما دنبال ولنگاری و هرزگی هستید گفتم بسیاری از فقها در زمان شاه از حجاب اجباری حمایت نمی کردند و کشورهای اسلامی هم حجاب اجباری ندارند گفت آنها اسلام آمریکایی هستند اسلام ناب محمدی ما هستیم.

پیرزن ادامه داد: البته مسلمانان محمدی بالاترین آمار طلاق را دارند چون جوانان شان برای ارضاء جنسی ازدواج می کنند مسلمانان ناب محمدی بالاترین جرایم را مرتکب می شوند تروریست هستند اختلاس و دزدی می کنند. البته نسل جدید دهان مدعیان حجاب را سرویس خواهند کرد.

پدر تحمل حرف های خاله ی نغمه را نیاورد می خواست بحث کند که فاطمه مانع شد و گفت : شوهرم راجع به شما تحقیق کرده شما بهایی هستید درست است؟ مادر نغمه اکرم بانو زن خوب و فرهیخته ای است پزشک بود اما تعلیق از کار شد به سخن آمد و گفت بله بهایی هستیم ضمنا شوهر شما چرا راجع به ما تحقیق کرده دین اسلام مگر تجسس در کار مردم را گناه نمی داند یا شما مسلمان نیستید؟

بهایبی بودن آنها تیر خلاصی به خواستگاری بود پدر و فاطمه و مصطفی رفتند و من سر افکنده ماندم و خواهش کردم به خواستگاری من پاسخ منفی ندهند. همان شب بله را به تنهایی گرفتم و عقد کردیم البته همانطور که گفتم به مذهب نغمه اشاره ای نشد. به تنهایی و همراه چند نفر از دوستان عروسی گرفتم مصطفی برادرم مخفیانه آمد و عروسی کوچک ما با رونق و گرم برگزار گردید. زندگی را شروع کردیم در همان روزهای نخست فهمیدم که اتفاقات دیگری هم افتاده که دیگر لازم نیست بگوئیم

__ نگفتید خوب چرا طلاق گرفتید یا اینکه چرا پدرتان طلاق همسر شما را داد؟

__ من مریض شدم در بیمارستان اعصاب و روان بستری بودم پدرم قیم من شد و حکم سرپرستی اموال مرا گرفت و در دادگاه اثبات نمود نغمه بهایی است و در نبود من طلاق او را داد بعد که برگشتم و فهمیدم حاج سعید با من چه کرده و طلاق زنم را داده و به دلایل دیگری از خانه رفتم .

__ تا به حال تلاش کردی نغمه را پیدا کنی؟

_ راستش بله اما واقعا نمی دانم باید به او چه بگویم و چطور قانع اش کنم که تقصیری در رفتن و زندگی را خراب کردن نداشتم. نمی دانم او مرا خواهد بخشید یا نه چون اگر مرا نبخشد حق دارد. گند زدم به زندگی مشترکمان ضمن اینکه ده سال نبودم حالا بگوئیم چرا نبودم؟ البته گمان می کنم او ازدواج کرده پدرم گفت بعد از رفتن من و طولانی شدن بی خبری از من نغمه ازدواج می کند. هر چند باور ندارم نغمه ازدواج کرده باشد. در این ایام هم یکبار گفت به من دروغ گفته که نغمه ازدواج نکرده است.

_ خانه شان کجاست؟ شماره ای از او داری؟

_ در سبلان محله ارمنی نشین ها ساکن هستند. بله همان شماره ده سال پیش را دارم.

_ زنگ بزنی چرا تعلل می کنی یا برو در خانه شان

_ جرات ندارم. اگر شوهر داشته باشد خیلی بد می شود

_ شماره اش را بده من زنگ می زنم و به بهانه کار دانشجویی یا مقاله یا نیمه کاره ماندن درسش به دانشگاه

دعوت و صحبت می کنیم. اگر متاهل بود که هیچ اگر نبود تلاش خودت را بکن

بعد از نهار هاجر و اصغر هر کدام در خیال خود فرو رفتند و مرد اما یاد روزهای گذشته برایش دردناک تر از

امید به آینده بود بسته قرص هایش را باز کرد دو تا از آنها را با عجله خورد گوشه در پارک نشست و ساعت ها

با گوشی تلفن همراهش بازی کرد بخاطر تاثیر قرص ها تمرکز نداشت اما تلاش می کرد تا فراموش کند. بعد

از آن هم به سمت باشگاه راه افتاد حاضر بود برای فرار از خودش از افکارش و از گذشته اش هر کاری کند .
 بعد از بازگشت به خانه در دفترش نوشت "زخمی سرطانی وجودم را فرا گرفته دستانم خون آلود روحم زخمی
 از خشم ، خشمی که پایان ندارد " حالا با خود فکر می کرد ده سال پیش مشکل جدایی از نغمه به همین سادگی
 حل می شد اما مشکل که فقط جدایی نبود مشکل قتل بود خونی که به ناحق ریخته شد اگر برای جبران تلاش
 می کرد چه می شد ؟ حاج سعید نگذاشت اگر پدرش را دخالت نمی داد حتی مجازات هم می شد بهتر از این
 همه عذاب بود اما نغمه هم به آتش او می سوخت به اینجا که رسید با خود گفت تاوان عشق را دادم . شاید هم
 تاوان ترس را دادم .

فردا صبح هاجر زنگ زد صدای خواب آلود و زنانه ی پاسخ داد .

هاجر خودش را معرفی نمود موسوی هستم و ادامه داد از دانشگاه آزاد واحد جنوب با خانم نغمه اختیاری می
 خواستم صحبت کنم.

_ بفرمائید خودم هستم.

_ چه خوب فکر نمی کردم که شماره شما همین باشد و عوض نکرده باشید.

_ هر روز و هر هفته تماس می گیرید و خودتان را از ادارات مختلف معرفی می کنید وقتی هم که به اداره

اطلاعات می آیم ده مدل گوشی مرا چک می کنید تازه تعهد هم گرفتید که خط دیگری نداشته باشم این هم

کلک جدید است خوب حالا فرمایش؟

پاسخ نغمه، هاجر را ترساند حتما خط نغمه شنود می شود و او تحت نظر وزارت اطلاعات است. اما چاره ای نداشت باید ادامه می داد.

__ راستش در حال مطالعه نشریه های قدیمی بودم مقاله ای از شما دیدم می خواستم بینم اصل مقاله را دارید یا نه؟ تا برای تجدید چاپ بفرستیم

__ کدام مقاله؟ چه سالی؟ تا به حال بیست مقاله نوشتم اصلا دلخوشی من نوشتن است. همه را هم قبل از ارسال به شما دادم دیدید بعد فرستادم جاهای دیگر.

__ خانم اختیاری مقاله تاثیر عرفان شرقی بر فهم فلسفه غربی را می گوئیم نشریه راه دانشجو در سال ۸۳ چاپ شده است. البته می دانم در آن مقطع ورود و پی دی اف نبوده ولی گفتم شاید بعدا آنرا تایپ کرده باشید.

آن مقاله شروع عشق نغمه بود و اتفاقا تنها مقاله ای بود که به جای نداده بود و فقط یکبار چاپ شد و سبب آشنایی اصغر نغمه گردید. از اینکه این مقاله را می خواستند ترسید ولی خوب حتما خواب های تازه ای برایش دیده اند.

__ آنرا ندارم ولی اگر بخواهید مجددا تایپ می کنم فقط کجا باید بفرستم آدرس ایمیل تان همان قبلی است.

__ خواستم خواهش کنم تشریف بیارید دانشگاه تا از نزدیک صحبت کنیم. آدرس را بلد هستید،

__ بله به لطف سربازان گمنام امام زمان، وزارت اطلاعات را می شناسم.

__ نه ، من از وزارت اطلاعات نیستم مرا نمی شناسید لطفا تشریف بیارید میدان ولیعصر دانشگاه آزاد واحد مرکز واحد فرهنگی امروز می رسید ؟

قبلا هم از جاهای مختلف نغمه را خواسته بودند اما این یکی فرق داشت .هرچند اصلا توان جسمی و روحی بیرون از خانه رفتن را نداشت ولیکن از این تماس ها وحشت می کرد و هر وقت زنگ می زدند فوراً خودش را می رساند . برای همین جواب مثبت داد و راه افتاد و با هزار جان کندن خودش را به مقصد رساند نغمه از مترو و اتوبوس و جمعیت زیاد خوشش نمی آمد احساس ناامنی می کرد .جوری شده بود که از هر نگاه خیره یا حرکت تندی یا مرد ته ریش داری می ترسید وقتی به اتاق فرهنگی رسید تقریباً مطمئن بود که وزارت اطلاعات نامه زده تا دانشگاه آزاد تحقیق کند و این زن هم مامور است . داخل شد و بجای اینکه سراغ هاجر موسوی را بگیرد خودش را معرفی نمود .دو تا دختر جوان دانشجو در حال ورق زدن مجله های قدیمی بودند لبخندی تحویل نغمه دادند و یکی شان با خوشمزگی گفت من هم سوگند سهیلی هستم .هر دو خندیدند نغمه هم خنده اش گرفت . سوگند زیبا و ظریف و دلنشین می نمود هاجر وارد اتاق شد و پشت سرش پسر لاغر با ریش کوتاه مشکی و زیبا داخل شد .سوگند نگاهی به هاجر انداخت و با لهجه شمالی مسخره ای گفت این هم پوریا مجیدی است

هاجر نشست و از نغمه هم دعوت کرد تا بنشیند نغمه مطیع و وحشت زده نشست .هاجر در مقابل خود زنی چاق و صد کیلویی با تار موهای مشکی و سفید ، افسرده و ترسیده دید.اما هنوز در نهایت زیبایی بود نگاه زنانه و

دوست داشتنی داشت. وقتی می خندید شادی می بارید در انتهای چشمانش غمگین و غصه دار به نظر می رسید. بلند قد و درشت اندام با ران های کلفت باسن و سینه های برجسته که نگاه از هر بیننده ای می دزدید سرش را پایین انداخته زمزمه گونه حرف می زد.

هاجر فهمید چرا اصغر نغمه را دوست داشت و می گفت زیبایی برایش الویت دارد. نغمه زیبایی کم نظیری داشت.

سه دانشجوی حاضر در اتاق فرهنگی به نام های المیرا و سوگند و پوریا هم می خندیدند و خوش و بش می کردند. قرار بود سرباز انصاری که حالا خدمتش تمام شده و می خواست کارشناسی ارشد ریاضیات و کاربردها در این واحد بخواند بیاید با این سه نفر بروند کافه قهوه بخورند. دوستی شان به صورت اتفاقی در زمان انتخاب واحد و ثبت نام صورت گرفت و همراه با گرمی ادامه پیدا کرد سوگند از نگاه اول از انصاری خوشش آمد نوعی معصومیت در وجودش احساس می کرد و هوش و بیان انصاری را نیز پسندید.

نغمه نشست و منتظر بازجویی شد فکر کرد این سه جوان یا پوششی هستند تا فضا را دوستانه جلوه دهند یا شاید بی خبر از همه جا حضور دارند.

_ خوب خانم اختیاری از اینکه شما را می بینم خوشحال هستم این مجله را ببینید به قلم توانمند شما مقاله ای

دارد البته فرمایش کردید بیست مقاله دارید درسته؟ راستی شوهرتان از اینکه اینجا هستید ناراحت نشود؟

نغمه همچنان گارد گرفته و ترسیده بود مجله را نگاه کرد ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. گفت شوهر ندارم و به گمان اینکه هاجر مامور است زیر لب غرید شما که می دانید. هاجر عکسی از نغمه مخفیانه گرفت هیچ کس نفهمید. سریع عکس را با واتس آپ فرستاد برای اصغر و نوشت مجرد است شما هم به من زنگ نزن زود بیا دانشگاه.

اصغر خوابیده بود و حوصله نداشت قرص های خواب را یکی بیشتر خورد تا بیشتر بخوابد فکر خودکشی لحظه ای رهاش نمی کرد میل عجیبی به این داشت که خودش را از پل طبیعت در نزدیکی میدان ونک به پایین پرتاب کند می دانست وقتی تمایل به خودکشی زیاد می شود باید بستری شود حوصله بیمارستان اعصاب و روان را نداشت.

صدای پیام رسان او را برآشفست صفحه گوشی را نگاه کرد پیام هاجر را دید بیشتر ناراحت شد هنوز خیلی به خودش مسلط نبود منگی قرص خواب رهاش نمی کرد. چند دقیقه طول کشید با دلخوری گوشی را برداشت ویس فرستاد که کار دارم نمی توانم بیایم. تا ویس ارسال شد یک عکس دریافت کرد نت ضعیف شده و دیر دانلود می کرد عکس را بی علاقه نگاه کرد زن چاقی پشت میزی در حال گریه بود پوز خندی زد و گفت حالا باید ادای خیریه ها را در بیاورم پول بدهم این خانم فکر می کند با صدقه دادن می شود دلتنگی و بدبختی را درمان نمود. صفحه اینستا را باز کرد و نگاهی گذرا به اخبار و پیام ها انداخت از جا برخاست و رفت چای ریخت و صبر کرد تا سرد شود. هنوز منگ بود و چشمهایش تار می دیدند.

پیام اصغر به هاجر رسید و یس را با هندزفری گوش داد اصغر بدون سلام فقط گفته بود کار دارم نمی آیم حتی عذر خواهی هم نکرد، عکس را هم دیده بود. متاسف شد و کمی با نغمه حرف زد و قرار شد مقاله را باز بینی کنند تا دوباره چاپ شود. نغمه هم عصبی و دلخور می نمود از اینکه تا اینجا آمده است و حالا باید دوباره برگردد اجازه گرفت تا برود. نغمه ترسیده و اضطراب داشت. علاوه بر آن راه رفتن هم برایش سخت بود سخت راه رفتن بیشتر از بی حوصلگی بود تا از افزایش وزن. راه رفتن یکی از عذاب آور ترین کارهای دنیا تلقی می شد. برای همین کمتر از خانه خارج می شد بیشتر وقتش را در خانه می گذراند.

اصغر چایش را خورد کمی با خود فکر کرد چرا ذهن من پیش داوری کرد چرا با گمان اینکه هاجر چگونه فکر می کند دقت کافی به عکس نداشتم راستی عکس خیلی آشنا به نظر می رسید لعنت بر قرص اعصاب دوباره عکس را نگاه کرد سه دقیقه میخکوب ماند. بله نغمه فرشته زندگی اش مقابل هاجر نشسته و گریه می کرد چاق شده و غمگین به نظر می رسید و نوشته زیر عکس (مجرد است) توجه اش را جلب کرد. به رعشه افتاد سریع بسته قرص های روزش را باز کرد و دو تا خورد لباس هایش را پوشید اثر قرص شروع شد تمرکز و توانش برگشت. گریه اش گرفت هر کاری می کرد همراه با اشک شد.

اسفند سال نود و نه هوا سرمای بی رمقی داشت و آلوده و خفه به نظر می رسید بوی گند ترس از گرانی و کرونا و عید و فردای بی امید فضا را انباشته به نظر می رساند. اصغر در حال دویدن و در راه لباس هایش را مرتب نمود. بلافاصله دست بلند کرد و یکی از مسافر کشان موتور سیکلت سوار را صدا نمود راننده موتور پر حرف و فضول

زیاد حرف می زد اصغر آدرس را داد . ترک موتور سوار نشسته بود و پیام فرستاد و نوشت غلط کردم نفهمیدم چه گفتم نگاهش دار لطفا ، توی راه هستم. پیام دیده شد بلافاصله زنگ زد هاجر جواب داد و گفت : گفتم

زنگ زن

_ غلط کردم.

_ رفت البته در حیاط است

_ خواهش می کنم نگاهش دار

هاجر به پوریا گفت برو اون خانم را بگو برگردد.

پوریا دوید و هاجر گفت اسمش خانم اختیاری است صدایش کنید. در حیاط پوریا نفس نفس زنان نغمه را صدا کرد نغمه که گمان می کرد راحت شده برگشت و دید جوان داخل اتاق دنبالش می دود به بیرون نگاه کرد و سمند سفیدی هم جلوی درب دانشگاه ایستاده و شخصی داخل را نگاه می کرد قلبش ایستاد یاد روزهای بازداشت سال هشت و هشت افتاد. جوان به او رسید و گفت استاد موسوی گفتند برگردید. نغمه اطاعت کرد و بی حرف و سخنی باز گشتند .

در طبقه چهارم اتاق فرهنگی نغمه وارد شد و مطیع و مضطرب و آرام نشست هاجر سرش را بلند کرد و گفت می خواستم خواهش کنم اگر ممکن است یکبار همین جا مقاله را بخوانید و بازنویسی کنیم. مشکلی نیست؟ وقت دارید؟ نغمه در دلش گفت عجب گیری افتادم. نشست و مجله را باز کرد و نجوا کنان شروع به خواندن کرد.

در این فاصله اصغر در راه بود و برای رسیدن لحظه شماری می کرد. قرص ها استرس را کنترل می کردند اما این بار میزان اضطراب بیشتر از تاثیر قرص بود با خودش تکرار می کرد آرام باش به خودت مسلط باش.

نغمه مقاله خود را می خواند و سه دانشجو و هاجر هم گوش می دادند تن صدای بی نظیر و تسلط نغمه در ادای کلمات حاضرین را مشعوف کرده بود بالاخره پاراگراف آخر را خواند و رو به هاجر گفت: دوران دانشجویی بود که نوشتم حتما ایرادات زیادی دارد اگر می خواهید دانشجوها بخوانند خوب است من هم بهتر از این بلد نیستم. هاجر سرش پایین بود در حال پیام دادن می خواست ببیند اصغر کجاست؟ که اصغر از در اتاق وارد شد و هم زمان با ورودش صدای پیامک هم از گوشی پخش شد نغمه پشت بود برخاست ایستاده و نگران و دلواپس به هاجر نگاه می کرد ببیند آیا می تواند برود یا نه؟ اصغر جلو رفت و آرام دست روی شانه نغمه گذاشت. نغمه برنگشت حدس زد مشکلی هست و با خود گفت دوباره بازداشت می شوم بیچاره مادرم، از دست روی شانه اش وحشت داشت سال هشتاد و هشت قبل از بازداشت کسی دست روی شانه اش گذاشته بود و به محض اینکه برگشت یک بسیجی با مشت صورتش را کوبیده بود. تعلل کرد و برنگشت فقط ملتمسانه به هاجر نگاه کرد و گفت خانم به خدا هر کاری خواستید کردم چرا دوباره باید بازداشت بشوم.

پوریا و سوگند و المیرا متعجب شده بودند مردی دستش را روی شانه خانم زیبا و دلنشین اتاق گذاشته و زن به استاد موسوی التماس می نمود. هاجر هم هاج و واج نگاه می کرد از وحشت نغمه و سراسیمگی اصغر جا خورد

نغمه برگشت و دو چشم آشنا و اشک آلود نگاهش می کرد. چند دقیقه طول کشید تا اصغر را شناخت می خواست بی هوش شود. گیج و مبهوت نگاه می کرد اصغر زن را بی ملاحظه در آغوش کشید هاجر به سوگند اشاره کرد تا در را ببندد. زن خود را در آغوش مردی یافته که ده سال پیش رهایش کرده و رفته و هزار بلا سرش آمده اصغر را هل داد و خودش را روی صندلی انداخت.

اصغر روی زمین زانو زد و گفت فقط پنج دقیقه گوش بده توضیح می دهم. نغمه با خشم به هاجر نگاه کرد و گفت برای فریبکاری خوب نقش خودتان را بازی می کنید سه تا جوان نگاه می کردند و هنوز نمی دانستند چه واکنش باید نشان بدهند سوگند _ دختر دانشجو_ زیر لب گفت خوب پنج دقیقه که چیزی نیست گوش بده! اثر گذاشت همین جمله ساده نتیجه بخش شد چشمان اصغر درخشید و می خواست دست دختر جوان را ببوسد.

نغمه روی برگرداند و گفت بفرما!

اصغر دست زن را گرفت و گفت مریض بودم دربدر شده بودم دنبالت گشتم. باور کن کارتن خواب شدم بعد از تو مُرده بودم نمی دانی همه جا را گشتم حاج سعید پیغام فرستاد ازدواج کردی نغمه به یاد آورد حاج سعید گفته بود اصغر دیوانه شده و مرتکب کارهای شده که اگر کنار نغمه باشد او را هم به جرم شوهرش می گیرند و

این در حالی است که نغمه بی گناه است. اصغر ضجه می زد و التماس می کرد نغمه غرق خودش شد یاد روزهای سختی که گذرانده بود افتاد. نا خود آگاه گفت وای چه رنجی کشیدم همین یک جمله اصغر را لرزاند دیگر هیچ نداشت تا بگوید فقط نگاه می کرد.

پوریا_ پسر جوان دانشجو_ به روش سوگند زیر لب گفت برو تا بهت ثابت بشه اگر درست گفت خوب اشکالی ندارد هر دو رنج برده اید. این کلام هم اثر گذاشت نغمه به خود آمد. و اصغر از فراست و تیز هوشی این جوانان تعجب کرد و گفت اصلا امشب شام مهمان من همه کسانی که اینجا هستند مهمان من هستید جشن می گیریم. همه مدارک را هم نشان می دهم اگر قانع شدی که هیچ اگر نشدی تمام ده سال رنجی که کشیدی را.... نمی دانست جمله را چگونه تمام کند بگوید جبران می کنم می دانست نمی شود چون عمر که به عقب بر نمی گردد بگوید پول می دهم آیا پول جبران می کند؟ برای همین جمله را نیمه کاره رها کرد و گفت بیاید با هم شام بخوریم و تعریف کنم چه شده است. اینبار المیرا گفت نمی شه نهار بدهید؟ الان گرسنه هستیم. صدای خنده سه جوان فضا را شاد کرد این هم اثر گذاشت اصغر گفت بله حتما نهار می دهم برویم همین جا بهترین رستوران ولیعصر کجاست؟ برویم آنجا پوریا گفت محمد تقی انصاری هم هست الان می رسد اصغر یاد مهدی و میلاد افتاد زنگ زد و به آن ها گفت بیایند ولیعصر هاجر اما فقط نگاه می کرد و با خود فکر کرد عمرش را تباه نموده و هیچ وقت عشق را تجربه نکرده و آغوش گرمی را ندیده و خانه ای نداشته است. بدتر اینکه خودش در دانشگاه مشوق دختران جوان برای این نوع زندگی بوده هاجر به جوانان می گفت مستقل زندگی کنند وابسته مردان نباشند حالا می دید عشق معجزه می کند. می دید بجای همه چیزهای که تا حالا به دست آورده کاش فقط

عشقی می داشت. تحمل بیشتر از این دیدن را نداشت عذر خواهی کرد و خواست که نیاید. همان جا نشستند و هاجر شروع به صحبت نمود خیلی طول نکشید تا محمد تقی بیاید و میلاد و مهدی هم رسیدند.

انصاری تا اصغر را دید او را شناخت همان قاتل آخوند کش روبرویش ایستاده و از آنها برای نهار دعوت می نمود. به فکرش رسید تا با جعفر اسماعیلی تماس بگیرد ولی سروان اسماعیلی او را زده و ماشینش را از دستش در آورده و ازش کینه به دل داشت تصمیم گرفت تا دعوت را بپذیرد و به این مرد نزدیک شود و در زمان مناسب یا به پدرش یا به عابدین خبر بدهد تا این قاتل وحشی را دستگیر کنند.

هشت نفری رفتند رستوران و یک طبقه از بهترین جای رستوران را رزرو نمودند اصغر گفت هر کس هر چیزی بخواهد می تواند بخورد جشن است.

میلاد نمی توانست چشم از اصغر و نغمه بردارد. سوگند از محمد تقی دلبری می کرد و خیلی دلنشین برایش موضوع را تعریف نمود محمد تقی با تعجب گوش داد و با گوشه چشم هم به لب ها و چشم های سوگند نگاه می کرد و در دلش زیبای این دختر ظریف اندام را تحسین می نمود پوریا و المیرا هم با هم حرف می زدند و می خندیدند. مهدی هم به میلاد عشق می ورزید. نغمه اما هنوز شوک بود اصغر سر از پا نمی شناخت رستوران آهنگ شاد گذاشته و غذا و نوشابه و سالاد و دسر و بستنی روی میز می چیدند چهار دانشجو شاد و سرخوش می نمودند گاهی محمد تقی زیر چشمی به اصغر نگاه می کرد. و به فکر فرو می رفت

روبروی رستوران در پارک کوچکی گروه فیلم برداری در حال ساختن فیلمی بودند و تعدادی از افرادی که ادعای لات بازی داشتند و با خال کوبی و ریش بلند و تی شرت خود نمایی می کردند در گوشه ای نشسته و منتظر دستور کارگردان بودند تا به عنوان سیاهی لشکر نقش آفرینی کنند. قلیان می کشیدند و بلند بلند می خندیدند.

داخل رستوران اما حال و هوای داشت غذا و موسیقی همه را وجد آورده بود آرام آرام سوگند و المیرا پشت صندلی می رقصیدند اصغر اما از جا برخاست و دلبرانه نگاهی به نغمه کرد و شروع به رقصیدن کرد پوریا هم بلند شد میلاد هم شروع به رقص کرد میلاد درشت اندام زیبا خوش تراش با موهای مشکی فوق العاده دیده می شد. در میان رقص اصغر نگاهی به نغمه انداخت و کنارش رفت و آرام زیر گوشش گفت دوست دارم نغمه خندید و اصغر می دانست وقتی نغمه می خندد یعنی وارد بهشت شده اند. نغمه نگاهی به مهدی انداخت و گفت پسر فاطمه است نه؟ اصغر گفت بله خوب یادت افتاد نغمه دست دور گردن مهدی انداخت و او را بوسید پسر خجل شد. شادی بیشتر و دانشجویها خوشحال تر شدند و دختران بی تاب تر شدند تا برقصند اما نگران صاحب رستوران بودند اصغر رفت صندوق و ده میلیون کارت کشید و اجازه گرفت چند دقیقه ای همه برقصند. صاحب خوش ذوق رستوران خودش آمد بالا و میکروفون را گرفت شروع به خواندن نمود نغمه تحمل نکرد از جا برخاست در میان بهت همه شروع به رقص نمود محمد تقی با خود گفت نه آن بهت و ترس و ناز و گریه نه این رقص و شادی اصغر اما می دانست غم و غصه نغمه دقیقه ای است در وجود نغمه شادی بی پایان وجود داشت. حالا سوگند و المیرا و نغمه می رقصیدند و بقیه دست می زدند.. محمد تقی موقع غذا پیشنهاد داد همین افراد

گروه واتس آپ با عنوان گروه شاد ناشناس تشکیل دهند قصدش نزدیک شدن به اصغر بود. خودش شماره ها را گرفت و گروه تشکیل شد.

غذا را خوردند شادی تمام شد و با هم از رستوران خارج شدند و پیاده به سمت پارک لاله راهی شدند گروه فیلم برداری هم کارشان تمام شده و سیاهی لشکرها هم در پارک لاله نشسته بودند. دم در ورودی پارک نغمه به اصغر گفت نمی خواهی حرف بزنی؟ اصغر خنده ای کرد و گفت حتما الان از بچه ها جدا می شویم گوشه ای می نشینیم و توضیح می دهم یکی از افراد گروه فیلم برداری خطاب به محمدتقی که دورتر از بقیه با گوشی خود مشغول بود رو کرد و گفت: داداش من هم بازی می دید خوب بلام برقصم شما توی رستوران مشغول بودید ما تماشا می کردیم چی می شه ما هم دل داریم.

محمدتقی با پوزخند گفت جمع ما فامیلی بود باید فامیل بشی بعدا خواهرت و بیار آشنا بشیم. پسر که قد بلند و تنومند بود و خال کوبی های زیادی هم روی دست و بدن داشت قدمی به سمت محمدتقی برداشت و گفت: الان ترتیب آبجیت و می دم دیگه گوه خوری نکنی بعدها محمدتقی گفت هنوز جو ناجا و سربازی داشتم و گرنه اعتنای نمی کردم و دعوا هم نمی شد.

سیلی محمدتقی ضربه اول بود و زد و خورد شروع شد محمدتقی انصاری زیر دست و پای مرد لات کتک مفصلی می خورد که سوگند دید و به سمت آنها دوید و از پشت پیراهن مرد را کشید و او را به زمین انداخت مرد از جا برخاست به سمت سوگند حمله کرد المیرا و پوریا هم اضافه شدند. دعوا متوقف شد و دوستان تاتوی

و ریش بلند سیاهی لشکر هم رسیدند و اصغر و نغمه و مهدی و میلاد هم متوجه شدند. حلقه ای تشکیل شد محمدتقی خونین از روی زمین برخاست خودش را تکاند و خون بینی اش را با دستمال سوگند پاک کرد. طرف دعوی او که سهراب نام داشت و از همه دوستانش قد بلند تر و هیکلی تر می نمود نگاهی به سوگند انداخت و گفت: آخه جنده کوچولو اندازه دست من هم نیستی پیراهن من و پاره کردی سوگند یک قدم جلو رفت و پرید و با سر به دماغ سهراب کوبید و گفت: بی وجود به من می گی جنده حالا که با کون زدمت زمین سهراب که باور نمی کرد دختر پنجاه کیلوی لاغری به او کله بزند عصبانی شد و حمله کرد اصغر در مقابل سهراب قرار گرفت و هلش داد سهراب اما قابل مهار نبود مشتی به اصغر پرتاب کرد و دعوا شروع شد مشت سهراب رد شد و لحظه ای بعد باران مشت و لگد اصغر سهراب را زمین گیر کرد دو نفر به کمک سهراب دویدند و آنها هم از ضربات خوب اصغر در امان نبودند سه نفر دیگر دویدند و این بار میلاد دخالت کرد او هم سه نفر دیگر را می زد یک نفر از گروه اراذل باقی مانده بود. پوریا و محمدتقی و مهدی هم به سمت او دویدند هر چند خیلی جثه بزرگی نداشت ولی او به تنهای هر سه نفر را می زد. در واقعه میلاد و اصغر شش نفر را می زدند و یک نفر از اراذل محمدتقی و دو نفر دیگر را می زد. نغمه به سوگند و المیرا اجازه دخالت نداد خودش هم به شدت ترسیده بود مشتی صورت مهدی را کوبید او خورد زمین میلاد دید که مهدی را زدند خشمگین شد و سه نفر مقابلش که با او زد و خورد می کردند فرار نمودند رهایشان کرد و ضارب مهدی را به زمین کوبید. درد در تمام جان او پیچید او هم فرار کرد دو نفر مقابل اصغر همراه سهراب _ شروع کننده دعوا _ هم با سر و صورت خونین فرار کردند.

از میان جمع فقط و محمد تقی انصاری و مهدی صورت شان خونی بود و آنها هم می خندیدند. اصغر و میلاد برافروخته و عصبانی می خواستند حریف را دنبال کنند که نغمه نگذاشت. پوریا سریع رفت و یک تاکسی ون را نگاه داشت و قبل از اینکه محل دعوا شلوغ شود آنها را به داخل ون هدایت کرد در واقعه عملکرد پوریا در این لحظه خوب و دقیق بود. به محض دور شدن ون از بلوار کشاورز - مقابل پارک لاله - پلیس و تعداد بیشتری از ارادل سیاهی لشکر به محل حادثه رسیدند و هفت نفر کتک خورده هم بازگشته و عصبانی داد و بی داد راه انداختند. در واقعه آنها هشت نفر بودند ولی نفر هشتم که از سهراب متنفر و از اول ماجرا شاهد قضایا بود. فقط فیلم برداری کرده بود و از اینکه دختر بچه ای به سهراب گنده گوز (لقب سهراب) کله زده بود و یک نفر به تنهای سهراب و دو نفر دیگر را زد بیشتر لذت می برد آن هم شخصی که دو برابر سهراب سن و سال داشت. در کمتر از یک ساعت فیلم دعوا در فضای مجازی پخش شد و دهها هزار بازدید داشت.

بعدها در ماجرای قیام و حماسه و انقلاب مردم در سال هزار و چهار صد و یک عده ای خواستار ملحق شدن لات ها و تتو زده ها و پر ادعا ها به انقلابی ها شدند اما در هیچ کدام از فراخوان ها کسی از این ها نیامد و مردم دردمند و با آبرو، هزینه پرداخت می کردند از جان و مال شان هزینه می کردند. در زمان اعتراض فیلم کله زدن سوگند به سهراب دوباره مورد توجه قرار گرفت و خطاب به لات های مجازی گفته می شد که نترسید بیاید کنار مردم قول می دهیم دختر بچه های پنجاه کیلوی مواظب شما باشند تا کتک نخورید. واقعا شجاعت به قد و قواره و زور بازو نیست همانطور که دانشجویان دختر و پسر لاغر و نحیف ثابت کردند.

فیلم که پخش شد در آن مقطع زمانی خیلی ها میلاد را می شناختند و مشخصات او را به عنوان کشتی گیر خوب در فضای مجازی پخش کردند سهراب هم لایو گذاشت و گفت : غافلگیر شده و حتما سراغ میلاد و دوستانش خواهد رفت. البته اشاره نکرد که اصغر و سوگند او را زده اند و چون میلاد با آن بدن و عکس ها و فیلم های که از کشتی او منتشر می شد طرف حساب سهراب قرار می گرفت برایش بهتر بود نام میلاد را می آورد.

در همین فاصله این هشت نفر داخل ون ماجرا را تعریف می کردند و از خنده ریشه می رفتند راننده آنها را به منطقه جنوب شهر در میدان فلاح و کنار خط راه آهن به پارک با صفا و خلوتی برد و داخلش نشستند. خانه سوگند فلاح بود المیرا جوادیه و پوریا در علی آباد ساکن بودند محمد تقی اما باید می رفت آب سرد دماوند مهدی هم می رفت قیطریه و میلاد هم می خواست برود سه راه آدران تا سری به مادرش بزند. بستنی خریدند و از روی نایلون گذاشتند روی صورت مهدی و محمد تقی تا کبود نشود نغمه اصرار کرد بروند دکتر اما هیچ کدام قبول نکرد مهدی گفت : در خانه به مادرم می گویم در باشگاه آسیب دیدم محمد تقی هم گفت مهم نیست در خانه می گویم تصادف نموده ام.

پوریا گفت خوب اگر اجازه بدهید ما جدا شویم البته به ما مربوط نیست که شما چه می خواهید به هم بگوئید و بعد هم خندید. چند ساعت از آشنایی آنها نگذشته بود اما احساس عشق و علاقه ای شدید بین شان یافت می شد. المیرا گفت من بیست و دو ساله هستم و سال بعد لیسانس می گیرم اما بعدش نمی دونم چی کار کنم این

مملکت امید رو بین جوان ها کشته پدرم ضایعات می خرد و دار و ندار ما یک خانه پنجاه متری و یک وانت است خودم هم دنبال کار می کردم.

سوگند هم گفت من هم بیست و سه ساله هستم مادرم معلم است و بیماری قند دارد پدرم تعمیرکار ماشین و ما هم مثل شما هستیم.

پوریا گفت: پدر من هم ساندویچی دارد ماهی دوازده میلیون کرایه مغازه می دهد همان جا کار می کنم المیرا بیا پیش ما بعد هم چشمک زد و گفت ماهی دو تومان خندید. محمدتقی گفت: باور کنید من هم با اینکه پدرم روحانی است مثل شما نگران آینده هستم ناامیدی و بیکاری و گرفتاری های دیگر برای همه است. میلاد و مهدی ساکت بودند اصغر گفت بچه ها من قبل از اینکه بیمار شوم استاد دانشگاه واحد مرکز دانشگاه آزاد بودم همان زمان اعتراض می کردم اما واقعا گوش شنوایی وجود ندارد باید خودمان همت کنیم و شرایط را درست کنیم.

محمد تقی انصاری دلباخته اصغر شده بود اول اینکه اصلا او را برای دعوی که انصاری راه انداخته بود سرزنش نکرد دوم بسیار شجاع و توانا بود سوم دست دل باز و چهارم راستگو و با سواد دیده می شد. تصمیم گرفت فعلا چیزی به کسی نگوید و دوست باشند تا بعدا هر کس به سمت خانه و مسیر خودش رفت نغمه و اصغر تنها ماندند و شروع کردند در امتداد خط راه آهن راه رفتن پاهای نغمه زود خسته شدند و دوباره ماشینی گرفتند و به سمت

خانه نغمه راهی شدند فرصت صحبت نبود ولی دل این دو نفر به هم نزدیک شد بقدری این چند ساعت در زندگی نغمه متفاوت به نظر می رسید که تمام ترس ها و اضطراب هایش را فراموش نمود.

فصل پنجم:

سردار حسین ولایی از سرداران پشت پرده و صاحب نفوذ در سپاه نامیده می شد. از بیت رهبر و سران سه قوه تا فرماندهان سپاه و ارتش و ناجا او را می شناختند بعد از کشته شدن قاسم سلیمانی زمزمه شد تا سردار ولایی را تبلیغ کنند و فرمانده سپاه قدس شود اما مخالفت شد و گفتند او همچنان در بین مردم و رسانه ها ناشناس بماند. البته بهانه بود و شرایط برای رشد حسین ولایی مهیا نبود ایرادات زیادی در کارهایش وجود داشت و بخشی از بیت رهبری موافق حسین ولایی نبود.

به این ترتیب سردار ولایی در شورای عالی امنیت ملی و قسمت های دیگر سپاه که با امنیت و اطلاعات ارتباط داشت کار می کرد. جاه طلبی و زیاده خواهی سردار حسین ولایی تمامی نداشت و از اینکه او را جای سلیمانی یا فخری زاده نگذاشته بودند ناراحت بود و تلاش می کرد تا زودتر به مراتب بالا برسد.

در خانه کمتر حرف می زد و بیشتر مواقع در جلسه یا ماموریت سر می کرد. فاطمه می دانست سر شوهرش شلوغ است اما چند باری هم به رفتارهای شوهرش مشکوک شد. مخصوصا وقتی با هم همبستر می شدند حسین ولایی با اکراه و بی هیجان و انگار ناخواسته با زنش می خوابید. تلاش فاطمه برای جذب شوهرش بی نتیجه می

نمود. دست آخر با خود گفت حسین چیزی در زندگی کم نگذاشته اگر سرش جای دیگر گرم است حتما پشیمان می شود بهتر است به روی او نیاورم. یکبار هم مصطفی، حسین را با زنی در یک رستوران دید به خواهرش گفت اما فاطمه با برادر دعوا کرد که به کسی ربطی ندارد. نمی خواست کسی مطلع شود با خود فکر می کرد آن موقعه موضوع قابل حل و فصل نیست ضمن اینکه شوهرش ممکن است خجالت زده شود.

حسین بعد از آمدن اصغر او را دورا دور مراقبت می کرد و اصلا علاقه ای به صحبت با برادر زنش نداشت. بعد از مرگ اکبر دشمنی حسین آشکارا با خانواده اندیشمند بیشتر و عمیق تر گردید اکبر او را خوب می شناخت و مسبب رشد دامادشان در دستگاه های دولتی شد و وقتی از دنیا رفت حسین خیالش راحت شد که کسی از او بالاتر در خانواده زنش نیست به حاج سعید هم اعتنا نمی کرد.

حسین ولایی از اینکه اصغر به پسرش _ مهدی _ نزدیک شده احساس خوبی نداشت. حسین ولایی در طلاق نغمه هم تلاش زیادی کرد و همه زمینه ها را فراهم نمود هر چند در دستگیری و آزادی نغمه و مادر و خاله اش هم او همه کاره ماجرا بود. و وقتی داود احمدی نژاد _ برادر رئیس جمهور وقت _ می خواست آنها را آزاد کند مخالفت نمود ولی به نتیجه نرسید و آزاد شدند. بعد هم دست از آزار و اذیت برداشت و برای هر بهانه ای آنها را به اداره اطلاعات تهران می کشیدند. معتقد بود بهایی ها از اسرائیلی ها خط و ربط می گیرند و دشمن ولایت هستند.

در ایامی که مهدی و اصغر به هم نزدیک شدند در گوشی پسرش شنود گذاشت و مدام گوشی را چک می کرد. دو نفر از پرسنل معتمد خودش را هم مامور تعقیب مراقبت اصغر و میلاد نمود. بعد ها تمام ماجرای میلاد و عمه اش و پدرش را هم فهمید حتی می دانست در روستای در مراغه دو عمه دیگر میلاد پیر شده و هنوز ازدواج نکرده اند و عموی میلاد خرج آنها را با کارگری می دهد. روابط مهدی و میلاد را فهمید و پی به تمایلات پسرش برد.

از مهدی نفرت پیدا کرده بود و چشم دیدن پسرش را نداشت در توالی دوربین فیلم برداری کار گذاشت و آلت پسرش را دید که در واقعه تکه گوشت کوچکی بود که ادرار را دفع می نمود. دنبال راهی می گشت تا معضل را جمع کند بلکه جمع کردن برای او از حل کردن مطلوب تر می نمود. با چند دکتر مشورت داشت همه گفتند باید تغییر جنسیت بدهد و حسین ولایی امکان موافقت با جراحی و تغییر جنسیت را نداشت.

با دوست دخترش هم مشورت نمود او هم معتقد بود پسرش را بفرستد اروپا یا کانادا همان جا زندگی جدیدی برایش فراهم کند. اما این فکر هم مورد پسند حسین نبود چون معتقد بود اول اینکه مهدی توان زندگی در غربت و تنهای را ندارد دوم فاطمه هم شاید برود و اگر زنش برود ممکن است مورد شناسایی دشمن قرار بگیرند سوم در بین آقایان و روسا این کار برایش امتیاز منفی است.

دوست دختر سردار ولایی می خندید و می گفت برو خارج از کشور آمار بگیر بین تمام هم رده ها و حتی پایین تر از تو هم بچه هاشان در کانادا و اروپا در حال زندگی خوب هستند چه فکرهای احمقانه ای می کنی. سردار

ولایی اما تصمیم داشت بعد از اینکه سمتی گرفت زن و بچه هایش را بفرستد تا برای درس خواندن بروند خودش هم راحت تر می شد.

قول داده بودند تا یا وزیر اطلاعات یا دبیر شورای عالی امنیت ملی یا رئیس حفاظت سپاه بشود از این پیشنهادها در پوست خود نمی گنجید.

مهدی به خانه که رسید صورتش کبود و متورم شد. مادرش تا او را دید کم مانده بود غش کند فریاد کشید چی شده؟ پسر اما خندید و گفت در حین ورزش شده

__ پس دایی اصغر احمق کجا بود؟

__ مامان دایی چی کار باید می کرد کار بود دیگه

چند روز بعد از آن ماجرا محمد تقی در اینستا دید که صحنه دعوی آنها فیلم برداری و پخش شده و لایو سهراب را هم دید که میلاد را شناخته و در آنجا به میلاد فحش می دهد. سریع از اینستا دانلود کرد و در کانال واتس اپی خودشان قرار داد هر هشت عضو کانال دو ساعت بعد فیلم را دیدند. سوگند و المیرا ویس خنده گذاشتند خط نغمه خط معرفی شده به اطلاعات نبود او هم شکلک خنده گذاشت پوریا واکنش نشان نداد اصغر هم علامت تعجب گذاشت میلاد علامت بازو و قدرت گذاشت و مهدی عکس چشم کبود خودش را در گروه قرار داد.

گوشی مهدی توسط پدرش با جاسوس افزار دیده می شد و حسین ولایی متوجه ماجرا گردید. دعوایی با فاطمه نمود و فیلم را نشان زنش داد.

دوباره سهراب لایو گذاشت و در اینستا به میلاد فحش داد و عکسی که پنهانی از مهدی در باشگاه گرفته بودند را در لایو خود نشان داد و گفت که این شخص با میلاد رابطه دارند. فیلم در فضای مجازی پیچید و این بار مهدی حسابی ترسید و به دایی اش زنگ زد اصغر به محمد تقی زنگ زد و فیلم را از گروه پاک کردند اما هنوز فیلم در اینستا دست به دست می شد اصغر تلاش کرد از طریق مصطفی به سهراب پیام دهد تا جای همدیگر را ببینند و همان جا به این کار سهراب پایان دهند ولی ناگهان پیج سهراب بسته شد و فیلم هم جمع شد و در یک برنامه تلویزیونی سهراب را چشم بسته آوردند و گفت لات فضای مجازی بوده و برای دیگران مزاحمت ایجاد نموده و غلط کرده است .

در واقع وقتی سردار حسین ولایی متوجه شد سهراب چه کار می کند یک شب او را از خانه کشید بیرون و در بین در همسایه ، مامورین او را کتک زدند بعد هم بردند چشم بسته جلوی دوربین نشست و اعلام کرد لات فضای مجازی است و ماجرا تمام شد.

بعد از آن روز که اصغر و نغمه با هم بودند و دوستانشان از آنها دور گردیدند آنها هم قرار گذاشتند رفتند یک خانه در نزدیکی خانه مادر نغمه اجاره نمودند. اصغر با نغمه به خانه مادرش رفت ، اکرم بانو با دیدن اصغر

خوشحال شد می دانست دامادش نغمه را دوست دارد و حتما اتفاقی افتاده که نتوانسته زندگی اش را مدیریت نماید.

خاله نغمه اما دوباره نگران شد بعد از وقایع سال هفتاد و هشت و ده سال بعد یعنی هشتاد و هشت خاله نغمه دچار مشکل روانی شدید شد و اضطراب و نگرانی یار همیشگی اش بود.

اکرم بانو دامادش را در آغوش گرفت و نشستند نغمه شام درست کرد و قرار بود آن شب اصغر حرف هایش را بزند.

شام را خوردند و به اتاق نغمه رفتند مادر و خاله اکرم هم رفتند پایین تا کمی در پارک پیاده روی نمایند

اصغر شروع کرد به سخن گفتن در سال هشتاد و هفت که اخراج تو قطعی شد من استعفا دادم البته یادت هست قبل از آشنایی ما تو را اخراج کردند وقتی آشنا شدیم از رئیس دانشگاه خواهش کردم تا برگردی قرار شد موضوع در مدیریت مرکزی مطرح شود با بازگشت تو به دانشگاه موافقت نشد من هم رفتم .

همان زمان فعالیت های تبلیغاتی برای ریاست جمهوری شروع شده و دانشگاه عرصه تاخت و تاز طرفداران دو

گروه موسوی و احمدی نژاد بود. از دانشکده که بیرون آمدم. تلفن همراهم زنگ خورد و شماره ناشناس را دیدم

متوجه شدم کسی که زنگ زده مقام امنیتی است اول گمان کردم که حسین دامادمان است. بعد از اینکه صحبت

کردیم گفت از دفتر داود احمدی نژاد برادر رئیس جمهور تماس می گیرد و اگر امکان دارد به دفتر ایشان بروم.

وقتی رسیدم مرد قد کوتاه و مدعی را که چهره ای مانند برادرش داشت منتظر دیدم . نشستیم و خلاصه به من گفت اگر مقاله ای به زبان انگلیسی بنویسم که از کارها و برنامه های برادرش حمایت کنم حتما معاون وزیر علوم خواهم شد و حتی مقام وزارت هم برایم پیشنهاد می دهند در آن مقطع حالم خوب نبود و از نظر روانی دچار دو قطبی خفیف بودم تشخیص اولیه بیماری من این بود که دو قطبی شدم .نغمه گفت بله یادم هست مخفی هم کردی و بعدا در مدارک پزشکی که پدرت ارائه داد متوجه شدم راستی چرا مخفی می کردی ؟

بله حالم خوب نبود القاء پذیر و دم دمی شده بودم و زود از کوره در می رفتم ولی قبول کردم مقاله را بنویسم

_ بله یادم هست کمکت کردم اما مخالف بودم نمی خواستم احمدی نژاد دوباره رئیس جمهور شود. بعد هم

رفتی مقاله را تحویل بدهی که غیبت زد

بله درست است بعد از اینکه مقاله را تحویل دادم برگشتم خانه پدرم آنجا حالم بد شد و قرص خوردم خوابیدم

فردایش زنگ زدند و گفتند برم باغی در شهریار آنجا جلسه است خود احمدی نژاد هم می آید

رفتم ولی احمدی نژاد نیامد از برادرش هم خبری نبود شیخی آمد و چند ساعت وقت ما را گرفت چرت و پرت

تحویل داد و رفت.عصبی و خسته بودم موقع برگشت راه را گم کردم در یک کوچه باغ ماشین خاموش شد

وقت اذان مغرب بود و مانده بودم در راه از پشت سرم ماشین دیگری از راه رسید .بوق زد از ماشین پیاده شدم و

گفتم ماشینم خراب است زنگ زدم امداد خودرو بیاید اما راننده که شیخ جوان و کوتاه قدی بود پیاده شد و

ناسزا گویان به سمت ماشین و من حمله کرد خشم و عصبانیت تمام وجودش را گرفته بود هر چقدر می گفتم دنده عقب برو ماشینم خراب است و نمی توانم حرکت کنم گوش نمی داد و مدام می گفت نماز دیر شد در عین حال راه باریک بود امکان تردد دو ماشین کنار هم نبود اگر دنده عقب می رفت شاید صد متر تا انتهای راه فاصله بود. شیخ دست بردار نبود حرص و عصبانیتش شده بود آتش با سنگ و چوب به ماشین من زد و روی من آب دهان انداخت. عصبی شدم به او حمله کردم و چند مشت و لگد به شیخ زدم یکی از ضرباتم به صورت اتفاقی به حلقوم آخوند برخورد کرد به خرخرافتاد و روی زانو نشست خون بالا آورد و تکانی خورد و مُرد. نغمه وحشت زده نگاه اصغر می کرد باورش نمی شد.

روی سر جنازه خم شدم نفس نمی کشید و کف و خون بالا آورده بود ماشینم خراب بود و هر آن احتمال داشت کسی بیاید و ببیند تصمیم گرفتم زنگ بزنم به پلیس اما چهره تو آمد جلوی چشمم شیخ را انداختم در ماشین خودش دنده عقب رفتم و در چند خیابان آنطرف تر آخوند را نشاندم پشت فرمان و برگشتم پیش ماشین خودم به هر جان کنندی ال نود خود را روشن کردم بیرون آمدم بیرون کوچه باغ امداد خودرو رسید و ماشین مرا بردند دربست گرفتم و رفتم خانه و پدر را کناری کشیدم و تمام ماجرا را برایش تعریف نمودم. حاج سعید یک ساعت مرا سوال و جواب کرد که آیا کسی مرا دیده یا نه؟ اثر انگشت را پاک کردم یا نه؟ آیا مطمئنم که آخوند مرده است یا نه؟ وقتی حالم بد شد و شروع به داد و فریاد نمودم. زنگ زد اورژانس و آرام بخش به من زدند و وقتی چشم باز کردم در اتاقی تنها با روپوش سفید بیمارستان اعصاب و روان روی تخت بسته شده بودم.

فردای انروز حاج سعید آمد به دیدنم و آرام گفت نگران نباش موقت اینجای اگر کسی فهمید که کار من است تو را به عنوان مجنون معرفی می کنیم که مشکلات بزرگتری پیش نیاید تو هم خودت را بزن به دیوانگی و اگر موضوع قتل کشف نشد هم می روی دنبال زندگی خودت حرف پدر را گوش دادم و داروها اثر وحشتناکی داشت در مدت سه ماهی که بستری بودم با مردی چهل ساله آشنا شدم که تک فرزند شخص پول داری بود و گرفتار مواد مخدر شده و ترک نمی کرد آخرین بار هم آورده بودند بیمارستان اعصاب و روان بعدها که برگشتم و اتفاقات بعدی افتاد رفتم سراغ همین دوست چند ماهی با هم بودیم و معتاد شدم و او هم از مصرف زیاد مواد سخته کرد مُرد.

به هر حال سه ماه بستری بودم در ایام بیمارستان متوجه شدم حاج سعید خانواده شیخ کشته شده را پیدا کرده و مطلع شده این شیخ می خواسته برود به لبنان و از گروه مقاومت لبنان شود در آن مقطع هنوز مدافعین حرم و غانله سوریه شروع نشده بود. اهالی محل شیخ را فردی تند مزاج و عصبی معرفی کردند و گفتند بد دهان و آتشین مزاج بوده و هیچ کس با او هم کلام نمی شد و دائم دعوا می کرده است.

حاج سعید ترتیبی می دهد نام شیخ را در گروه مقاومت می نویسند و شهید معرفی می شود خلاصه حسابی موضوع سر صدا کرد و شهریار هم دارای شهید مقاومت شد. البته آشنایان و دوستانش می خندیدند و می گفتند یک روزه شهید شد بقدری پر ادعا و عصبی بوده رفته دعوا اسرائیل ها خلاصش کردند.

من سه ماه بستری بودم تا پدر کارها را سر و سامان بدهد وقتی ترخیص شدم متوجه گردیدم در ایام بیمارستان حاج سعید سرپرستی اموال و زندگی مرا گرفته و در دادگاه اثبات نموده شما بهایی هستید و طلاق تو را داده است. در این سه ماه خواب نداشتم لحظه ای چشم می بستم تصویر آخوند کشته را می دیدم از ماشین و آخوند و صدای اذان متنفر شدم داروهای اعصاب مرا سست و بی حال می نمود توان هیچ فکر و کاری را نداشتم.

به خانه برگشتم و به خاطر جدایی تو و اینکه گفتند ازدواج کردی زدم شیشه ها را شکستم خودم را با شیشه زخمی نمودم و می خواستم رگ گردنم را بزنم که مصطفی مرا گرفت.

دوباره بستری شدم. این بار چند هفته بیشتر طول نکشید و وقتی ترخیص شدم اعتراضات سال هشتاد و هشت شروع شده بود. فهمیدم دستگیر شدی سریع رفتم دفتر حاج داود احمدی نژاد و به محض اینکه مرا دید خوشحال شد و گفت شنیدم مریض بودی آماده باش دولت جدید تو را به کار خواهد گرفت. گفتم خواهشی دارم و آن اینکه همسرم و مادرش و خاله اش را آزاد کنید. تعجب کرد مشخصات شما را گرفت و بعد از استعلام مطلع گردید شما بهایی هستید و گفت: آزادشان می کنم ولی متأسفانه دیگر شما نمی توانید وزیر یا معاون باشید مگر طلاق همسرت را بدهید گفتم جدا شده ای او هم گفت بگذارید تا جدای بماند و دیگر سراغ آنها نروید. سکوت کردم و از اتاق خارج شدم.

پیغام آمد که از شما فاصله بگیرم به خانه که برگشتم دوباره با حاجی دعویمان شد و تهدید کرد و دست آخر دوباره بستری شدم و این بار یک ماه بیمارستان ماندم بعد از ترخیص متوجه شدم حالم خوب نیست و نمی توانم

به زندگی عادی ادامه بدهم بیماری روانی را درک کردم می دیدم که تعادل ندارم به سراغ دوستم که در بخش اعصاب و روان با هم بودیم رفتم مواد می کشیدیم مواد تا حدودی آرامم می کرد خماریش دردناک و سخت بود. در بدر بودیم. فقط به مواد و کشیدن آن فکر می کردیم آشغال جمع می کردیم و مواد می کشیدیم. تا اینکه دوستم مُرد و تنها شدم البته در طی ده سال شش شیخ دیگر هم کشتم. و همان طور که گفتم به نوعی به پدرم خبر می دادم که قتل دیگری مرتکب شده ام از این کار لذت می بردم و انتظار داشتم پدرم زجر بکشد. هفت بار خودکشی کردم تا آستانه مرگ رفتم اما نشد. در واقع بعد از هر قتلی که می کردم خودکشی هم می کردم اما هر بار به نوعی مرگ از من دوری می کرد.

نغمه چشمهایش گرد شده بود یعنی مرتکب هفت قتل شدی آن هم شیخ؟ درست است؟

__ بله متأسفانه

__ تا به حال کسی سراغ تو نیامده که به عنوان قاتل دستگیر شوی؟

__ نه نمی دانم چرا ولی همه را برای تو تعریف می کنم

حالا نگو تا کمی فکر کنم. در همین اثنا مادر نغمه و خاله اش هم آمدند و حرف هاشان نیمه کاره ماند همه نشستند و نغمه چای ریخت و گفت: مادر سال هشتاد و هشت اصغر آقا با داود احمدی نژاد صحبت کرد که ما را آزاد کردند خودش هم مریض بوده نتوانسته به سراغ من بیاید. برق شوق دخترانه را اکرم بانو در چشمان دخترش دید و متوجه شد عشق کار خودش را کرده است.

خاله اش اما دل پُری داشت و گفت کاش سال هفتاد و هشت هم اصغر آقا بود یا بعد از سال هشتاد و هشت هم من که سی سال ماما بودم و مادرت هم بیست سال پزشک بود را اصغر آقا وساطت می کرد تا از کار بی کار نکند.

اصغر سرش را پایین انداخت به فکرش رسید که خاله نغمه را به حرف بیاورد شاید مرهمی بر زخمش بشود. گفت:
خاله جان جنایت این رژیم سفاک تمامی ندارد.

__ بله از اکرم خواهش می کنم ناراحت نشود تا داستان زندگی مان را برایت بگویم که چه زجری کشیدیم

اکرم بانو سکوت کرده بود و این یعنی اجازه می دهد تا خواهرش راحله حرف بزند. البته این داستان های تازه ای برای اصغر نبودند همه را می دانست.

__ قبل از انقلاب شاه نسبت به بهایی ها نظر خوبی نداشت اما اذیت نمی کرد یا حداقل کمتر از حالا اذیت می

شدیم پدرم عینک سازی داشت و عاشق علم آموزی و درس خواندن بود از سمنان به تهران آمد تا ما راحت تر

درس بخوانیم اکرم بانو شاگرد اول بود در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد من بازی گوش بودم

مامای قبول شدم. لیسانس گرفتم و اکرم هم پزشک شد و شروع به کار کردیم او می خواست متخصص بشود

شب و روز نداشت. بالاخره دو برادر از بهائیان ساکن اسرائیل از ما خواستگاری کردند و همان زمان هم انقلاب

شد ما هم ماندیم تا خدمت کنیم. دفعه اول که حکومت اسلامی صابونش به تن ما خورد سر جریان روسری و

حجاب اجباری بود خمینی نعره می کشید که بله ما برای حجاب انقلاب کردیم. بعد هم جنگ راه انداخت و

گرفتار کوپن و جنگ خفقان شدیم . شوهر من دوست داشت از ایران برویم اما برادرش بیمار بود و می گفت توان مسافرت طولانی و دربدری را ندارد .

سال هفتاد و هشت و مصادف با اعتراض به قتل های زنجیره ای ما می خواستیم خانه ای بخریم که هویت شوهرم فاش شد . بهایی و اسرائیلی فاجعه ای شد. آمدند و هر چهار نفر مان را بردند نغمه که نو جوانی بیش نبود ، تنها ماند. چهار ده ماه ما را در بند نمودند پول خرید خانه در همین منزل پیش نغمه ماند و او برای خورد و خوراک خرج می کرد . بعد از چهارده ماه شکنجه و کتک و اعتراف گیری و پرونده سازی و انفرادی و ترس و وحشت من و خواهرم را با هزار تعهد و فشار آزاد کردند و گفتند شانس آوردید چیزی پیدا نکردیم . ولی شوهرانمان را نگه داشتند و شایع شد اعتراض دانشجویی به تحریک دو نفر اسرائیلی صورت گرفته و آنها موقع فرار از کشور کشته شده اند ما رفتیم دادگستری و گفتیم دو برادر بهایی هیچ وقت از کشور خارج نشدند و در همین خانه دستگیر و برده شده اند آنها کار می کردند و کاری به کسی نداشتند چرا کشته شدند بالاخره جوابی ندادند و ما را از برگزاری مراسم ختم هم منع کردند و جنازه شان را هم تحویل ندادند.

سال هشتاد و هشت هم بدون دلیل آمدند ما را گرفتند هفت ماه کتک و انفرادی این بار البته بیشتر یاد گرفته بودند و پیچیده تر بازی کردند نغمه را هم آوردند و دائم سراغ تو را می گرفتند . در همان ایام نغمه را از بند بردند و بدون سوال جواب طلاقش را هم دادند و ما را به این گوشه انداختند .البته شانس می که آوردیم سال هفتاد و هشت

نغمه زیاد خرج نکرد و ما خانه را خریدیم و دادیم اجاره و خرج زندگی ما از آنجا تامین شد و گرنه من و خواهرم ممنوع‌الکار بودیم خرجی هم نداشتیم.

گلگی و شکایت مرحله تمام شد و اکرم بانو به اصغر با دقت نگاه کرد گرد پیری روی سر و صورتش نشسته و دیگر به میانسالی رسیده بود اما اندامش هنوز متناسب و جوان می نمود. اصغر با لکنت و خجالت گفت: اگر اجازه دهید ما همین نزدیکی ها خانه اجاره کردیم و زندگی مان را دوباره شروع کنیم البته به نغمه قول دادم خانه خوبی بگیرم و دوباره عروسی کنیم.

اکرم بانو به فکر فرو رفت و گفت: نغمه نمی تواند عروسی یا عقد کند او بهایی است و شما مسلمان هستید. پدرت زحمت کشید و اثبات نمود ما بهایی هستیم و از تمام حقوق انسانی در این مملکت محروم هستیم.

_ راهش را پیدا کردم می رویم نزد یکی از مراجع تقلید گواهی می گیرم که نغمه مسلمان شده است.

نگاه نغمه به مادر او را به سکوت دعوت نمود.

اصغر و نغمه خواستند تا قدم بزنند. نغمه سکوت را شکست و گفت: تو مرد خوبی هستی و تا آخر عمر غیر از تو کس دیگری را کنار خودم نخواهم پذیرفت همانطور که در این ده سال علی رغم رنجی که کشیدم با هیچ کس نبودم. در این ده سال فقط غذا خوردم و خوابیدم افسردگی و اضطراب تمام جانم را گرفته است می بینی صد و ده کیلو هستم توان راه رفتن ندارم. از غم و غصه فقط شیرینی می خوردم و می خوابیدم تا یاد روزهای سخت گذشته نباشم. اضطراب یار دیرین من شده است. از من انتظار ازدواج و بچه دار شدن و زن خانه دار شدن

نداشته باش توانش را ندارم. ضمن اینکه تو به گفته خودت هفت قتل را مرتکب شدی و معتاد بودی و دو قطبی هستی همه این ها را با تو دوست دارم. اما من مسئول دو پیرزن هم هستم. تو را هم نمی خواهم از دست بدهم اجازه بده در خانه ای که اجاره کردیم شروع کنیم تو هم کنار خانواده خودت باش گاهی در هفته می آیم در این خانه با هم هستیم تا مادر و خاله ام را راضی کنم که از ایران برویم آن موقع در خارج از ایران هر جا که شد ازدواج می کنیم. تازه کرونا هم بیداد می کند و اکسنش را هم ساختند می زنیم و می رویم. ضمنا پدر شما جای پدر نداشته مرا پر کرده بود در تمام مدتی که نبودى حاج سعید هوای ما را داشت. مهریه مرا داد و هر چند در قضایای سال هشتاد و هشت کاری نتوانست برای ما بکند اما خوب خیلی بعد از آن زحمت ما را کشید ولی نفهمیدم چرا سراغ تو نیامد تو را به خانه برنگرداند.

چاره ای نبود نغمه درست می گفت مشکلات قانونی و نگرانی نغمه از گذشته اصغر به حق بود.

_دلیل اینکه حاجی تلاش نکرد تا مرا برگرداند اول بخاطر تو بود معتقد بود اگر مرا بگیرند تو هم به گناه نکرده مجازات می شوی و دوم اینکه در تمام قتل ها به نوعی به حاج سعید خبر می دادم چون فکر می کردم پدرم مرا خانه خراب کرده و زنم را به دلیل بهایی بودنش طلاق داده است نمی خواهم توجه کنم ولی بیمار و کله خراب بودم به این ترتیب پدرم از اینکه مرا به خانه برگرداند نگران و مضطرب بود. و حالا که فکر می کنم حق داشت. کشف حقیقت و آمدن نغمه به اصغر روحیه بهتری داده تا حدی که قرص هایش را سر وقت می خورد و در باشگاه بیشتر تمرین می کرد و به فکر افتاده بود از ایران بروند.

میلااد و مهدی جدی تمرین می کردند و مسابقات انتخابی تیم ملی و قهرمانی کشور هم در راه بود و همه تلاش می کردند تا میلااد سر فرم باشد و امید قهرمانی هشتاد و پنج کیلو بود. رقابیش هیچ شانسی مقابل میلااد نداشتند در باشگاه بسیج دو نفر کشتی گیر در وزن میلااد تمرین می کردند هزینه و تبلیغ زیادی برای هر دو شد یکی شان با میلااد کشتی گرفته و شکست خورده بود و میلااد را خوب می شناخت .

تمرینات میلااد با جدیت ادامه داشت سرعت و قدرت میلااد نظیر نداشت زیر گیری های بی نقص می گرفت مسئول تغذیه پسر جوان اصغر شد و از جهت غذا و مکمل تمام تلاشش را می کرد بدن میلااد زیر بار فشار تمرین خوب جواب می داد .

در ایام تمرینات میلااد خسته و دمق در باشگاه نشسته بود که مرد جوان و خوش قیافه و تنومندی به او نزدیک شد و کمی بحث کردند و سیلی محکمی به صورت میلااد زد . میلااد سرش را پایین انداخت اصغر به سمت آنها دوید میلااد اما مانع دخالت اصغر شد و گفت این جوان عموی من است و گله مند است که چرا به خواهر کوچک و مادرم سر نمی زنی و سراغی از پدرم نمی گیرم. اصغر چیز زیادی از زندگی میلااد نمی دانست برای همین نشست و از وضعیت آنها سوال پرسید کمتر از یک هفته به مسابقات باقی مانده بود و نباید چیزی مانع میلااد می شد . میلااد و عمویش ماجرای دلال ماشین را تعریف کردند و ظلمی که در حق آنها شده بود را گفتند. بلافاصله اصغر به مصطفی زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد مصطفی شماره تلفن فروشنده ماشین را گرفت و همان جا با گوشی خودش از طریق سیستم ثنا وارد پرونده پدر میلااد گردید. لایحه نوشت و برای اصغر فرستاد او هم

پرینت گرفت و داد به عموی میلاد و گفت آنرا تحویل داد گاه بده. مصطفی به فروشنده زنگ زد و با کمی تهدید یک مقدار تطمیع کار خودش را کرد فروشنده آمد باشگاه با میلاد رفتند محضر اسناد رسمی و رضایت نامه رسمی داد به او و رفت. به این ترتیب ظرف دو روز با تدبیر مصطفی و خواهش اصغر پدر میلاد آزاد شد.

مسابقات انتخابی تیم ملی کشتی با تاخیر برگزار شد. از یک طرف کرونا و از طرف دیگر فدراسیون کشتی آمادگی نداشت همه باعث تاخیر در برگزاری مسابقات کشتی شد. کشتی گیران از باشگاه ها و وزن های مختلف تلاش خود را می کردند. در کانال های ورزشی و به خصوص کانال کشتی از میلاد به عنوان پدیده کشتی در وزن خودش نام برده می شد فیلم های مبارزات میلاد دست به دست می گردید. و علاقه مندان به او امیدواری زیادی داشتند. اصغر و مهدی کنار میلاد بودند حال اصغر هر روز بهتر می شد و داروهای کمتری می خورد در جلسات رهایی از اعتیاد شرکت مستمر داشت و حساب بانکی اش را دوباره به نام خودش تغییر داده بود و ماشینی برای خودش خریده و آپارتمان خیابان فرشته تهران را از سرپرستی پدر خارج کرده و به نام خودش شده بود. حالا کرایه می گرفت در فکر کاری بود تا مقدمات مهاجرت را فراهم نماید. افکار خودکشی نداشت با نغمه خانه ای در سبلان گرفته بودند و تقریباً زندگی مشترکی داشتند. اما کابوس ها همچنان ادامه داشت.

میلاد و مهدی لحظه ای بدون همدیگر نمی توانستند باشند چهره مهدی تغییرات عمده ای پیدا کرده بود معصومیت و طراوت و زیبایی دخترانه داشت زیبا و ظریف هم شده بود دیگر دوبنده نمی پوشید سینه هایش کمی برجسته شده بودند با دایش رفت دکتر آزمایش داد پزشک متخصص گفت هورمون های زنانه شما خیلی

فعال است به کنایه هم گفت رابطه جنسی تان انگار زیاد شده در واقع زیاد هم شده بود و میلاد و مهدی عاشقانه کنار یکدیگر بودند و از هیچ کاری برای هم دریغ نمی کردند. دکتر ادامه داد اگر بخواهید عمل کنید تغییر جنسیت شما به راحتی امکان پذیر است. این موضوع فکر مهدی را درگیر می کرد در شبکه های اجتماعی با هر دو جنسه ای که حرف می زد از عمل ناراضی بودند و می گفتند مشکلات روانی و حقوقی زیادی پیدا کرده اند. همین امر مانع از بیان عمل جراحی به مادرش می شد هر چند یقین داشت پدرش مطلقا اجازه نمی دهد. در هر صورت خودش هم زیاد مایل نبود با میلاد هم مشورت کرد میلاد گفت من مشکلی ندارم فعلا هستیم بعد از اینکه از ایران رفتیم همان جا تصمیم می گیریم.

حالا میلاد هم دیگر به مهاجرت از ایران فکر می کرد و دوست داشت کنار مهدی بماند از خود گذشتگی و پاکی دوستش میلاد را پایبند نموده و حاضر نبود رهایش کند حتی یکبار مادرش پیشنهاد داد برای دختر خاله اش بروند خواستگاری که میلاد قبول نکرد.

تبلیغات ریاست جمهوری به صورت غیر رسمی شروع شد. در جلسات خصوصی صاحبان قدرت به صورت علنی از مهندسی انتخابات سخن می گفتند و وعده می دادند اگر رئیس جمهور از بین خودشان باشد و حاکمیت یک دست شود کشور رو به پیشرفت و ارتقا می رود و ما می شویم ژاپن اسلامی اسامی هر کس که می خواست رئیس جمهور شود را نوشتند و پرونده برایشان درست کردند و حتی قبل از ثبت نام پرونده رد صلاحیت آنها به شورای نگهبان ارسال شد. در این بین حسین ولایی از همه بیشتر فعالیت می نمود دائم با رئیسی جلسه داشت.

ابراهیم رئیسی بخت اول ریاست جمهوری بود و در آن مقطع زمانی ریاست قوه قضائیه را به عهده داشت. همه می دانستند قرار است عده ای از رقبا حذف شده یا امکان ثبت نام نداشته باشند. بعد مردم هم به این ترتیب از صندوق انتخابات قهر می کنند بسیاری هم دیگر تصمیم به شرکت نداشتند حاکمیت در یک انتخابات نمایشی و با آمار سازی رئیسی را به نهاد ریاست جمهوری می فرستد. فریب کاری از ابتدا برای مردم روشن بود آنان که امیدی به درست شدن وضعیت نداشتند به خرید ملک و طلا و دلار روی آوردند چون می دانستند همه چیز گران تر و سخت تر خواهد شد. عده ای تلاش کردند سریع از ایران بروند.

واکسن کرونا هم برای خودش معضلی شد خامنه ای رهبر ایران در یک سخنرانی آشکارا گفت (من اجازه ورود واکسن به کشور را نمی دهم) کشته ها هر روز بیشتر می شد کشورهای دیگر جشن پایان کرونا می گرفتند و ایران همچنان کشته می داد. خیلی ها می دانستند دلیل این کار رهبر لاج بازی با حسن روحانی رئیس جمهور وقت است روحانی بخاطر برجام و توافق هسته ای مورد غضب خامنه ای بود چراکه اول ادعای رهبری بعد از خامنه ای را می کرد دوم رهبر ارتباط با آمریکا را دوست نداشت و این ارتباط را خط قرمز خود می دانست. دلایل دیگری هم بود.

یک روز حسین ولایی در جلسه ای از حامیان رئیسی بیرون آمد با یکی از دوستانش هم کلام گردید این دوست سمتی در نیروهای امنیتی داخل بیت رهبری داشت. حسین را به کناری کشید و گفت داخل مجموعه بیت نسبت به شما نظر مساعدی وجود ندارد. سوابق شما حاکی از آن است که در جبهه نبودید به سوریه هم نرفتید خانواده

شهید هم نیستید مسائل حاشیه ای هم زیاد دارید مثل خانواده همسران یا رفتارهای پسران یا برخی گزارش ها در مورد روابط خود شما با تعدادی از خانم ها بنابراین توصیه می کنم دیگر تلاشی برای داشتن سمت بالا نکنید و اگر توصیه بنده را قبول ندارید به اطلاع شما می رسانم که پست و سمت ها از قبل تعیین شده و شما می توانید در جای خود خدمت کنید چون هیچ سمتی برای شما در نظر نگرفتند. این برای حسین ولایی پایان دنیا بود . فردی چنین قدرت طلب و بلند پرواز مگر می توانست سمت بالای نداشته باشد.

در چندین جلسه ای که با رئیسی داشت متوجه شده بود رئیس قوه قضائیه که می خواهد رئیس جمهور شود بسیار ابله و حواس پرت و بی سواد است. پس چرا حسین ولایی که در همه ارکان کشور کار کرده توانمند و با سواد است سمت نداشته باشد درجه سرداری حداقل چیزی بود که نصیبش شده بود. دوباره تلاش کرد و افراد مختلفی را دید برای هر کس که ادعای داشت و می خواست در انتخابات شرکت کند و یا به رقبای رئیسی کمک می کرد پرونده درست کرد. تعدادی از کار برکنار شدند و چند نفر با پرونده سازی سردار حسین ولایی به زندان افتادند. زیر آب رئیس حفاظت سپاه شیخ حسین طائب را زد. در اسرائیل و لبنان به دوستانش پیغام داد تا او را به عنوان وزیر یا دبیر شورای عالی امنیت ملی یا رییس حفاظت سپاه پیشنهاد بدهند اما هیچ کدام از این کارها نتیجه نداشت. پس تصمیم گرفت با یک نسخه همه مشکلاتش را حل کند ولی قبل از آن نیاز به همکاری فاطمه داشت .

با فاطمه صحبت کرد و گفت اطلاعات برنامه موشکی و هسته ای را دارم و دشمنان انقلاب مرا تهدید کرده اند تا در اختیارشان بگذارم که قبول ننموده ام صحنه ترور خودش را در مقابل منزلش طرحی نمود دو نفر از دوستانش با موتور آمدند و موقع خروج او با تیر به در و دیوار شلیک کردند و رفتند طرح ترور سردار حسین ولایی همه جا پخش شد. حفاظت سپاه تحقیق نمود و گزارشی نوشتند و برای خامنه ای هم ارسال شد. فاطمه هم حسابی تحت تاثیر قرار گرفت. این مقدمه کار بود.

در همان ایام نغمه از اصغر سوال کرد از اینکه انسانی را کشته ای احساس گناه نداری؟

__ بله به شدت حس بدی نسبت به خودم و کارهای که کردم دارم اما چند چیز هست که کمک می کند تا آرام شوم یکی اینکه کشته ها بیشتر به گناه خودشان جان از دست دادند دوم سعی می کنم خودم را ببخشم و حتما خسارت وارد شده را جبران خواهم کردمی دانم شدنی نیست اما تلاش می کنم. از همه مهمتر دارو می خورم.

__ اما این بی رحمی است نمی شود مردم را کشت چون گناهکار هستند

__ بله درست است بعد از اینکه حاجی به من گفت ازدواج کردی خودم داروهای بیشتری می خوردم و کنترلم را از دست داده بودم یا می خوابیدم یا بی هدف راه می رفتم دنیا برایم تمام شده بود از یک طرف انسانی را کشته بودم و از طرف دیگر تو را از دست داده و دیگر سلامتی هم نداشتم توهم و دردهای گسترده در وجودم لحظه

ای راحت نمی گذاشت من مانده بودم و یک دنیا غم و درد و بعد سرش را پایین انداخت

__ اصغر این خسارت ها جبران نا پذیر است منظورم این است که قتل و خون ریزی را نمی شود جبران نمود

اصغر برای اینکه حرف را عوض کند ادامه داد

یادت هست که یک عکس از دوران مدرسه داشتم سه نفر ایستادیم و زیرش نوشته بودم یار دبستانی حتما دیدی در آن عکس من و رحمان و سیاوش کنار هم ایستادیم بچه ها به من می گفتند اصغر پرفسور به سیاوش می گفتند کلاهدار و رحمان بسیجی را هم که می شناسی بله در همان ایام مریضی سیاوش به من زنگ زد و به دیدنش رفتم مرا که دید یکه خورد به او گفتم مریض شدم اما بیشتر تعریف نکردم. سیاوش با زد و بند و رانت خواری در شهرداری و جاهای دیگر حسابی پول دار شده و با بزرگان حشر و نشر داشت می خواست یکی از اقوامش استخدام شود و قرار بود در شهرداری مشغول به کار شود مهندس بود می خواست تا ضامن او شوم فرم های استخدامی را برایش پر کنم و بعدها او مسئول تعاونی مسکن شد و پول پارو می کرد البته سهم سیاوش را هم می داد دوستم بقدری ملک و مغازه و باغ و طلا خرید که در ثروتش غرق می شد دو تا دختر دارد و یکبار بعد از اینکه از شهرداری هم خسته شده و دیگر نمی خواست قرار دادهی بیشتری ببندد و بماند او را دیدم . از حال و روزش پرسیدم پنهان کار و حواس جمع شده بود کلمه ای اطلاعات نمی داد وقتی حال دخترانش را پرسیدم با لبخند و خوشحالی گفت خوب هستند به نظرم رسید به سیاوش بگویم گنجی درست کرده ای و بعد از تو یا در ایامی که از پا افتاده ای این گنج رنج فرزندان خواهد شد و گرگ ها را برای دخترانت به طمع خواهد انداخت و به جای دو ازدها برای محافظت از گنج دو تا کرم نگهبان گذاشتی که به راحتی آب خوردن از هم دریده خواهند شد. اما نگفتم بگذریم .

نغمه خندید و گفت اما ثروت امنیت و هوش و خلاقیت می آورد ثروتمندان بلد هستند از خودشان دفاع کنند در واقع پول پول می آورد و با پول همه چیزهای خوب می آید.

اصغر نغمه را دوست داشت نمی خواست با او مخالفت نماید اما باید توضیح می داد که اشتباه می کند بنابراین توضیح داد

_در واقع به صورت کلی درست می گویی اما در ایران اینگونه نیست . در ایران ثروت در گردش است و این خوب نیست یعنی چه در گردش است ؟ یعنی اینکه هر کس با خرید دلار و طلا و ملک و دلالتی در صنایع تولیدی و غیره صاحب ثروت در ایران می شود و این رقابت و خرید و فروش باعث می شود تا عده ای فقیر شده و عده ای ثروتمند می شوند فقرا به سطح پایین جامعه رانده شده و در آنجا برای بازگشت به حاشیه امنی که تو عنوان کردی تلاش می کنند و این تلاش به فرزندان و نسل بعد هم سرایت می کند منابع ثروت محدود است و رقابت سخت و جان فرسا بهترین طعمه ثروتمندان هستند که انواع لطایف الحیل مورد حمله کلاهبرداران و سایرین قرار می گیرند و شخص ثروتمند دائم باید مراقب خودش و اموالش باشد . بنابراین در ایران ثروتمندان هم نمی توانند مصون از حمله باشند اولین کلاهبردار و شاید هم خود حاکمیت است از طرف دیگر گروه ثروتمند جای را ندارد تا سرمایه گذاری نماید غیر از ملک و طلا و دلار بنابراین تولید ضعیف و وابسته است اول به دلیل نا امنی اقتصادی و دوم به دلیل کم سود بودن. اما در سایر کشورها ثروتمند در واقع امین ثروت کشور است مسئول اشتغال زایی و افزایش سرمایه ملی است وظیفه دارد بهترین مسیرهای سرمایه گذاری را شناسایی نموده و

مسیر ثروت را به آن سمت ببرد دولت هم از ثروتمندان حمایت می کند و هرکسی هم اجازه ندارد بی حد و اندازه پول داشته باشد چرا که ثروتمندی نیاز به داشتن صفاتی مانند امانت دار بودن نیز هست . در ضمن مردم هم مورد حمایت هستند بنابراین برای زندگی امن و آسایش نیاز به تلاش های زیادی نیست علاوه بر این در زندگی خصوصی همه مردم با هم برابر هستند. در دنیا ثروتمند کار آفرین است. حتی ورزشکاران و هنرمندان پول دار هم به نوعی با هنر و میدان داری ورزشی خود تولید ثروت می کنند. غرب معنی طبقه اجتماعی را فهمیده و متوجه شده است اگر امید در طبقه فرودست از بین برود حتی به زور هم حکمرانی ادامه پیدا کند فرودستان دیگر خب کار نمی کنند چون نا امید هستند خوب زندگی نمی کنند چون خوب کار نمی کنند و سلامت روح و روان ندارند چون خوب خوب زندگی نمی کنند و امنیت از بین می رود چون سلامت روح و روان جسم ندارند اتفاقی که در ایران و سایر کشورهای جهان سوم افتاده وظیفه اصلی حکومت ها در جهان حفظ امید است . در ایران ثروتمند یعنی مسافرت خارجی سوار ماشین خارجی شدن و خانه بزرگ داشتن و شیادی برای حفظ دارای بگذریم اجازه بده بقیه خاطره را تعریف کنم

و ادامه داد رحمان بسیجی هم از همان روزهای اول آشنایی ما هیئتی و بسیجی ، عاشق شهادت و داستان های حکومت بود و در همه راهپیمایی ها هم شرکت می کرد و گاهی برای سیاوش هم کار می کرد و گاهی هم علاف و ول می گشت البته زودتر از ما ازدواج کرد و یک دختر دارد. بله آن روز که رفتم برای کار ، استخدام فامیل سیاوش دور میدان راه آهن وسط پارک چند نفر معتاد نشسته بودند به کنارشان رفتم یک ساعت نگاهشان کردم ناگهان دوستم را که در بیمارستان اعصاب و روان با هم بودیم را دیدم مرا شناخت و جلو آمد و می خندید

دندان هایش همه خراب و سیاه شده و بسیار نحیف تر شده بود. دست داد و مرا به کناری کشید و گفت: داروها مرا آرام نمی کند تو را هم درمان نمی کند و هروئین را نشانم داد. گردی سفید و نرم و صادقانه بگویم دوست داشتنی به قول معتادان، مواد مخدر یک وجب از خداوند کوتاه تر است و از همه چیز و همه کس قوی تر است. به هر حال او مواد را دوی هر دردی معرفی نمود. با خودم فکر کردم که با یکبار کسی معتاد نمی شود و فقط امتحان می کنم بقدری درد و اضطراب داشتم که توان درست فکر کردن نداشتم. چیزی برایم نمانده بود دانشگاه عذرم را خواسته و اموالم را پدرم سرپرستی می کرد و عزیز تر از جانم جدا شده و به دروغ پدرم که باور کرده بودم ازدواج کرده بود. کنار او نشستم و هروئین را ریخت روی زرورق چهار دود کشیدم هیچ اتفاقی نیفتاد دوستم مواد را از من دور کرد و گفت بس است. تعجب کردم چرا بس است و این که کاری نکرد و اثری نداشت چرا پس دیگر نکشم. مرد معتاد گفت برو اگر خواستی دوباره بیا از جا برخوایم و راه افتادم. اواخر سال نود بود مثل حالا هوا سرمای بی رونقی داشت احساس سرما نمی کردم

چند دقیقه بعد بدنم گر گرفت و کتم را در آوردم و تلو تلو می خوردم ناگهان همه چیز قطع شد احساس کردم توانایی بلند کردن یک فیل را دارم و مغزم پر از ایده های طلای شد و چهره آخوند کشته شده در نظرم خندان و راضی به نظر رسید و با خود گفتم او کشته شد و خانواده اش خلاص شدند. باری از روی دوشم برداشته شد و دنیا زیبا دوست داشتنی و لطیف به نظرم رسید تو را به یاد آوردم و برایت آرزوی خوشبختی نمودم و بعد فراموش کردم حالا محبوب من مواد شده و عاشقش شده بودم. راستش هیچ معتادی از مواد متنفر نیست از مسیر مواد یعنی تهیه کردنش خسته می شود ولی از تاثیرش خسته نمی شود. وگرنه خود مواد برای معتاد

پرستیدنی است. در کمتر از سه ماه خانه را ترک کردم و در به در شدم و فقط دنبال احساس اولین روز بودم دیگر هیچ وقت آنرا تجربه نکردم هر بار بیشتر می کشیدم اما بی فایده بود بعد از سه ماه اضطراب و درد چند برابر شد و تنها چیزی که وجود داشت بی تفاوتی نسبت به همه چیز و همه کس بود فقط مواد خریدن و کشیدن اهمیت داشت همین دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

__ پس هووی من هروئین بود

__ بله هروئین و مواد مخدر می تواند با انسان هر کاری کند عشق و میل به بقاء اولین و قدرتمندترین انگیزه ها درون هر انسانی است و مواد هر دو را در آدمی از بین می برد. مدتها ما دو نفر مواد می کشیدیم و دوباره می کشیدیم و رها و بی مقصد می گشتیم بالاخره دوست معتادم را از دست دادم و دنیا تیره و تار شده جای را نداشتم مواد نداشتم . نمی دانستم چگونه پول در بیاورم از آشغال جمع کردن و فروختن هم نفرت داشتم . دوستم در اثر مصرف زیاد و سوء تغذیه مُرد. و من در خیابان ها سرگردان بودم یک روز توسط نیروی انتظامی دستگیر شدم و به کمپ ترک اجباری اعزام شدم . در آنجا کتک خوردم گرسنگی کشیدم و به اجبار روزی پنج بار نماز خواندیم .قضیه از این قرار بود که شیخی تحقیق کرده و برای نیروی انتظامی نوشته بود که طرحی برای ترک اعتیاد دارد و آن هم نماز درمانی است .همه در قوه قضائیه و ناجا به به و احسنت گفته بودند و تعدادی را دستگیر نموده و برای آزمایش طرح فرستادند،خود شیخ هم مسئول کمپ شده و در قالب روزه داری و کتک زدن و نماز اجباری ما را ترک می دادند . شیخ مذکور دنبال پست و سمت و فردی قدرت دوست و متظاهر بود. انتظار

داشت با این اقدامات در جای به او پیشنهاد پست بدهند . که البته نه تنها منجر به پست نشد بلکه برای من قتل دوم را هم رخم زد.

یک روز خسته و کلافه و مضطرب رفتم تا از مامورین کمپ به شیخ شکایت کنم که زیادی ما را می زدند او اعتنای نکرد و پشتش به من بود هر قدر حرف زدم نگاهم نکرد به میزش نزدیک شدم و با مشت به پس سرش ضربه زدم بی هوش شد افتاد زمین و چند لگد هم به حلقوم و گردنش زدم خفه شد و مُرد. بی اعتنا اتاق را ترک کردم و در را بستم فردا صبح از حفاظت قوه قضائیه آمدند بی هیچ سوال و جوابی جنازه را بدون اینکه کسی بفهمد بردند فقط من می دانستم چه خبر است دو روز بعد هم دوباره ما را رها کردند.

به خانه برگشتم و ماجرا را برای حاج سعید تعریف کردم رنگ از صورتش پرید و به من من افتاد از حالاتش از اینکه مستاصل شده لذت بردم و خانه را ترک کردم.

نغمه هاج و واج نگاه می کرد اضطراب نغمه با داروهای افسردگی کم می شد از وقتی اصغر بازگشته بود حالش بهتر شده و دارو نمی خورد اما حرف های اصغر او را می ترساند علاوه بر آن اعتماد به نفس و بی تفاوتی اصغر او را نگران می کرد.

روزهای مسابقات فرا رسیدند و اولین کشتی های میلاد به راحتی برگزار شد هیچ حریفی در مقابلش دوام نمی آورد. امید قهرمانی کشور بود .

یک نفر از تیم بسیج را خیلی تبلیغ می کردند و بسیج هم علی رغم شدت کرونا صد ها نفر را برای تشویق نفراتش به سالن آورده بود و کشتی گیران بسیجی هم یکی یکی شکست می خوردند و از دور مسابقات حذف می شدند تنها نفر باقی مانده هم در وزن میلاد قرار داشت تاکید کرده بودند به هیچ نحو ممکن نباید شکست بخورد.

مربی و میلاد هر دو او را می شناختند او بسیجی نبود و در باشگاه دخانیات تمرین می کرد ولی بسیج او را جذب کرده بود در واقع هیچ کدام از مسابقه دهنده گان تیم بسیج بسیجی نبودند فقط برای مسابقه آنها را آورده بودند. رقیب میلاد بارها با میلاد تمرین کرده بود و اصلا حرفی برای گفتن در مقابل میلاد نداشت خودش هم می دانست که میلاد از او خیلی بهتر است. به قول مهدی که با عشق می گفت میلاد یلی غول پیکر در کشتی بود.

بالاخره هزار ترفند بسیج برای از دور خارج کردن میلاد در طی مسابقات نتیجه نداد و قرار شد بعد از ظهر دو کشتی گیر مقابل هم قرار گیرند.

در گروه شادی های ناشناس پیشنهاد شد فردا ظهر برای قهرمانی میلاد در رستوران اولین قرار جشنی برگزار کنند مورد استقبال همه قرار گرفت و طبق معمول اصغر تمام هزینه ها را پرداخت می کرد. جوان ها هم از خدا خواسته بودند.

حالا دیگر محمدتقی انصاری از اصغر متنفر نبود و نمی خواست او را دستگیر کنند. آن دو دوستان خوبی شده بودند و ساعت ها راجع به فلسفه و فیلم و سیاست و ریاضی حرف می زدند در بین دوستان اصغر با عنوان استاد خطاب قرار می گرفت.

بعد از ظهر پوریا و محمدتقی و مهدی کنار اصغر تنها تشویق کننده میلاد بودند و صد تماشاگر هم یک صدا رقیب میلاد را تشویق می نمودند . دو نفر از بین بسیجیان مدام مراقب مهدی بودند در واقعه مدت ها بود او را به دستور حسین ولایی تعقیب می نمودند . یکی شان شنید که به میلاد می گفت اگر برنده بشوی امروز با هم می رویم خانه عمه ات میلاد با شنیدن این وعده خنده ای معنا دار نمود و انگیزه اش چند برابر شد . این دو واقعا و از ته قلب یکدیگر را دوست داشتند . در گروه همه می دانستند دخترها عاشق ادب و ظرافت و زیبایی خدا دادی مهدی بودند به راحتی پیش او حرف های زنانه می زدند . میلاد هم نجیب و مردانه و مهربان بود .

کشتی شروع شد در همان دقایق اول میلاد سه بر صفر جلو افتاد زیر گرفت و خاک کرد . بعد از سر پا رقیب زیر گرفت خیمه سنگین میلاد اجازه کار را نداد مربی اشاره کرد کشتی را اداره کند و خطر نکند . مربی بسیج داد و فریاد می کرد و خواستار کارت دادن به میلاد بود اما کسی اعتنا نکرد . بالاخره وقت اول تمام شد و میلاد به راحتی با سه امتیاز از تشک بیرون آمد .

سه دقیقه دوم شروع شد و رقیب میلاد را به بیرون هل داد و یک امتیاز گرفت بلافاصله میلاد یک زیر گرفت و خاک کرد و دوباره پیش افتاد مربی بسیج اعتراض کرد و میلاد اخطار گرفت . چند ثانیه بعد دوباره یک زیر دیگر و خاک و سه امتیاز دیگر اما دوباره مربی بسیج اعتراض نمود و میلاد بی دلیل اخطار گرفت و امتیاز سه پاک شد مربی میلاد اعتراض کرد که هیئت داوران او را به بیرون سالن فرستادند حالا میلاد بی مربی و همه داوران هم

به مزدوری علیه او بودند. دل توی دل هیچ کس نبود روحیه میلاد ضعیف شد و مدام به اعضا تیم نگاه می کرد و گروه داوری علنا در حال حق خوری بود. ناامیدی موج می زد و کشتی متوقف بود.

پوریا وقت را غنیمت شمارد و می دانست وقت ناامیدی نیست به سرعت خودش را به بالای سالن کشتی محل گزارشگران رساند و دید پشت بلندگوی سالن کسی نیست. میکروفن را روشن نموده و با لحنی حق به جانب و دستوری گفت از هیئت داوران محترم می خواهم حسب دستور ریاست محترم فدراسیون کشتی و سردار حاضر در سالن کشتی مسابقه آخر را برگزار نموده و برای شرایط کرونا زودتر تمام کنند ضمنا مسابقه به صورت زنده از شبکه سوم در حال پخش است.

بلوف پوریا گرفت و گروه داوری دست و پایشان را جمع کردند و میلاد هم صدای پوریا را شناخت خنده اش گرفت و بلافاصله بعد از سوت شروع مجدد حریف را ضربه فنی نمود و کشتی تمام شد. به این ترتیب میلاد قهرمان شد.

اصغر از این همه درایت و شجاعت پوریا تعجب کرد میلاد مستقیم به سمت مهدی آمد و همدیگر را بوسیدند و در آغوش گرفتند البته حرکات شان خیلی طبیعی و عادی صورت گرفت.

همه خوشحال و شاد به رختکن رفتند و میلاد لباس پوشید و بعد از مراسم اعطای مدال همراه اصغر و محمدتقی و پوریا از باشگاه خارج شدند. به این ترتیب میلاد عضو تیم ملی کشتی و قهرمان کشور شد. شب شده بود و میلاد باید می رفت خانه آرام زیر گوشی مهدی گفت فردا صبح بیا مترو ترمینال جنوب از آنجا به خانه عمه ام

می رویم آنجا در اتاقی که همیشه برای میلاد و مهدی خالی بود با هم عشق بازی می کردند. برای هر دو جوان آنجا بهترین جای دنیا می بود.

آن شب همه خوشحال و شاد بودند در گروه فیلم کشتی میلاد مورد توجه قرار گرفت و لحظه ای هم که پوریا از بلندگو حرف زد هم بود سوگند و المیرا و نغمه شکلک خنده گذاشتند و از پسر جوان تشکر نمودند .

فردا صبح ساعت ده مهدی و میلاد رفتند دروازه غار و اصغر و نغمه هم آماده شدند تا برای ناهار که جشن هم بود بروند به رستوران همیشگی و غذا سفارش بدهند البته با تلفن هم می شد ولی ترجیح دادند حضوری بروند و با هم باشند.

تا انتخابات ریاست جمهوری چند ماه مانده بود بحث همه محافل دغل کاری حکومت برای قدرت گرفتن ابراهیم رئیسی بود و اکثر مردم قصد شرکت در انتخابات را نداشتند هوای تهران بهاری شده و زمستان تمام می شد. شهر پیر و خسته و کثیف و شلوغ بود. مردم نا امید و بی فردا بودند.

اصغر در گوشی پیامکی از مهدی دید که شش صبح ارسال شده بود نوشته بود(دایی بیا دروازه غار خانه عمه میلاد به این آدرس) خیلی تعجب کرد تا به حال مهدی با او این چنین حرف نزده و چنین چیزی نخواستته بود. پیامک را به نغمه نشان داد و گفت احتمالاً می خواهد میلاد را غافلگیر کند . شاید هدیه ای گرفته عجیب است شاید هم گرفتار شده پس چرا ساعت شش صبح پیام فرستاده است.

به هر حال اصغر راه افتاد به سمت دروازه غار نغمه گفت من هم میام همان جا نزدیک شوش می روم بازار بلور فروشان تا شما هم بیاید. نگران نباش نهار دیر نمی شود. راه افتادند به سمت آدرس و در شوش از هم جدا شدند نغمه حوصله پیاده روی نداشت تا از ماشین پیاده شد پشیمان شد اما دیگر نخواست که زنگ بزند برای همین پیامک داد که اصغر آدرس را برای او هم بفرستد و نغمه هم خودش برود. رفت داخل بازار و چند تا مغازه را دید و مشغول نگاه کردن چینی ها و بلورها شد .

خانه عمه میلاد فقط چند دقیقه با بازار بلور فروش ها فاصله داشت اصغر ماشین را پارک کرد و رفت به آدرس و دم در خانه به مهدی زنگ زد .

تازه میلاد و مهدی شروع به بوسیدن هم کرده بودند که تماس اصغر را دیدند جواب داد

_ مهدی جان من دم در هستم

هر دو یکه خوردند خودشان را جمع نموده و از عمه میلاد خواستند تا بیاید کنارشان باشد و بعد در را باز کردند و اصغر رفت بالا موقع آمدن یک جعبه شیرینی خریده و با خودش برد . اصغر تا قیافه دو جوان را دید متوجه شد آنها از حضورش متعجب هستند برای همین پیامک را نشان داد و گفت خود شما از من خواستید بیایم آدرس هم درست است . به فکر فرو رفت .

در همین اثنا نغمه در حال رفتن به آدرس بود.

مهدی داشت فکر می کرد چه اتفاقی افتاده و چطور با خط او ساعت شش صبح به داییش پیامک داده اند.

در خانه باز شد کسی وارد حیاط کردید عمه میلاد به سختی از جا برخاست تا ببیند چه کسی وارد خانه شده که صدای پای در پله ها پیچید زن با تعجب به اصغر گفت کسی با شما آمده؟ اصغر گفت نه تنها هستم با خود فکر کرد نغمه وارد نمی شود حتما زنگ خواهد زد دست به گوشی برد تا به نغمه زنگ بزند که مردی ماسک زده وارد اتاق شد همه به سمت در نگاه کردند گوشی در دست اصغر ماند. و مرد با کلت کمری یک تیر به سینه اصغر شلیک نمود صدای وحشتناک تیر اصغر را شوکه نمود از ضربه گلوله به وسط اتاق پرتاب گردید. کمی تلاش نمود برخیزد اما نتوانست تیر دوم به سینه عمه میلاد زده شد زن هنوز نیم خیز بود تا ببیند چه کسی وارد حیاط شده ضرب گلوله او را هم به دیوار کوبید قلبش از هم دریده شد. مهدی پدرش را شناخت از جا برخاست بوی دود و طنین گلوله در اتاق پر شده بود مهدی یک قدم و جلورفت قبل از رسیدنش میلاد از جا کنده شد و نمی دانست چه کند سر سلاح به سینه میلاد نشانه رفته بود مهدی دید میلاد هدف بعدی است فریاد کشید نه بابا خواهش می کنم زن صدای گلوله سوم در بین در و دیوار خانه پیچید و تیر شلیک شد از کنار گوش میلاد سفیر تیر ترس را دو چندان نمود گلوله در دیوار روبرو فرو رفت و گاه گل دیوار خانه قدیمی به اندازه یک کف دست کنده شد و افتاد وسط اتاق مهدی خودش را جلوی اسلحه گرفت و در لحظه ای می خواست فریاد بکشد بابا شلیک نکن تلاش می کرد پدر میلاد را نزند. قهرمان دید که قلب مهدی با تیر بعدی از هم دریده شد پسر جوان مانند گلی پرپر گردید. میلاد در واکنشی ناخواسته به سمت عقب رفت مرگ را دید و صدای شلیک گلوله و تیر بعدی قلب او را هم شکافت در آنی درد خفیفی در سینه احساس نمود به گوشه ای پرت شد خواست

ببیند که چه بر سر خودش و و مهدی آمده اما نتوانست و در دم جان داد گلوله سمت راست اصغر خورده بود غرق خون بود قلبش آسیب ندید به خس خس افتاده بود حسین ولایی را دید و صدای مهدی را هم شنید که گفت بابا شلیک نکن اما بی هوش شد.

نغمه سر کوچه صدای پنج تیر را شنید میخکوب ماند هیچ کس در کوچه نبود همان جا ایستاد ناگهان از خانه ای که آدرس آنرا داشت و می خواست برود صدای جیغ و فریاد شنیده شد .

نغمه حسین ولایی را دید اسلحه به دست از خانه بیرون آمد و به انتهای کوچه اشاره کرد چند نفر دوان دوان با اسلحه آمدند و خانه محاصره شد . آرام از کوچه دور شد می لرزید و تا غش کردن یک تار مو فاصله داشت. زنی از خانه روبروی بیرون آمد همان جا زنگ زد به صد و ده و گفت اینجا در محله دروازه غار تیراندازی شده است.

نغمه کوچه را پیچید و به اولین ماشین دست بلند کرد و سوار شد و به راننده گفت مترو و نفسش بند آمد و صدایش می لرزید و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است.

در خانه میلاد و عمه اش و مهدی کشته شدند. دو جوان زیبا بی حرکتی در اتاق غرق در خون افتاده بودند و خون فرش و در و دیوار را سرخ کرده بود دیوار کنده شده غم بزرگی همه جا را فرا گرفت آسمان هم به رنگ خون در آمد و ناگهان ابری شد زمان ایستاد کوچه را غم فرا گرفت .

حسین ولایی نگاه پیروز مندانه ای به چهار پیکر بی جان انداخت لحظه ای صورت پسرش را نظاره و احساس پشیمانی نمود و در درنگی کوتاه با خود گفت کاش مهدی را نمی زدم دوباره به خود مسلط شد و گفت چند بار فکر کردم این همه برنامه ریزی انجام دادم دیگر حالا وقت ندامت ندارم، گنااهش پاک شد و حتما جایش بهشت است. چهره پسرش و معصومیت میلاد اجازه نمی داد بیشتر در خانه بماند به اصغر که خس خس کنان نفس می کشید نگاه نکرد و متوجه زنده بودنش نشد، سریع تماس گرفت و دستورات لازم را صادر کرد به بیرون از خانه دوید از کنار زنی چاق گذشت و خودش را به دوستانش رساند.

یک ون با شیشه های دودی و پلاک سپاه از انتهای کوچه وارد شد انگار منتظر بود خبر بدهند تا بیاید. چند نفر با دوربین فیلم برداری و سلاح های پیشرفته و صورت های پوشیده شروع به کار پوشش محل تیراندازی نمودند با سر و صدا همسایه ها بیرون می آمدند. گروه ضربت سپاه به هر کس که نزدیک می شد تذکر می داد چند نفر خواستند فیلم برداری کنند که گوشی هایشان ضبط شد.

پلیس هم سر رسید و مامورین با دیدن ماشین سپاه و چند سپاهی از در خانه وارد نشدند و رئیس کلانتری خبر دار ایستاد و گفت منتظر دستور است سپاهی ها خصوصا حسین ولایی هیچ اعتنایی نکردند. گزارشگر تلویزیون از راه رسید و شروع به تهیه گزارش نمود.

نغمه چند بار به گوشی اصغر زنگ زد صدای زنگ خوردن گوشی اصغر در اتاق می پیچید اصغر صدای تلفن خود را می شنید اما چیزی سنگین و دردناک روی سینه اش وجود داشت و اجازه حرکت به او را نمی داد

احساس می نمود سوزش خفیفی در گلو و سینه دارد اما هیچ کدام از اعضا بدنش قادر به حرکت نبود با خود گفت تلاشم بی فایده است حتما خواب می بینم سعی کرد خودش را بیدار کند اما انگار زور خواب بیشتر بود .گفت بخوابم و از هوش رفت .

پاسخی از اصغر دریافت نشد نغمه فهمید اتفاق بدی افتاده صدای گلوله و ماشین سپاه و سلاح حسین ولایی حتما بلای نازل شد. اضطراب تمام وجودش را فرا گرفت به خانه خودشان برگشت در طول مسیر اما با خود می گفت حتما اصغر تماس می گیرد تا خانه خبری نشد.

در خانه راه می رفت و دستانش را به هم می سایید و در بلاتکلیفی و ترس به سر می برد نمی دانست چگونه خودش را آرام کند و از وضعیت اصغر و مهدی با خبر شود.

سردار حسین ولایی نغمه را ندید و وقتی از کنارش رد می شد حواسش به او نبود. نغمه هم می دانست دیده نشده است.

تا بعد از ظهر صبر کرد اما دیگر نتوانست بالاخره به مصطفی زنگ زد و از اصغر خبر گرفت مصطفی در نمایشگاه ماشین نشسته و چای می خورد و گفت بی خبر است اما به محض اطلاع حتما خبر می دهم . بیشتر مضطرب شد.

دوستان هم گروهی هر چقدر منتظر تماس شدند خبری نشد در گروه پیغام گذاشتند و پرسیدند چرا خبری از استاد نیست حتی سوگند شوخی کرد و گفت: استاد خرج جشن قهرمانی را دُنگی حسابی می کنیم اما پیامی از اصغر و مهدی و میلاد ندیدند. انتظار طولانی شد

تا شب که تلویزیون جمهوری اسلامی در تمام شبکه ها گزارشی با عنوان ناکامی عوامل اسرائیلی در سرقت اطلاعاتی پخش کردند در صحنه های از گزارش خانه عمه میلاد و اتاق محل حضور آن چهار نفر نشان داده شد و بیان گردید. (متاسفانه فرزند سردار حسین ولایی در دام عوامل اسرائیلی گرفتار شده و به سردار پیام داده می شود اگر فرزندت را زنده می خواهی باید اطلاعات موشکی و هسته ای را به ما بدهی که سربازان جان بر کف سپاه از جمله خود سردار حسین ولایی با درایت و شجاعت وارد عمل شده و موفق به خنثی سازی این عملیات پیچیده گردیدند و در این میان فرزند رشید سردار جان بر کف به نام مهدی ولایی به همراه دو نفر دیگر به شهادت رسیدند و یک نفر دیگر از هموطنان مان در شرایط وخیم در بیمارستان بستری است ضمن تبریک و تسلیت به سردار حسین ولایی و خانواده ایشان ، داغ دار فرزند رشید اسلام مهدی ولایی هستیم)

گزارش را همه دیدند و اشک ریختند نغمه گریه کنان به مصطفی مجددا زنگ زد و مصطفی هم گریه می کرد و گفت متاسفانه مهدی و دوستش و زن صاحب خانه شهید شدند و اصغر در کما است بیهوش به بیمارستان بهارلو منتقل شده است.

نغمه تا صبح نخوابید و دست به دعا برداشت مادر و خاله اش هم شوکه شدند هر سه زن گریه می کردند. اصغر را دوست داشتند. در گروه واتس آپ همه غمگین بودند پیام می گذاشتند. پوریا به بیمارستان رفت و موفق شد از بین مامورین دم در رد شود و اصغر را در سی سی یو دیده بود گزارش داد که سر و صورت استاد اصغر زمانی سالم است دستگاه های نگهدارنده وصل هستند دو نفر نگهبان از سپاه و ناجا کنار درب اتاق حضور دارند برادرش مصطفی و پدرش هم مدام در حال تردد هستند دوربین مدار بسته ای بالای سر استاد وجود دارد. دختران گروه با نغمه حرف زدند سعی در دلداری او داشتند و هم دردی نمودند. بعد از آن مصطفی و پدرش داغ دار مهدی و چشم انتظار وضعیت اصغر بودند.

فاطمه خون به دل داشت و گریه می کرد به شوهرش زنگ زد و در اوج نا باوری متوجه شد حسین ولایی اندکی مهربان است و توضیح داد اسرائیلی ها مهدی و میلاد و اصغر را زدند و فاطمه خواهش کرد تا پسرش را ببیند شوهر هماهنگ نمود تا فاطمه را به سردخانه بیمارستان ببرند تا نعش پسر را ببیند در راه آه و ناله و نفرین می کرد.

جنازه ها به بیمارستان بقیه الله منتقل شده بودند فقط اصغر را به بیمارستان بهارلو بردند. فاطمه به سردخانه بیمارستان رفت و ابتدا و به اشتباه جنازه میلاد را نشان دادند پسری جوان زیبا و با اندامی فوق العاده متناسب که در اوج پاکی و بی گناهی چشم از دنیا بسته بود. فاطمه گفت این دوست مهدی است لطفا پسرم را نشانم بدهید. اشک می ریخت و می لرزید غم دنیا در دلش ریخته شد. کشوی سردخانه بیرون کشیده شد و جنازه مهدی

پسرش را دید مهدی شبیه مادر فاطمه سید معصومه طباطبایی شده بود معصومیت دخترانه صورت مهدی را زیبا تر نمود. فاطمه ضجه می زد و از ته دل گریه می کرد توان راه رفتن نداشت چادرش افتاد و روی زمین دراز کشید و ماند. سریع به اورژانس منتقل شد و آرام بخش و سرم تزریق کردند.

نغمه بدون قرص نمی توانست بخوابد و اشک می ریخت و انتظار خبری خوش از اصغر را می کشید لحظات سخت و سنگین می گذشت در دلتنگی هایش با مادرش درد دل می نمود اما فایده نداشت زنگ می زد و می رفت با المیرا و سوگند و دوستان جدیدش هم کلام می شد کمی آرام می گرفت و به خانه برمی گشت دوباره حالش بد می شد به عکس مهدی و میلاد که نگاه می کرد دلش می خواست فریاد بکشد و هر روز با مصطفی برای پیگیری وضعیت اصغر صحبت می کرد. اما نتیجه ای نداشت البته چند بار هم توسط وزارت اطلاعات تماس گرفتند و توضیح خواستند که از قضایا چه می داند نغمه توضیح داد در حد آشنایی با اصغر چند بار بیرون رفتیم بعد هم از طریق مصطفی مطلع شدم که متأسفانه توسط عوامل اسرائیلی زخمی شده در بیمارستان است.

یکبار جلوی بیمارستان با حاج سعید رو در رو گردیدند حاج سعید آغوش باز کرد و نغمه را بغل گرفت و هر دو زار زار گریه کردند نغمه با سوگند و المیرا و دو پسر دیگر همراه بود. حاج سعید محمدتقی و پوریا را هم در آغوش گرفت و بوئید بوی نوه اش را می دادند.

مراسم ختم مفصلی تدارک دیده شد همه ارگان ها و نهادها شرکت کردند بسیجی ها مراسم تدفین مهدی ولایی را به راهپیمایی علیه اسرائیل و آمریکا تبدیل نمودند و شعار مرگ بر آمریکا و اسرائیل سر دادند و نام مهدی ولایی به شهید مدافع اطلاعات و امنیت تبدیل شد.

در همان ایام پوریا سوال می پرسید که چطور ممکن است اسرائیلی ها چهار نفر را بزنند و هیچ اتفاقی برای سردار که اطلاعات موشکی را داشته نیفتد؟ چرا هیچ کس دستگیر نشده؟ و اینکه اصغر ساعت شش صبح از گوشی مهدی پیامک گرفته و ساعت ده صبح رفته آنجا و تیر خورده؟ چرا نغمه هیچ کس غیر از سردار حسین ولایی را ندیده؟ همه اینها با عقل جور در نمی آید. برای همین به مصطفی گفت اطلاعات و اتفاقات منطقی نیستند. مصطفی موضوع را شنید و خوشش نیامد از اینکه پوریا فضولی کرده است. به پوریا گفت فعلا داغ دار هستند و وضعیت اصغر هم نا مشخص است تو هم در این کار دخالت نکن بعدا راجع به این مطالب فکر می کنیم و می پرسیم. ضمنا حفاظت سپاه در این امر دخیل است، خودشان بهتر می دانند. نغمه با سوالات پوریا ذهنش درگیر شد اما جرات نداشت حرفی بزند.

از صدا و سیما به خانه سردار ولایی آمدند و گزارشی تهیه کردند تحت عنوان دیدار با خانواده شهید مدافع اطلاعات و امنیت، فاطمه در مقابل دوربین نشست و گفت به شهادت پسرش در راه امنیت و اطلاعات افتخار می کند توفیق این را دارد که دسته گلش را تقدیم اسلام و قرآن و امام زمان و رهبری نموده است و آرزوی مهدی هم شهادت بوده و به آرزویش نائل شده.

خانواده میلاد مورد بی‌اعتنای کامل قرار گرفت هیچ‌کس به آنها زنگ نزد در این میان پوریا آدرس خانه شان را از باشگاه پیدا کرد و پنج نفری با نغمه به خانه شان رفتند و در عزاداری آنها اشک ریختند پدر میلاد در یک شب پیر شد و کمرش شکست و مادرش مبهوت و منگ فقط نگاه می‌کرد و خواهر کوچک میلاد عکس برادر را در آغوش گرفته و هق هق می‌نمود. از فدراسیون کشتی هم واکنشی نشان ندادند. دستور بود هویت همراهان مهدی ولایی فاش نشود.

بعد از گزارش صدا و سیما که مهدی ولایی را به عنوان شهید اطلاعات و امنیت اعلام نمودند فضای مجازی پر شد از حرف‌های سهراب گنده گوز که راجع به میلاد و مهدی گفته بود علاوه بر آن فیلمی که میلاد و مهدی همدیگر را بوسیدند نیز پخش سراسری شد.

موضوع تیراندازی و شهادت فرزند سردار ولایی چند روزی در صدر اخبار قرار داشت و دستگاه‌های مختلف و نهادهای جمهوری اسلامی همه این موضوع را محکوم کردند. به سردار حسین ولایی در حفاظت سپاه پست مهمی در رابطه با مذاکرات هسته‌ای پیشنهاد شد و حسین ولایی به خواسته اش رسید.

شبکه‌های ماهواره‌ای گزارش‌های تحلیلی مفصلی از جریانات اخیر پخش کردند و تعداد زیادی در شبکه‌های اجتماعی اظهار نظر می‌نمودند. کار به جای رسید که تحلیل‌گران تلویزیون‌های فارسی زبان به تحلیل‌های اشاره نمودند که می‌گفت این کشتار کار اسرائیل نیست. بلکه تلاش برای شهید سازی است.

در شبکه سی این این آمریکا تحلیلی صورت گرفت با این مضمون که کشته شدن مهدی ولایی همان مدل و کاری است که در مورد سرنگونی هواپیمایی اکرایی به کار برده شد تا آمریکا را مقصر جلوه دهند. این بار هم می خواهند اسرائیل را مقصر جلوه دهند تا گروهی از نظامیان به اهداف خود در ایران برسند.

تحلیل کنندگان معتقد بودند که هواپیمایی اکرایی را با موشک زدند تا از جنگ با آمریکا جلوگیری شود به این ترتیب که بعد کشتن قاسم سلیمانی در عراق، جمهوری اسلامی به عین الاسد و پادگان خالی موشک زد انتظار واکنش آمریکا را داشت از طرف دیگر چون می ترسید آمریکا تلافی کند هواپیمایی خودی را زد تا آمریکا را مقصر جلوه دهد اما به سادگی آمریکا اسناد شلیک موشک از داخل کشور ایران را منتشر نمود سپس جمهوری اسلامی رسوا شد ولی به هر حال حاکمیت با شلیک به خودی دنبال منافع حکومتی بود. شلیک به مهدی هم توسط عوامل خودی صورت گرفته و منافع اش نصیب حسین ولایی شد. در مقابل رسانه ها و روزنامه های داخلی هیاهو کردند و شعار دادند و مخالفین داخلی را عوامل خارجی توصیف نمودند و سعی در فریب مردم دارند. هر چند در تشیع جنازه مهدی هیچ کس از مردم عادی حضور نداشت حتی دوستان مهدی خودشان بعد از تمام شدن مراسم به همراه نغمه به مزار او رفتند و برایش طلب آمرزش نمودند.

گزارشی از موضوع تیر اندازی و سایر موضوعات به اداره آگاهی واصل شد جعفر اسماعیلی گزارش را دید نام اصغر زمانی و عکس زخمی شدنش را هم دید و با خود فکر کرد بالاخره این قاتل مجازات می شود.

حسابی تحریک شده بود تا قتل های او را هم به اطلاع مسئولین برساند. برای همین خطاب به سرهنگ عابدین گزارشی نوشت و درخواست نمود تا پرونده شماره صد را برای بازخوانی و تحقیق در راستای شهادت ولایی از مبادی درخواست نماید. عابدین درست متوجه قضیه و پرونده شماره صد شد و دستور داد مذاکره و اقدام شود. می دانست واکاوی این پرونده برای جعفر اسماعیلی در دسر ساز است. از طرفی می خواست جعفر را به در دسر بیندازد چون در یک جلسه پیش همکارانش به او گفته بود خیلی محافظه کار است رئیس می خواست انتقام بگیرد. برای همین مبهم دستور داد که مذاکره سپس اقدام شود

بلافاصله اسماعیلی بدون توجه به ابهام دستور رئیس یک نامه برای دادستان ویژه امور جنایی نوشت و توضیح داد که پرونده ای در خصوص قتل هفت نفر روحانی در حفاظت سپاه مطرح بود که به نظر می رسد یا پرونده شهادت ولایی در ارتباط مصداقی و موضوعی هست و قاتلین روحانیون با قاتلین شهید مهدی ولایی در ارتباط هستند و اگر دادستان دستور تحقیق بدهند در این خصوص اقدام شود. عابدین نامه را امضا نکرد بعد از یک هفته بلا تکلیفی رئیس به مرخصی رفت و خود جعفر نامه را در غیاب رئیس امضا نمود و برای دادستان ارسال گردید.

دادستان نامه را عینا برای حفاظت سپاه فرستاد و خواستار توضیح شد.

شنبه صبح اول وقت هنوز جعفر آماده نشده بود تا به مراسم صبحگاه برود که رئیس زنگ زد گفت سریع بیا اتاق من جعفر لباس نظامی پوشید و به سمت اتاق رئیس راه افتاد. هنوز در اتاق را باز نکرده بود که اضطرابی

فراگیر تمام جانش را پر کرد، در زد و وارد شد و سلام داد عابدین سر پا کنار صندلی پایین اتاقش ایستاده بود و این یعنی مقام مافوق در اتاق عابدین حضور دارد.

دو نفر مامورین حفاظت سپاه پشت به در نشسته و پرونده خدمتی جعفر را می خواندند. جعفر با دیدن نام خودش پشت جلد پرونده یخ کرد. یکی از آن دو نفر از جا بلند شد و مشت محکمی به شکم و بعد به صورت جعفر کوبید و اسماعیلی نقش زمین گردید دست بند و چشم بند به جعفر زدند و در مقابل چشمان عابدین پرسنل اداره اش را با خود به بازداشتگاه بردند.

همه در اداره دیدند که به چه نحو جعفر اسماعیلی را بردند. عده ای ناراحت شدند و به عابدین و سردار آگاهی اعتراض نمودند محمد برزو نزد عابدین رفت و پرسید رئیس همه چیز مربوط است به پرونده صد؟ عابدین حرف را عوض کرد و برزو را از اتاق بیرون فرستاد. در واقع محمد برزو می دانست که کینه ورزی رئیس و خودنمایی جعفر اسماعیلی باعث شد تا مامورین حفاظت اسماعیلی را با خود ببرند.

بعد از انتقال به بازداشتگاه و تا ساعت ده صبح هیچ خبری از سوال و جواب و بازجویی نشد همه احتمالات را جعفر در ذهنش مرور کرد و برای همه آنها سناریوی آماده داشت.

بعد از آن یک نفر آمد و جعفر را کشان کشان برد به اتاق سرد پر نوری که سر صدای زیاد و مبهمی از بیرونش می آمد چشمان جعفر هنوز بسته بود. اما نور شدیدی از پشت چشم بند نفوذ می کرد. لبانش باد کرده و می سوخت دندان های پیشین شکست و هوا که می خورد درد می گرفت درد خفیفی هم در شکمش حس می نمود.

چند دقیقه روی زمین سردتر از جای قبلی نشست و صدای از بالای سرش او را خطاب داد و گفت پفیوز بی همه چیز تو که گفתי پرونده صد را نخواندی چرا پس حالا گزارش نوشتی پرونده را به تو بدهند تا بازخوانی کنی و چه ارتباطی بین ترور شهید مهدی ولایی و پرونده صد وجود دارد؟

پرونده شماره صد کد محرمانه ای بود که مربوط به قتل آخوندهای کشته شده بود

اسماعیلی می خواست دهان باز کند که مشتش و لگد سر و صورت و بدنش را حسابی کوبید. بی حال افتاد و درد و خون گرم تمام وجودش را فرا گرفت تا شب به خودش می پیچید شب هنگام یک نفر آمد و همین سوالات را دوباره پرسید و این بار ضربات و کتک کمتری خورد ولی در انتها بازجو گفت: زن دیوانه ات زنگ زده به گوشی اگر جواب ما را ندهی زنت و می آوریم همین جا و معلوم نیست چه بلای سرش بیاد

اسماعیلی شروع به گریه کرد و گفت هر چی بخواهید می گویم. اما رهایش کردند و یک هفته چشم بسته در سلول سرد رها شد مختصر غذای می دادند و حق نداشت چشم بندش را بردارد به همان نحو غذا را می خورد و آب را سر می کشید و منتظر می ماند دستشویی هم حق نداشت برود. خودش را کثیف کرده و بودی ادرار و مدفوع می داد شب و روز را گم کرده بود فقط یک گوشه می افتاد و حق هیچ کاری را نداشت با کوچکترین حرکتی یا تذکر می گرفت یا کتک می خورد.

حورا همسر جعفر روز اول از شوهرش خبری نگرفت شب اما چند بار تماس گرفت و پیامک داد اما خبری نشد فردا با دلهره با برزو تماس گرفت. محمد را می شناخت به او گفتند به زن جعفر بگویند شوهرش ماموریت است

و مدتی نخواهد آمد پیگیری نکند. حورا دلشوره گرفت وسایلش را جمع کرد و رفت خانه مادرش و گریه کنان به آنها گفت از شوهرش خبری ندارد و اداره هم گفته فعلا پیگیری نکنم.

یک هفته به همین منوال گذشت هیچ کس پیگیر وضعیت جعفر نبود خودش هم درهم شکسته و نابود شده در گوشه ای افتاده و به خودش فحش و ناسزا می داد که چرا می خواسته خود نمایی نماید.

بعد از یک هفته چند نفر آمدند و از جعفر پرسیدند چرا گزارش نوشته چرا پرونده امنیتی را خواسته و چه ارتباطی بین پرونده شهادت ولایی و شماره صد وجود دارد؟ جعفر ترسید دوباره کتک بخورد خودش را جمع کرد و گریه کنان گفت من من و نتوانست ادامه بدهد لحظه ای به خود مسلط شد می خواست همه چیز را از اول تعریف کند و بگوید اصغر زمانی را می شناسد و از محمد تقی انصاری سرباز ماشینی به زور گرفته و به پرونده محرمانه سرک کشیده و فیلم کشته شدن فخری زاده را دیده و از قتل آخوندی که همکار تورج صفری در کمپ ترک اعتیاد بود خبر دارد و می داند چه کسی همه آخوندهای پرونده صد را کشته و می داند آنها شهید مقاومت یا مدافع حرم نیستند. اما تا دهان باز کرد دندان شکسته اش هوا کشید و دردی جانکاه وجودش را فرا گرفت تامل نمود تا درد آرام شود ناگهان صدای با بدترین فحش های ناموسی و زن و بچه و پدر و مادر جعفر را خطاب قرار داد و گفت چرا از حواس پرتی رئیس خودت سوء استفاده نمودی این سوال جانش را نجات داد سناریوی که چیده بود به یاد آورد با خود اندیشید فقط همین امروز را تحمل کنم رها می شوم. گریه کنان گفت به خدا می خواستم خودنمایی کنم می خواستم با آسمان ریسمان کردن پرونده صد را که روی جلدش نوشته

بود قتل زنجیره ای بگیرم بخوانم و راهکار ارائه بدهم تازه دوره عالی را تمام کردم و راهکار های برای کشف قتل یاد گرفتم دنبال پیشرفت و رشد بودم .

دیگر سوال و جوابی نشد دو روز دیگر به همین روال گذشت تحقیقات از وضعیت و شرایط اسماعیلی ادامه داشت و حرفش به نظر قانع کننده می رسید . دوباره بازجوها بازگشتند و همان سوالات و همان جواب ها تکرار شد این بار از اسماعیلی پرسیدند چه راهکاری برای یافتن قاتل داشته اسماعیلی توضیح داد اول دوربین ها مدار بسته منطقه دوم نقطه زنی خط موبایل و اگر در آن مناطق که افراد به قتل رسیدند یک خط مشترک باشد احتمال قاتل بودنش هست سوم تله گذاری بررسی شود مقتولین چه وجه مشترکی داشتند همان را معیار قرار دهند مانند جنسیت یا سن و سال شغل یا رنگ مو یا هر چیز مشترک دیگر چهارم اشتراکات بین مقتولین مثل خاطره مشخص دوستی یا دشمنی یا آشنایی مشترک داشتن یا تردد در ساعات مشخص داشتن یا فامیل یا عقاید مشترک داشتن پنجم تحقیق از خانواده مقتولین بدون در نظر گرفتن ارتباط قتل ها با هم شاید زنجیره ای نباشد. سوال شد چرا قتل ها را به شهادت ولایی ربط دادی ؟ چون رئیس را مجاب کنم پرونده را به جریان بیندازم . سوال شد ما که گفتیم این پرونده به شما ربط ندارد چرا دخالت نمودی ؟ اشتباه کردم فکر می کردم بتوانم کمکی کنم .

دست و پایش را باز کردند و چشم بند را برداشتند و به انفرادی منتقل شد یک هفته آنجا بود حمام رفت و دستشویی استفاده نمود . دوباره یک روز آمدند و حسابی کتک زدند و گفتند دروغ می گوید و چشمش را بستند و دستبند و پا بند زدند و رهایش نموده و یک روز بلا تکلیف ماند و بازجوی آمد و گفت اگر راستش را

بگویی دست و پایت را باز می کنم جعفر می دانست کلمه ای حرفش را عوض کند بیچاره می شود به خودش

گفت یک روز تحمل کنم تمام می شود. مدام می گفت فقط یک روز تحمل کنم تمام می شود.

دوباره آمدند و کتک زدند و تحمل کرد و بالاخره دست از کتک زدن برداشتند دو روز بلا تکلیف ماند و روز

سوم آمدند آخرین دور بازجویی انجام شد .

وقتی حرف ها همان بود و عوض نشد سعی کردند دلجویی نمایند . برگه ای را دادند و نوشت متعهد می شوم

از روند بازجویی علت دستگیری و هر چیزی که مربوط به اینجا می شود به هیچ کس حرفی نزنم حتی به خانواده

و نزدیکانم چیزی نخواهم گفت.

دو روز بعد آزاد شد و به خانه بازگشت سفارش شد اول سرش به کار خودش باشد و دوم راجع به اتفاقات این

چند روز به کسی چیزی نگوید. او هم چندین صفحه نوشت و توضیح داد و هر چیزی که گفته بود را نوشت و

تعهد داد و نوشت دیگر خلاف دستور عمل نخواهد دوباره کلی تهدیدش کردند و با چشم بند سوار ماشینش

کردند و در و جای پرتابش کردند روی پیاده رو از جا بلند شد چشم بند را برداشت رفت.

در خانه نشست و حورا با تعجب به سر و صورت کبود و بدن نحیف و لاغر شده شوهرش نگاه می کرد پرسید

دعوا کردی؟ جعفر سرش را پایین انداخت و گفت نه سوء تفاهم شده بود مدتی بازداشت بودم فعلا چیزی نپرس

بعدا می گویم زنش ناراحت شد چیزی نگفت جعفر راجع به همه چیز فکر کرد. حالش خوب نبود چند روزی

خون دفع می کرد جرات نداشت بیمارستان برود از هر چیزی که او را یاد روزهای سخت شکنجه و بازداشت می انداخت وحشت می کرد حتی در تلویزیون هم حرفی راجع به سپاه می زدند حالت تهوع می گرفت.

به نظر جعفر کشتن آخوند در کشور یعنی عبور از دین و سیاست و اگر چند آخوند کشته شود یعنی انتشار نفرت و آخوند چون نماد دین هم هست یعنی از دین عبور شده. بنابراین حفاظت با تفکر سیاسی ایدئولوژیک با مسئله برخورد نموده است و آنرا پنهان داشته است و بجای اینکه میزان نفرت را نشان دهد تصویری از شجاعت و از خود گذشتگی نشان داده است. جعفر به قتل و تیر اندازی به اصغر زمانی و میلاد هم فکر کرد صفحات مجازی را مرور نمود و از شایعات راجع به گرایش جنسی مهدی با خبر شد و فیلم بوسیدن مهدی و میلاد را دید. متوجه شد با ارتقا سردار حسین ولایی به مقام بالاتر مخالفت شده چون اصغر زمانی با یک بهایی ازدواج نموده و برادر زن شخصی مانند حسین ولایی نباید مشکوک باشد. از طرفی مهدی هم هم جنس گرا بود پس این هم امتیازی منفی تلقی می شد. و جعفر یقین نمود که حسین ولایی خودش در موضوع تیراندازی دخالت داشته ولی هنوز برایش سوال بود که چرا اصغر زمانی آخوند می کشته است. ارتباط این قتل ها با تیراندازی حسین ولایی چه بوده است و میلاد چه کاره بود؟ دیگر جرات نداشت تحقیق محسوسی داشته باشد البته در دلش از اینکه بخاطر قتل آخوندها بازداشت و تنبیه و تحقیر شده احساس بدی داشت به خود دلداری می داد عوضش یک ماشین هم به چنگ آورده.

در برگه ای نوشت ذهن ارزشی و مصلحت اندیشی عده ای که فقط به بقاء خودشان فکر می کنند منجر به خون ریزی شده است. چیزی که در این کشور ارزش ندارد اول قانون بعد جان انسان ها است. جای خواننده ام بزرگترین دست آورد بشر اختراعات و اکتشافات نیست بلکه قانون بهترین و والاترین دست آورد است.

حورا زنش دیگر سوالی نپرسید برایش اهمیتی نداشت همین که کنار زن دیگری نباشد و برگردد خانه برای حورا کافی بود زن و شوهر از هم خسته شده بودند. دیگر عشقی نداشتند و کنار هم احساس خوبی را تجربه نمی کردند.

بعد از آن چند روز حالا جعفر بیشتر از اداره متنفر بود فردا صبح به اداره رفت و پشت میزش نشست هیچ کس به روی خودش نیاورد چه دیده و چه اتفاقی افتاده رئیس هم حرفی نزد.

مشغول به کار بود که محمد برزو به اتاقش آمد و لبخند زنان نشست و گفت ؛ جعفر یک دختر به من معرفی شده و تقریبا در حال عقد کردن هستیم .

_ مبارک باشه خوشحال شدم حالا کی هست این دختر بی عقل که به تو بله گفته و خندید

_ دکترای الهیات داره و چهل و سه ساله است قد بلند و خوشگله توی وزارت ارشاد کار می کند و ممیزه ای کتاب و نشریات را بر عهده دارد و نماز و تبعیت از مقام معظم رهبری اولین شرطش است.

_ این خانم چرا تا چهل و سه سالگی مجرد بوده

_ البته گفته چند بار برای ازدواج فرصت داشته اما هر بار نشده چند بار هم صیغه شده

_ پس مجرد نبوده

_ خودش گفت که چون سنت شیعه بوده صیغه شده و اینکه یک نفر بوده همسرش ناسازگاری می کرده و طرف

به این پیشنهاد داده مدتی با هم بودند و بعد هم تمام شده

جعفر پیش خودش فکر کرد طرف جنده شرعی است ریده به زندگی دو نفر و اسمش را گذاشته صیغه و سنت

شیعه عجب ، از این آدم های مدعی مذهب هر کاری بر میاد. زن بد اخلاق من هم ناسازگاری می کند اگر بروم

سراغ کس دیگری که اوضاع پیچیده تر و بدتر می شود . مذهبی های طرف دار صیغه و چند همسری غیر از

توجیه هوس بازی کار دیگری انجام نمی دهند.

در همین فکرها با دهان باز به برزو نگاه می کرد انگار محمد برزو فکر همکارش را خوانده باشد گفت : زمان

مجردی او به من ربطی ندارد اینها را هم برای اثبات صداقت گفته است .

به خانه که برگشت انرژی و توان نداشت به اتاق خواب رفت و دراز کشید خوابش گرفت منگ و بی حال چرت

می زد که حورا وارد اتاق شد و بی سلام و با حرص گفت از دیشب تا حالا نخوابیدم بچه رو نگه دار استراحت

کنم از خانه پدرم نیاوردم که

_ غذا داریم

__ برو خودت تخم مرغ بپز بیل که به کمرت نخورده یا چی کار کردی که خسته باشی پشت میز نشستی تازه اون

هم معلوم نیست اگر بفهمم چه غلطی می کنی

__ چرا این جور حرف می زنی چرا این همه عصبانی هستی

__ حالم از تو از این زندگی بهم می خوره جای ندارم و گرنه یک ثانیه هم تحمل نمی کردم با تو به هیچ جا نمی

رسم اندازه خر شعور نداری یا سرگرم خانواده ات و گرفتاری اون ها هستی یا می ری سر کار یا معلوم نیست چه

غلطی می کنی که می گیرن می برن و زندانیت می کنند. بی عرضه و پست هم هستی .

جعفر از جا بلند شد و رفت فرزند خردسال را به آغوش گرفت و از زنش دور شد می دانست این بحث به دعوی

بزرگتر و چند هفته بگو و مگو منتهی خواهد شد. در این شرایط وقتی حورا شروع می کرد هفته ها طول می

کشید و کشمکش تمام نداشت. سکوت کرد و جلوی تلویزیون نشست و بچه را در آغوش گرفت. حورا اما ول

کن نبود غرغر را تازه شروع کرده بود

__ هی کلم خراب شده اعصابم داغون هیچ جا نمی رم افسرده شدم شب ها نمی خوابم بدبختم کردی

__ خوب گوشی رو بزار کنار کتاب بخوان تا شب ها بی خواب نباشی و روزها به کار و زندگی بررسی چند بار

بخت گفتم اینستا مقایسه ظاهر زندگی دیگران با باطن زندگی خودت

_ از این چرت و پرت ها به من نگو به اینستا پناه نبرم کجا برم اون از بچگی و نوجوانی ام بود اون از جوانی و شروع زندگی متاهلی بود همش نداری و استرس و بدبختی اون از حاملگی و بچه دار شدنم بود فقط بی پولی و حسرت و بدبختی این از افسردگی بعد از زایمان که یا زندانی یا حوصله نداری و خسته ای هیچ وقت که پول نداری .

جعفر سرش را پایین انداخت هر چه می گفت اوضاع را بدتر می کرد باید تحمل کند چاره ای نبود . گرسنگی و استرس روزهای سخت بازداشت و خستگی کار و غرغر وحشتناک حورا غیر قابل تحمل بود اما چاره ای هم نداشت . فقط سرش را پایین نگه داشت . تا شاید حرف های تند و آتشین زنی شکست خورده و طلبکار تمام شود . با خود فکر کرد واقعا زندگی متاهلی سخت ترین کاری است که هر انسانی می تواند انجام دهد . محدودیت های فراوان ناشی از شغلی که داشت و از طرف دیگر زندگی تجملی تعدادی که دائم در چشم مردم فرو می روند .

فقط دعا می کرد زودتر تمام شود و حورا دست از سرش بکشد ناگهان فکری به سرش زد از جا برخاست و کودکش را گذاشت زمین و رفت مقابل همسرش و دستان قدرتمندش را دور کمر زنش حلقه نمود امکان حرکت از حورا را گرفت به سمت خود کشید و لبهایش را بوسید حورا بی تابی کرد اما نتوانست خلاص شود . همان شکلی ماند و چند دقیقه بعد زن و مرد لخت در آغوش هم فرو رفتند . یک ساعت بعد جعفر دست زنش را

گرفت و برای غذا خوردن رفتند بیرون و شاد و خوشحال به خانه بازگشتند و این بار حورا خودش دوباره لخت شد و در آغوش شوهرش مشغول شد و تمام توانش را گذاشت تا او را از خود راضی نماید .

حورا حسود و کوتاه بین و کینه ای بود اما جعفر او را دوست داشت و نمی خواست زندگی که به سختی ساخته بودند را خراب کند. تلاش می کرد اوضاع را درست نماید.

فردا دوشنبه روز خانواده بود و معاونت آگاهی روانشناسی را از افسران معاونت اجتماعی دعوت نمود تا در مورد خانواده صحبت کند.

سرهنگ دعوت شده خوش تیپ و شاد به نظر می رسید. تحقیقاتی در حوزه روانشناسی اجتماعی انجام داده بود و شروع به بیان تجربیاتش نمود.

_ دوستان چون شما در حوزه جرم و جنایت کار می کنید شاید این مطالب برایتان مفید باشد . در کشور ما امروز تهدیدات زیادی وجود دارد اما بزرگترین تهدید در کشور شکاف طبقاتی ، شکاف نسلی ، شکاف اعتقادی و شکاف جنسیتی است.

زنها در کشور ما تبدیل به جنس دوم شده اند و برای دیده شدن و اینکه مورد توجه قرار گیرند ناخودآگاه کارهای می کنند که در سایر جوامع مورد اقبال نیست مثل جراحی فراگیر بینی یا آرایش ها تند و دائم یا لباس های که توجه را جلب می کند اینها زنگ خطر برای کشور است. خانم ها کار کرد های جدی در جوامع دارند مادری و همسری که از کارکردهای پدری و شوهری اثر گذار تر هستند متأسفانه تعداد زیادی از زنان کشور

دچار افسردگی هستند و عرصه جامعه دچار درگیری بین زنان و مردان شده است و یقین بدانید این شکاف جنسیتی با حمایت مردانی که ما برایشان اهمیتی قائل نیستیم با پیروزی زنان تمام خواهد شد توضیح می‌دهم ما برای افراد با گرایش‌های مذهبی متفاوت از خودمان یا کسانی که اعتقادات مذهبی سستی دارند احترام قائل نیستیم و این در حالی است که آنها به حقوق بشر اهمیت بیشتری می‌دهند و در همه جا از حقوق زنان دفاع می‌کنند با توجه به اینکه حاکمیت به هر نوع اقلیتی فشار می‌آورد و حقوق زنان را هم به رسمیت نمی‌شناسد بنابراین در آینده اعتراضات خانم‌ها چالش جدی برای حکومت است و تمام اقلیت‌های غیر حاکم با زنان هم صدا خواهند شد و این یعنی گسترش مخالفت با حاکمیت

زن‌ها برای رهایی از فشار و افسردگی یا در شبکه‌های اجتماعی سرگرم هستند یا در پاساژها و مقابل تلویزیون، زنگ خطر به صدا درآمده ظلم بی‌پایانی به خانم‌ها می‌شود از طرفی حجاب اجباری و قید و بندهای اجتماعی و از طرف دیگر نظاره گر آزادی و رفاه و رهایی در خارج از کشور هستند.

حرف‌های روانشناس مدعو جسته گریخته نا هماهنگ و نامنسجم به نظر می‌رسید با عجله و بدون استناد بیان می‌شد اما تلاش می‌کرد سریع حرف‌هایش را بزند.

مسئول عقیدتی معاونت آگاهی با شنیدن انتقادات به حاکمیت سریع صدای بلندگو را قطع کرد و میکروفون را از میهمان گرفت و بدون تشکر از سخنران ادامه داد بلکه صحبت‌های ایشان تمام شد در ادامه باید بگویم ما از زنان جامعه خودمان حفاظت و نگه‌داری می‌کنیم وظیفه ماست که با حفظ حجاب و غیرت دینی از زنان و مادران و

دختران و خواهران خود دفاع کنیم اینکه عده ای آرایش می کنند یا بینی عمل می نمایند به توطئه دشمن است و گرنه اکثریت عقیف و پاکدامن و سلیم النفس هستند . ما اجازه نمی دهیم در کشور امام زمان برای ناموس مان اتفاقات ناگواری پیش بیاید زنان ما پیرو حضرت زهرا و حضرت زینب هستند و مقام عظمای ولایت ما را از گرداب فتنه دشمنان نجات خواهد داد.

به این ترتیب مطالب مهمان ادامه پیدا نکرد و بلندگو را گرفتند.

در پایان جعفر به حرف های روانشناس فکر کرد کد های که داده بود را کنار هم قرار داد. درست به نظرش می آمد شکافی عمیق در جامعه وجود دارد و احتمالاً سخنان مجبور بود قبل از سانسور شدن زود حرف هایش را بزند و جسته گریخته و نامنسجم بودن حرف هایش به همین علت بود. شکاف طبقاتی وحشتناک در کشور وجود دارد طبقه حاکم برای خودش از بین طرفدارانش حصار می درست کرده تا اقشار آسیب پذیر دنبال تغییر رژیم نباشند.

جعفر در خانه سعی می کرد زنش را ناراحت نکند در کارها کمک می کرد و موقعه جر و بحث کوتاه می آمد بعد از ظهر آن روز تصمیم گرفت در مورد خشم و عصبانیت دائم همسرش با او حرف بزند می دانست این همه نا رضایتی جنبه روانی دارد. باید کاری می کرد.

شروع کرد از کودکی خودش گفتن و تعریف نمود ما در تهران روزگاری داشتیم دوران جنگ و اضطراب موشک باران و بمب باران و ترس از کشته شدن.

حورا به ذوق آمد و گفت: بچه بودم که جنگ شروع شد از آبادان فرار کردیم آمدیم تهران به ما می گفتند جنگ زده در مدرسه ثبت نام کردم و به سختی درس می خواندم پدرم مریض بود و مادرم هم دائم گریه می کرد من تا یادم هست در صف نفت و نان بودم سرمای زمستان و گرمای تابستان موجب رنج و عذاب ما می شد. خانه ما در آبادان خراب شده و دربدر بودیم خرجی هم نداشتیم می رفتیم کمیته امداد حقوق ناچیزی می گرفتیم و با کوپن زندگی می کردیم در همین مامازن مستاجر شدیم دوران نوجوانی هم به همین روال و سختی گذشت فشار بیشتر شد پدرم مُرد و مادرم زمین گیر شد تا به خودم آمدم شوهرم دادند تو هم نه احساسی نه درکی از زندگی هیچ کدام را نداری.

جعفر درک می کرد دوران سخت کودکی و نوجوانی زنش او را تبدیل به موجودی نظر تنگ و حسود نموده است قضاوت هایش سطحی و فقط از سر خشم صورت می گرفت. نمی خواست بیشتر از این به حورا فشار بیاورد.

شب خوبی را کنار هم گذراندند فردا صبح جعفر در خواست وامی را داد و می خواست خانه شان را بفروشد و بزرگتر بخرند می دانست قیمت دلار و طلا هر لحظه افزایش پیدا می کند. سیاست های دولت تاثیر مستقیمی بر زندگی مردم می گذاشت. با وام او موافقت شد و از محمد برزو خواهش نمود تا ضامن او بشود او هم در عوض قرار شد ضامن وام ازدواج برزو بشود. چند روز بعد بیست و پنج میلیون وام با سود هجده درصد گرفت هر قدر آگهی های فروش خانه را بالا و پایین نمود متوجه شد با پول خانه و وامش حتی دو متر هم نمی تواند به خانه اش

اضافه نماید در یکی از آگهی ها نوشته بود دو طبقه خانه با حیاط اختصاصی و ویو کل تهران استخر و جکوزی و باشگاه در شهرک غرب فقط سیصد و ده میلیارد تومان وحشت زده با خود گفت چه شغل و کاری می تواند این همه در آمد داشته باشد حقوق جعفر پنج میلیون می شد و باورش هم نمی شد این همه پول یک جا باشد. از خرید خانه پشیمان شد و چند قطعه طلا و یک دست مبل برای خانه خرید. یک شام بیرون خوردند و بدهی وام ماند و پول تمام شد.

در سال روز گذشته شدن قاسم سلیمانی ، جعفر و همکارانش را با اتوبوس به بیت رهبری بردند و نام این دیدار را بیعت با رهبری گذاشته بودند . خامنه ای از پشت پرده آبی حسینه بیت بیرون آمد و همکاران ناجا شروع کردند به شعار دادن (این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده).....برزو از دیدن خامنه ای به شوق آمد و گریه می کرد و دوربین های تلویزیون هم روی صورت محمد زوم کرده بودند همین اشک شوق برایش امتیازی شد هم در اداره و هم دختری که تلاش می نمود تا جواب مثبت برای ازدواج بگیرد. زن همان جا به گوشی برزو پیامک داد و نوشت جواب من برای ازدواج مثبت است . مسئول عقیدتی هم درخواست نوشت تا برزو به عقیدتی سیاسی معاونت آگاهی منتقل شود.

خامنه ای شروع به سخنرانی نمود (در سال ۹۸ که برای گرانی بنزین فتنه ای بر پا شد عده ای فریب خورده از معاندان و تلویزیون های وابسته به آمریکا موجب کشته شدن مامورین و نیروهای بسیج شدند دشمنان ما قصد دارند اسلام و ایران را نابود کنند و روزی که به پادگان آمریکایی ها حمله کردیم یوم الله بود یعنی روز خدا و

سردار سلیمانی خدمات بسیار زیادی داشته دشمنان نمی خواهند ما قوی باشیم بحث هسته ای بهانه ای بیش نیست و در پی نابودی ما هستند) جعفر دو تا نکته از حرف های رهبر برداشت نمود اول نعل وارونه میخ می زند یعنی ظلم به مردم را نعمت می دانست و اعتراض را فتنه می نامید و دوم اینکه همه باید فدای من بشوند من اگر خدا نباشم کمتر از خدا هم نیستم.

بعد از حادثه تیر اندازی نغمه مضطرب و نگران فقط گریه می کرد و غصه دار شده بود. مادر و خاله اش هیچ کمکی نمی توانستند کنند و نغمه کوتاه و بی حوصله با آنها حرف می زد دو خواهر موضوع تیر اندازی را از تلویزیون ایران و بعد هم از شبکه های ماهواره ای دیدند و تا حدودی متوجه ماجرا شدند.

دکتر گفت احتمال به هوش آمدن اصغر خیلی کم است حاج سعید گوشی را در آورد و به نغمه زنگ زد و گریه کنان گفت دخترم دیدی چه خاکی بر سرمان شد

بله حاج آقا دلم خون شده از شهادت آن دو جوان دسته گل این هم از اصغر دارم دیوانه می شوم.

حاج سعید حرفی زد که هم خودش متعجب شد و هم نغمه جا خورد گفت: نغمه جان دکتر گفت احتمال به هوش آمدن اصغر خیلی کم است اگر سه روز دیگر اصغر واکنش نشان ندهد دستگاه ها را از او جدا می کنند نغمه جان اصغر تو را دوست داشت لطفا بیا تا اصغر صدای تو را بشنود و به زندگی برگردد. خواهش می کنم من در حق تو بد کردم زندگی شما را خراب کردم اما خدا می داند برای نجات خودت بود شاید ندانی اما چاره ای نداشتم. بیا تا اصغر صدایت را بشنود شاید پسر من با تو به زندگی برگردد.

نغمه ضعف بزرگی داشت و آن هم اینکه هیچ وقت نمی توانست باور کند اصغر او را عاشقانه دوست داشته باشد یعنی خودش را لایق عشق نمی دید.

بعد از تماس نغمه گوشی را قطع کرد و در تمام وجودش درد پیچید از طرفی اصغر را دوست داشت و حاج سعید مردی که پدران به او محبت کرده و حواسش بعد از طلاق به او و خانواده اش بود از او خواست تا برود و برای جان اصغر تلاش نماید. از طرف دیگر از حسین ولایی می ترسید می دانست این مرد چقدر کینه ورز و خطرناک است نغمه حدس می زد حسین ولایی موضوع ترور را به دروغ گفته است و گمان می کرد حتی اگر دروغ هم نگفته باشد سود زیادی از این کشتار برده است تازه کارها و قتل های اصغر هم هست و نغمه و خانواده اش در خطر بودند و از همه مهمتر باور نمی کرد بتواند کمکی کند. کلافه و گیج روبروی تلویزیون نشست و کانال را بالا و پایین نمود در یکی از کانال های فارسی زبان ماهواره ای دید که چند نفر کارشناس و تحلیل گر در حال بحث در مورد تیراندازی در تهران هستند.

یکی از آنها گفت براساس فیلم های که در شبکه های اجتماعی پخش شده ولایی تراجنسیتی بوده و با میلاد قنبری کشتی گیر عضو تیم ملی روابط عاشقانه داشته است و نفر در کما هم اصغر زمانی دایی ولایی است. او هم سوابقی در مخالفت با رژیم سفاک جمهوری اسلامی داشته که عذرش را از دانشگاه به عنوان استاد دانشگاه خواسته اند پدر بزرگ ولایی از قضات خوش نام و درستکار سازمان قضایی می باشد و سال ها در سازمان قضایی خدماتی داشته و به خوش نامی معروف است که در نهایت بازنشسته شده و به عنوان وکیل خدماتی به منتقدان

جمهوری اسلامی نموده است. اکبر اندیشمند از مدیران ارشد وزارت اطلاعات پسر بزرگ حاج سعید اندیشمند در تصادفی مشکوک از دنیا رفته است و بعد از کشته شدن اکبر، حسین ولایی سر ناسازگاری با خانواده اندیشمند گذاشت سردار حسین ولایی از پاسداران بد نام و قدرت طلبی است که به دلیل مشکلات پسرش و برادر همسرش سناریوی کشته شدن فرزندش را به اسرائیل ربط داده است و اما میلاد قنبری پسر جوانی است که پدرش مدت ها در زندان به سر برده چرا که بسیار فقیر هستند و از این همه نتیجه گرفته می شود که رژیم فقط به صاحبان قدرت توجه دارد و از هر فرصتی برای اهداف خود استفاده می نماید.

کارشناس دیگر با شدت و عصبانیت مجری و این کارشناس را خطاب داد و گفت مهمان های شما بدون استدلال و مدرک و به استناد چند فیلم و عکس حکومت را متهم به اموری می نمایند که از اساس دروغ است بنده هم مخالف جمهوری اسلامی هستم اما بافتن این اراجیف فقط منجر به برتری روایات جمهوری اسلامی می شود چرا که دلیل و مدرک ارائه خواهد داد. که اتفاقات مذکور نتیجه اقدامات اسرائیل است.

مجری گفت به هر حال این تحلیل است و اسرائیل هم عملیات در تهران را رد کرده و بیان نموده چنین عملیاتی توسط آنها صورت نگرفته است.

کارشناس مخالف که لهجه عربی هم داشت با شدت و عصبانیت ادامه داد اسرائیل حتما انکار خواهد کرد ولی بدانید که کار رژیم کودک کش اسرائیل قتل و ترور است.

نغمه تلویزیون را خاموش کرد و سرش را به میان دو دست گرفت و هق هق کنان اشک ریخت خاله اش حال نغمه را دید به سمتش آمد او را در آغوش کشید و هیکل درشت نغمه مانند کودکی ترسیده و مستأصل می لرزید و اشک می ریخت همانطور گریه کنان به خاله اش گفت حاج سعید از من خواسته بروم و شاید اصغر با شنیدن صدای من به هوش بیاید اما خاله می ترسم . خاله اش نگاهی به نغمه انداخت و گفت دخترم اصغر را دوست داری یا نه؟ نغمه اشک ریزان گفت بله او را دوست دارم در این ده سال هر روز و هر ساعت به او فکر کردم و نتوانستم لحظه ای بدون اندیشه به اصغر بگذرانم وقتی برگشت حالم خوب شد رنگ دنیا را دیدم جانم گرم شد و خوشبختی را با تمام جانم احساس نمودم اما من نمی توانم او را نجات دهم در توانم نیست.

__ برو برای عشقت بجنگ تجربه ی من از زندگی این است که طول زندگی و کمیت زندگی مهم است اما کیفیت زندگی مهمتر از آن است اگر چند سال عاشقانه زندگی کنی بهتر از چندین سال با حسرت بودن است. زحمت کشیدن بهتر از هیچ کاری نکردن است. برو و بجنگ جنگیدن بهتر از تسلیم است بعدا که به سن من رسیدی به جنگ خودت افتخار می کنی برو از پاسداران خون ریز نترس عشق از گلوله قوی تر است .

__ خاله شعار می دهی سخت است . نمی توانم

__ دخترم زندگی برای من تمام شده است افتخارم جنگیدن برای زندگی است ماندیم و تسلیم نشدیم عشق ورزیدیم و افتخار می کنیم به نبرد نابرابر که برنده اش ما بودیم.

__ ما انسانیم و نا توان چطور می شود از پس این همه اضطراب بر آمد.

— برو پیاده روی کن تا وزن کم شود برو بر افسردگی غلبه کن که هیچ کاری نکردن های تو در این ده سال تو را تبدیل به موجودی ترسو و ناتوان نمود. یکبار برای همیشه این هیچ کاری نکردن را تمام کن برو و کاری انجام بده.

این اولین بار بود خاله با این تندی و تلخی با نغمه حرف می زد مادر نغمه نگاهی انداخت و در این بگو و مگو دخالت نکرد و سرش را پایین انداخت نغمه فهمید مادرش هم با خاله هم نظر است.

چه می توانست کند گریه کرد غروب شده و دلش برای اصغر تنگ شده بود حاضر شد بمیرد تا اصغر زنده باشد اما توان رفتن به بیمارستان را نداشت. گوشی را برداشت و گروه خود شان را بازدید نمود ده ها پیام ندیده داشت همه نگران حال استاد اصغر زمانی بودند از همه بیشتر محمدتقی پیام داده و چند بار به نغمه زنگ زده و جویای حالش شده بود. نغمه در گروه موضوع در خواست حاج سعید را مطرح نمود پیامش که در گروه ارسال گردید پوریا زنگ زد نغمه پاسخ داد و گریه کنان برای پوریا درخواست حاج سعید را تعریف کرد پوریا فوراً سوگند و المیرا و محمدتقی را روی خط آورد و پنج نفری راجع به موضوع صحبت کردند .

قرار شد محمدتقی بیاید و حضوری حرف بزنند تا محمدتقی بیاید شب شده بود پنج نفری داخل ماشین نشسته بودند و نغمه اشک می ریخت و حرف های شبکه ماهواره ای و خاله اش را تعریف نمود از دغدغه خودش گفت و چهار نفر دیگر ساکت گوش دادند . محمدتقی ماشین را روشن کرد و راه افتاد بی هدف می گشتند و موزک ملایمی از ضبط پخش می شد ترانه ای زیبا و محزونصدای تو ام پا پا به توام تمام منی نا تمام منی چه بغض

بدی در گلو دارم بهانه ی من خیال خوش عاشقانه ی من گرفته دلم گریه می خواهم..... موزیک نغمه را آرام نمود پوریا با اشاره به دوستانش فهماند به او فرصت بدهند و بعد از یک ساعت به محمد تقی اشاره نمود به سمت بیمارستان برود .

بعد از حادثه تیر اندازی حسین ولایی از اینکه به اهدافش رسیده خوشحال بود اما از اینکه اصغر نمرده عصبانی شد

در لحظه تیر اندازی وقتی با برانکارد کشته ها را می بردند مسئول اورژانس کشته ها را معاینه می نمود که متوجه حرکت کند و ضعیف انگشتان اصغر گردید نبض و تنفس او را چک کرد متوجه شد نفس می کشد سریع اکسیژن را وصل کرد و با بیمارستان هماهنگ نمود که مصدوم تیر خورده و هنوز زنده است و از مرکز گفتند به نزدیک ترین بیمارستان منتقل شود و با بیمارستان بهارلو در راه آهن هم هماهنگ شد تا مصدوم به آنجا منتقل شود حسین ولایی دیر متوجه زنده بودن اصغر گردید و وقتی اصغر را جدا بردند فهمید اصغر زنده مانده و همین که آمبولانس راه افتاد تماس گرفت تا مصدوم را به بیمارستان بقیه الله سپاه ببرند اما دیر شد و اصغر را به بیمارستان بهارلو رسانده بودند.

سریع به بیمارستان رفت خواست کار را همان جا تمام کند اما شلوغی مانع گردید دستور داد دو نفر مراقب باشند و تمام وضعیت را برایش گزارش نمایند. دو نفر مستقر گردیدند یکی در محوطه یکی هم در کنار در آی سی یو از قضا ماموران کلانتری هم یک نفر را دم درب آی سی یو برای نگهداری قرار دادند.

همه در تشکیلات سپاه تقریباً نقشه حسین ولایی را فهمیدند و چون سود جمعی داشت کسی به روی خودش نمی آورد سودش این بود که سمتی به این آدم مدعی بی مایه داده شد تا دست از سرک کشیدن در کار دیگران بردارد. و اسرائیل هم متهم به ترور افراد بی گناه گردید و رهبر جمهوری اسلامی هم از اینکه اسرائیل را متهم نموده اند خشنود شد. حسین ولایی در سمت و شغل جدید به اولین مأموریت خارج از کشور اعزام شد و از او به عنوان مدافع اطلاعات و پدر شهید مدافع اطلاعات یاد می گردید. مأموریت سردار حسین ولایی ده روز طول می کشید. علی رغم دوری حسین ولایی از بیمارستان او دستور داد دوربین مدار بسته بالای تخت اصغر نصب نمایند و با اینکه رئیس بیمارستان مخالف بود این کار انجام شد. مستقیماً در جریان درمان اصغر قرار گرفت و مدارک پزشکی را نشان پزشکان معتمد خود می داد و همه گفتند اصغر به هوش نخواهد آمد خیالش راحت شد وقتی دوربین به دلیل جابجایی اصغر از ای سی یو به اتاق دیگر او را نشان نداد پیگیری نکرد. کار برایش تمام شده بود و فقط باید روی وظیفه اش و پست بالاتر تمرکز می نمود.

در ماشین محمدتقی تمام مدت سکوت کرده و فکر می کرد گاهی هم با ضبط ماشین ور می رفت. پوریا اشاره نمود جلوی بیمارستان بروند راه افتاد با اینکه از پوریا بزرگتر بود اما حرف های او را گوش می داد پوریا بسیار باهوش و زیرک عمل می کرد در دعوی هم که همراه میلاد و مهدی و دیگران انجام داده بودند پوریا کارها را مدیریت نمود و آنها را از مهلکه نجات داد با اینکه لاغر اندام بود و در دعوا هم زورش به یک نفر هم نمی رسید ولی بعد در آن ماجرا زود ماشین گرفت و همه را از آن شرایط بیرون کشید در کل کل سهراب گنده گوز هم

در فضای مجازی جواب های خوبی می داد و تقریباً سهراب را رسوا و بی آبرو کرده بود. در جریان کشتی میلاد هم تدبیر پوریا کار را تمام کرد و گرنه میلاد بازنده می شد. اینجا هم داشت کار درست را انجام می داد

محمد تقی فکر کرد فقط تنها مسئله این بود که اصغر قاتل زنجیره ای است و اسرائیل ها به آنها تیراندازی کرده بودند و این ماجرا ممکن بود به جاهای سختی بکشد می خواست برای پوریا تعریف کند تا مبادا دوستانش به دردسر بیفتند. تمام مدت فکر می کرد بگوید یا نه؟ در این مدت شناخت خوبی از اصغر پیدا کرده و به او علاقه مند هم شد. اصغر از فلسفه و ریاضیات و شبکه های اجتماعی شناخت بسیار خوبی داشت به راحتی صحبت می کرد و محمد تقی فهمید اصغر معتاد و کارتن خواب هم بوده و فراز و فرود زیادی داشته. بالاخره دل به دریا زد و از نغمه خواست تا چند دقیقه ای با هم تنها حرف بزنند. جویده و خجالت زده به نغمه گفت چیزی که می خواهم بگویم برای خودم نیست بلکه هم شما و هم ما چهار نفر از این موضوع ممکن است به خطر بیفتیم. نغمه گیج و منگک منتظر حرف های محمد تقی بود تا ببیند چی می خواهد بگوید

_ استاد اصغر را از زمان سربازی می شناسم ایشان را چند بار وقتی در حال ترک اعتیاد در کمپ آبسرد بود

دیدم

سپس تمام ماجرای فیلم برداری و ترور فخری زاده و ترس جعفر اسماعیلی از گزارش قتل به خاطر ترور فخری زاده و گزارش حفاظت سپاه در مورد قتل های زنجیره ای و اینکه احتمالاً تمام قتل ها را اصغر انجام داده تعریف نمود حتی به نغمه گفت دوستش محمد برزو در مورد دستگیری و بازداشت جعفر اسماعیلی به دلیل فضولی که

کرده است هم به انصاری خبر داده . و تحلیل حفاظت سپاه از وقوع قتل ها این بوده که اتفاقی بوده اند اما انتشار قتل آخوندها تاثیر بدی بر جامعه می گذارد برای همین آخوندها به عنوان شهدای مقاومت و مدافع حرم معرفی شده اند و حالا که تیراندازی شده آیا ربطی به آن قتل ها دارد یا خیر؟ نغمه وقتی حرف های محمدتقی انصاری را شنید گفت: من در جریان این قتل ها هستم و اصغر گفت این کشته شدن آخوندها کاملاً اتفاقی بوده است .

یعنی در واقع او نمی خواست کسی را بکشد اتفاقی بوده

_حداقل یکی از آنها را که من دیدم اتفاقی نبود.

به این ترتیب اوضاع پیچیده تر شد و نغمه نمی دانست چه کاری درست است تصمیم گرفت موضوع را با سه نفر دیگر هم در میان بگذارد که محمد تقی مخالفت نمود و گفت اگر این موضوع به ما یا قتل ها ارتباط داشت حتما ما را دستگیر کرده بودند به نظرم دل به دریا بزن و برو تلاش خودت را انجام بده اگر زنده ماند خوب خودش پاسخگوی اعمالش هست و اگر هم عمرش به دنیا نبود تو تلاش کردی و پشیمان نیستی.

تمام دغدغه های نغمه پاسخ داشت غیر از اینکه به عشق باور نداشت در واقع به خودش بی باور بود و گمان نمی کرد عشق او کار ساز باشد. تا صبح کنار بیمارستان بهارلو در ماشین نشستند و نغمه اشک ریخت بالاخره صبح سوگند به حرف آمد و گفت نق زدن کافیه پاشو برو ما هم خسته شدیم باید بریم دنبال کارمون دیگه خونه هم شاکی شدن زنگ می زنند می پرسن کجا هستیم.

نغمه خجالت کشید و از ماشین پیاده شد و مردد به سمت بیمارستان راه افتاد و کمی در حیاط ایستاد المیرا و سوگند پیاده شدند تا کمکش کنند نغمه حاج و واج در حیاط ایستاده و نگاه می کرد المیرا گفت: زنگ بزن برادر یا پدر استاد به شما بگویند کجا باید بروید

نغمه گوشی را در آورد و شماره حاج سعید را گرفت زنگ دوم حاجی جواب داد و نغمه به عادت گذشته به حاج سعید می گفت بابا و از او پرسید کجا برود. حاج سعید آدرس سالن آی سی یو را داد و گفت منتظر است

صبح زود پزشکان برای معاینه و دستور به پخش ها می آمدند نغمه هم زمان با پزشک معالج به سالن رسیدند. دکتر اصغر را معاینه نمود و فشار خون و سایر علائم حیاتی را بررسی کرد و نگاهی به حاج سعید انداخت و گفت اگر بتوانید بیمار را جابجا کنید و در بیمارستانی با تجهیزات بهتری بستری شود احتمال نجات جانش بیشتر است اگر تا چند روز دیگر این وضعیت ادامه داشته باشد متأسفانه بیمار جان خواهد باخت پزشک بسیار آرام و به دور از چشم و گوش پرستاران گفت بیمار شما زنده می ماند او را ببرید.

حاج سعید امیدوار تر شد با دیدن نغمه خوشحال شد و لبخند زد دو دختر همراه نغمه به حاج سعید سلام دادند حاجی دست روی سینه گذاشت و مهربان و با متانت جواب شان را داد. از دکتر خواهش نمود تا اجازه دهد نغمه چند دقیقه اصغر را ببیند دکتر موافقت کرد و نغمه لباس مخصوص پوشید و لرزان و اشک ریزان وارد شد. کنار تخت اصغر روی صندلی نشست. اصغر در خوابی عمیق و سیاه فرو رفته سمت راست سینه اش سوراخ شده و

دنده ها از پشت و جلو شکسته بودند ریه سوراخ شده و از شدت درد و خون ریزی و اختلال در تنفس به کما رفته بود رنگ به رخ نداشت و با دستگاه های متعدد تلاش می شد زنده بماند.

نغمه دست مردانه و بزرگ اصغر را در دست گرفت از قضا دست راست اصغر در دستش بود و انگشتی که نغمه به آن فشار ملایمی وارد می نمود در موقع افتادن به زمین شکسته بود. هیچ کس خبر نداشت فشار بر انگشت اصغر پیام درد را ارسال نمود اصغر از خواب چند لایه کمی هوشیار شد درد انگشتش او را به سمت هوشیاری پیش برد احساس نمود کسی پیش اوست تلاش کرد انگشتش را خلاص نماید اما نشد. حالا نغمه بیشتر اشک می ریخت و نام او را صدا می زد و خواهش می کرد چشم هایش را باز کند. اصغر صدای نغمه را شنید و به خیالش با نغمه همبستر شده نغمه عادت داشت وقتی با اصغر همبستر می شد نام اصغر را صدا می زد. همان لحن و همان تن صدا، اصغر لبخندی زد همه لبخند اصغر را دیدند گمان کردند اشتباه کرده اند. اصغر خواست سر نغمه را نوازش نماید انگشت و دست چپش را تکان داد این بار پرستار هم دید و سریع به دکتر خبر داد پزشک بالای سر اصغر آمد و دستور داد سریع تزریقات لازم را انجام دهند.

حاج سعید و نغمه را از ای سی یو بیرون کردند و عملیات احیا شروع شد اصغر به زندگی برگشت. مصطفی و فاطمه هم از راه رسیدند و از شادی نغمه و حاج سعید متوجه شدند اتفاقات خوبی افتاده است.

مصطفی شاد شد و پیشنهاد داد تا نغمه و دوستانش را برساند با هم بیرون آمدند محمد تقی و پوریا لبخند رضایت را دیدند مصطفی وقتی مطلع شد که این پنج نفر تا صبح جلوی بیمارستان نشستند گفت همگی صبحانه مهمان

من هستید و زنگ زد به فاطمه خواهرش گفت به خانه می رود اما حاج سعید قبول کرد و دست جمعی رفتند کله پاچه سفارش دادند. داغ میلاد و مهدی فراموش نشدنی بود. اما بازگشت اصغر به زندگی دل داغ دیده همه را کمی آرام نمود.

دو عمل جراحی و بیست روز بستری در بیمارستان حال اصغر را رو به بهبود برد ماموریت حسین ولایی طولانی تر از ده روز شد و از شرایط اصغر بی خبر ماند حسین در دبی با دوست دخترش خوش و فاطمه در تهران عزا دار فرزند و نگران برادر بود.

فاطمه با شوهرش تماس گرفت ، حسین دوش می گرفت کام دلی ستانده و شاد و خوشحال زیر دوش آواز می خواند تا برای نماز ظهر جنب و ناپاک نباشد. دوست دخترش در اتاق به دور از چشم گوشی سردار حسین ولایی را جواب داد تا به زنش بفهماند رقیبی دارد. فاطمه پرسید آیا با همراه حسین ولایی تماس گرفته که زن پشت خط با عشوه گری گفت بله فاطمه قطع کرد می دانست سر شوهرش جای گرم است نمی خواست باور کند. می فهمید وقتی حسین اتاقش را و رختخوابش را جدا نموده و دیگر به زنش نگاه نمی کند با خود می گفت مرد است خطا کرده پشیمان می شود و برمی گردد اما وقاحت این بارش را نمی توانست هضم نماید هنوز چهلم فرزند جوانش نشده بود حسین در بستر دیگری است این دفعه سختش بود. فاطمه می دانست این اولی نیست و احتمالاً آخری هم نخواهد بود حسین عاشق تنوع بود دوست می شد خرج می کرد سفر می رفت و رهایشان می

کرد و به سراغ بعدی می رفت اما این یکی انگار متفاوت است هم سفر خارجی و حین ماموریت با حسین رفته و هم گوشی شوهرش را جواب می داد.

اصغر بعد از بیست روز آرام آرام توانست غذا بخورد و کمی تکان بخورد و تقریباً ناتوان شده بود اما بریده بریده به نغمه گفت می خواهم از جا بلند شوم نباید زمین گیر بمانم. وضعیت اصغر به اطلاع حسین ولایی هم می رسید او همچنان درگیر دوست جدیدش در دبی بود و از بودن کنار زن راضی به نظر می رسید.

اصغر از وضعیت مهدی و میلاد پرسید نغمه گریه کنان گفت شهید شده اند و عوامل اسرائیل شما را با تیر زده اند. کمی فکر کرد و گفت نغمه حسین ولایی ما را با تیر زد هنوز لحظه تیراندازی را به یاد دارم ناگهان در را باز کرد و بیچاره مهدی التماس کرد که نزنند اما نامرد زد و سه نفر را کشت و مرا هم به این روز انداخت اصغر به گریه افتاد و گریه کنان گفت کاش من هم می مردم و دیگر توان سخن گفتن نداشت. همین حرف ها را هم به سختی توانست بگوید.

نغمه هر روز می آمد و بیشتر ساعت های روزش را با اصغر در بیمارستان می گذراند بالاخره دکتر دستور ترخیص صادر نمود بعد از فیزیوتراپی اصغر راه افتاد و راه می رفت.

نغمه از حرف ها محمدتقی انصاری برایش تعریف کرد حالا اصغر توان نداشت و نگران شد و زنگ زدند انصاری آمد و برای اصغر تعریف کرد که دیده او آخوندی را کشت و فیلم برداری نمود و فیلم را در اختیار سروان

اسماعیلی قرار داد اما همین کارش باعث شد تا ماشینش را سروان اسماعیلی از او بگیرد چون همان لحظه فخری زاده مرد اول هسته ای ایران ترور شده و در فیلم هم معلوم است.

اصغر سرش را پایین انداخت و گفت درست است و از محمد تقی انصاری خواهش کرد فعلا چیزی به کسی نگوید انصاری خندید و گفت من گفتم اما انگار شرایطش نیست دستگیر شوی

به وقتش خودم را تسلیم می کنم تا بار گناهانم بیشتر نشود الان واقعا توان ندارم تا دستگیر شوم.

فعلا که هستیم و قرار نیست کسی چیزی بفهمد

غیر از نغمه هنوز کسی از کار حسین ولایی خبر نداشت حاج سعید از بهبودی فرزندش خوشحال شد و تلاش می کرد تا سلامتی کامل شود هیچ کس نه از سپاه و نه از دادگاه سراغی از اصغر نگرفت و حرفی نزدند

فاطمه اما سیاه پوش و داغ دار برای دیدن برادر آمد او را در آغوش کشید و گریست همه گریه کردند یاد دو

جوان دوست داشتنی خون به دلشان می نمود. اصغر چیزی به فاطمه نگفت و تصمیم داشت تا سلامتی کامل

خودش چیزی نگوید. دوستانشان هم برای دیدن اصغر آمدند و کلی گفتند و خندیدند هر وقت چهار جوان می

آمدند حاج سعید بهترین پذیرایی را از آنها انجام می داد دوستشان داشت و یاد مهدی را زنده می نمودند. در این

میان سوالات تند و تیز و دقیق پوریا اصغر را نگران می کرد پوریا می پرسید چند نفر بودند از کجا آمدند و

سلاحشان چه بود اصغر به شوخی و خنده می انداخت و جواب نمی داد پوریا فهمید نمی تواند جواب سر راستی

از اصغر بگیرد. اصغر آرام آرام راه افتاد و کارهایش را خودش انجام می داد.

بالاخره بعد از دو ماه حسین ولایی بازگشت و ترش رویی حوصله می نشست و یا مهمان داشت یا جلسه بود و یا با تلفن حرف می زد فاطمه چند بار موضوع پاسخ دادن به تلفن شوهرش توسط یک زن را مطرح کرد اما شوهرش هوچی گری نمود و داد و بیداد راه انداخت و وقتی فاطمه اصرار کرد تا بداند حسین ولایی از خانه بیرون رفت. دو روز بی خبر نیامد تا فاطمه زنگ زد و پیامک فرستاد که من داغ دار هستم و نفهمیدم چه می گویم عذر خواهی می کنم برگرد و حسین پیروزمندانه و بی اعتنا تر از سابق به خانه بازگشت حالا دیگر راحت پیش چشم فاطمه و دخترش با دوست دخترش حرف می زد.

اصغر دوست نداشت در مورد گذشته با نغمه سخن بگوید. یک روز اصغر به محمدتقی زنگ زد و خواست ببیندش انصاری آمد و چند ساعت با هم سخن گفتند و اصغر به انصاری گفت: در مورد ماشین ات متاسفم اگر موافق باشی برویم و ماشین را پس بگیریم انصاری پذیرفت و گفت آن وقت قتل های که انجام دادید و فیلم برداری از لحظه ترور فخری زاده و غیره فاش می شود و من هم به دردسر می افتم. ولی سوال اینجاست که چرا شما مرتکب هفت قتل شدید؟ اما چگونه رخ داد

برایت تعریف می کنم و انتظار ندارم گناھانی که مرتکب شدم بی مجازات بماند اگر خواستی دوباره برای این کارها مرا به چنگال عدالت بدهی بدان که چه اتفاقی افتاده است انصاری خندید و گفت حالا که دوست شدیم آن موقع که شما را نمی شناختم تلاش کردم نشد.

_ من فلسفه خوانده ام چیزهای زیادی یاد گرفتم البته هنوز بسیار نادان هستم آنکه فیلسوفان قدیم می گفتند علم به نادانی بهتر از نادانی به جهل است شعار نیست بلکه راهنمایی است یاد گرفتن با جهل فرق می کند در واقع همه انسان ها در مورد بسیاری چیزها نادان هستند و نادان می مانند مثل از کجا آمده ایم و چرا آمده ایم و یا بهتر بگوییم همه انسان ها نسبت به مرگ و قبل از تولد نادان هستند نسبت به روح و خدا نادان هستند فلسفه آموزش نظر دادن است هر فیلسوفی نظر خودش را راجع به خودش و روح و خدا و جهان هستی و چستی زمان و چگونگی زندگی می دهد مثلاً از روشن ترین و امیدوارکننده ترین نگاه به جهان تا تاریک ترین و سیاه ترین برداشت ها از مرگ و نیستی . این برداشت ها و فلسفه بافی ها قابل رد یا اثبات نیستند . این را یاد گرفتم و یک چیز را فهمیدم و آن اینکه در کالبدی انسانی به دنیا آمدم و در این کالبد زندگی می کنم و می میرم حالا چرا این موضوع اهمیت دارد به همان دلیل که علم پزشکی نسبت به تشریح بدن انسان علاقه مند است معتقدم انسان هیچ چیز نیست و این هیچ بودن را باید بپذیرد فلسفه می گوید ما والا نشین و عرشایی هستیم علم می گوید اگر این والای باشد در کالبدی ضعیف و محدود و ناتوان پیچیده شده است . جمع این دو می شود انسانی که می بینی ظالم و متوهم بله ظلم در اینجا یعنی بیشتر خواهی به هر قیمتی یا القا این که من همین قدر ناچیز هستم و ظلم به خود در برابر زیاده خواه ، مذهب تلاش دارد راهی برای زندگی ترسیم نماید و انسانی که فهمش مکانیکی یا ریاضی است گمان می کند فهمیده و برای مذهب فرمول نویسی می کند غافل از اینکه مذهب هم نمی تواند در مورد پرسش های اساسی انسان پاسخی بیابد . دستورات و امر و نهی مذهبی و حتی جهان بینی و خدا شناسی مذهبی قابل رد و اثبات

نیست و در نهایت مذهبی ها هم می گویند اول اعتقاد داشته باش بعد تسلیم شو اطاعت کن اگر خالص و مطیع بودی متوجه می شوی دستورات مذهبی درست است . در واقع مذهب فریب است.

محمدتقی گنج و منگ نگاه می کرد و نمی فهمید اصغر چه می گوید .

من انسان ظالم و متوهم که نگاه عرشایی داشتم و تحلیل هایم مکانیکی و ریاضی بود و مذهب را فرستاده شده توسط خداوند می دیدم تا حتی نادان ترین انسان ها را به صرف تسلیم راهنمای کند ناگهان از بالا به زیر افتادم و با موجودی تنها یک وجب از خداوند کوتاه تر آشنا شدم و دل و دین و عقل و هوش و هر چه را داشتم به او واگذار نمودم بله ناگهان معتاد شدم و سقوط نمودم یا هبوط دوباره را تجربه کردم خداوند به انسان منع نمود میوه ممنوع بخورد . عده ای می گفتند این میوه علم بوده یعنی خداوند امر نمود ای انسان عالم نباش بلکه آگاه شو اما انسان میوه را خورد تا ریاضی و مکانیک و فیزیک و شیمی را یاد بگیرد تا به تبع این ها پزشکی را بفهمد در واقع آگاهی یعنی پی بردن به اینکه این علوم چرا و کجا به کار می آیند این توضیح کافی نیست فرض کن سازنده ماشین تک تک قطعات ماشین را می شناسد و می داند هر قطعه کجا و چرا تعبیه شده است اما مکانیک می تواند عیب را بشناسد و برطرف نماید تا مکانیک به آگاهی مهندس یا سازنده برسد باید یا خالق شود یا عمری را به تجربه بگذرانند خداوند آگاهی داد و انسان علم را می خواست برای همین هبوط اتفاق افتاد انسان در کالبد خونین اسیر شد . مواد مخدر با انسان همان می کند که میوه ممنوع نمود انسان را از دغدغه هایش جدا می کند و با خود به هر جا که دلش خواست می برد من با مواد از بهشت سقوط نمودم اما در جمع معتادان گمنام یاد

گرفتم خداوند معتادان را دوست دارد چرا که فرصت متفاوت زیستن به آنها می دهد معتادان زندگی در بدترین شرایط را تجربه می کنند .

محمدتقی بیشتر گیج شد و می خواست حرفی بزند اما با خود گمان نمود اصغر در حال توجیه گناه خود است و می خواهد تقصیر را به اعتیاد نسبت دهد.

اصغر انگار فکر او را خوانده باشد گفت در قتل اول مواد مصرف نمی کردم ولی بیمار بودم و شیطان در غالب داروی اعصاب در وجودم نفوذ داشت و با خشم اولین قدم سقوط را برداشتم . بگذریم توجیه نمی کنم من گناهکار هستم و تاوان گناهانم را می دهم .

از طرف دیگر مرگ توهین به بشریت است انسان با انتخاب میوه ممنوعه مجازات مرگ را نیز انتخاب نمود مرگ سیاهی و تاریکی و جهل است نمی دانیم مرگ یعنی چه ؟ مرگ برای انسان فاجعه است و هر کس این فاجعه را تجربه می کند بدترین فاجعه و گناه بزرگ زمانی اتفاق می افتاد که دست انسانی به خون هم نوع خودش آلوده می شود یعنی کسی را به جای می فرستیم که خود از آن جا وحشت داریم دیو سیرتی و پلیدی بشر اینجا ظاهر می شود و همین جاست که علت سرکشی انسان در برابر خداوند آشکار می شود .

در واقع خداوند در مورد خلقت بشر اشتباه کرد و آن اینکه انسان سرکش است یاغی است ،خداوند مطلق ،انسان ضعیف را خلق کرد و از صفاتش در او دمید غافل بود که او توانا است و این توانایی در انسان ناتوان موجب بروز

حالت یاغی گری و سرکشی می نماید. می خواهم فلسفه مذهبی خلقت را زیر سوال ببرم. و گرنه من اعتقادی به خدا و مذهب و خلقت ندارم راجع به این ها تئوری دارم که بعداً توضیح می دهم .

در فلسفه و علم خداوند قابل اثبات نیست و فقط هنر و الهیات یا دین خداوند را به رسمیت می شناسند من برای توضیح نظریاتم از هنر و دین بهره گرفتم در واقعه داستان زندگی چیست نمی دانم این ها را خلق نمودم و از ادبیات و دین و عرفان بهره گرفتم .

گمان نمی کردم روزی برای کسی چنین فاش بخوام از کارهای که انجام دادم تعریف نمایم اما تیری که قرار بود قلبم را هدف قرار دهد به سینه ام نشست مرا نکشت اما اصغر زمانی را کشت انسانی دیگر زاده شد آگاه به ضعف خود نادم از کارهایش و آرزومند مرگ حالا علاقه ندارم بمانم و کاری هم ندارم تا انجام دهم حسرتی ندارم هیچ چیز مرا شاد نخواهد نمود.

قبل از اینکه برایت تعریف کنم چه اتفاقاتی برایم افتاده به من بگو که چرا می خواهی بدانی و دانستن چرایی و چگونگی آدم کشی چه کمکی به تو می کند؟

محمدتقی گفت: شاهد بودم که چطور کارتن خوابی به آخوندی پيله کرده و آخوند پر ادعا نمی تواند پاسخ او را بدهد خوشحال شدم و به پدرم گفتم که شاهد بحث آخوند با یک معتاد بودم که ملای نمی توانست جواب معتاد را بدهد پدرم که روحانی است باور نکرد فردای آن روز فیلم گرفتم تا ثابت کنم ناگهان تیراندازی به سمت فخری زاده شد و شما هم در میان انفجار آن شیخ را زدید تا بمیرد. از این واقعه به شدت به هیجان آمدم آن موقع

سرباز اداره آگاهی بودم یکی از افسران آنجا که باهوش و متعهد به نظرم می رسید را غیر مستقیم یعنی با دادن فیلم و گوشی در جریان گذاشتم وقتی سروان جعفر اسماعیلی ماجرا را فهمید بیشتر از همه به من ظنین شد و با ترفند و زورگیری ماشین مرا گرفت. در همین کشمکش ها پرونده ای از حفاظت سپاه به ما رسید که به صورت خلاصه قتل هفت آخوند را تایید می نمود. البته سیستم را دستکاری کردم تا پرونده به اسماعیلی ارجاع شود چون از محتویاتش فهمیدم پرونده اشتباهی پیش ما آمده هم می خواستم او را در دسر بیندازم و هم امیدوار بودم قاتل گرفتار شود در هر صورت نشد و مرا به مهندسی منتقل نمودند و دستم از اطلاعات کوتاه شد ولی بعدا از طریق دوست دیگری فهمیدم سروان اسماعیلی دست بردار نبوده و می خواست پرونده تیراندازی به ولایی را با پرونده قتل های سریالی آخوندها یکی کند تا شما را دستگیر نماید راستی او شما را به خوبی می شناسد و تمام دلایلی که بتواند دستگیرتان نماید را دارد فقط حفاظت سپاه او را منع نموده است. دلیلش هم این است که به خانواده های آخوندها و رسانه ها گفته شده این آخوندها شهید مقاومت یا مدافع حرم هستند و اگر کذب بودنش معلوم شود ممکن است در دسر درست شود. برای حفاظت قاتل مهم نیست بهره ای که از واقعه برده اهمیت دارد. البته اینکه اسماعیلی می خواسته دو پرونده را یکی کند هم اشتباه بود و ایجاد حساسیت نمود و خودش گیر افتاد. سروان اسماعیلی در مورد شما تحقیقات مفصلی انجام داده است ولی جرات نزدیک شدن را ندارد.

محمدتقی ادامه داد راستش چیز دیگری که ذهن مرا درگیر نمود اینکه وقتی با کسی بحث می کنم یا اتفاق ناگواری برای من می افتد روزها و هفته ها درگیر آن می شوم و مدام فکر و خود خوری می کنم همان موقع که سروان اسماعیلی مرا زد چند ماه قرص اعصاب می خوردم تا آرام بگیرم می خواستم بدانم چطور شما از کشتن

و خون ریزی حالتان بد نشد و بعد از آن هم دارید زندگی می کنید می خواهم بدانم مگر وجدان ندارید که کنار آمده اید.

اصغر سرش پایین انداخت و منتظر بود تا محمدتقی ادامه دهد. که سکوت حاکم شد و اصغر گفت: راستش اینکه عذاب وجدان بگیری طبیعی است همه انسان ها از این نعمت الهی برخوردارند و گرنه نسل بشر کنده می شد. حتی جنگجوها هم عذاب وجدان می گیرند و بیشترشان بعد از جنگ دیگر راحت زندگی نمی کنند. تحلیل روانشناسان این حالت را اضطراب بعد از حادثه ناگوار می ماند اما از نظر انسانی و فلسفی این حالت عذاب وجدان است. البته اینکه می گویند بعد از یک مدت عادی می شود هم دروغ است عادی نمی شود انسان از مدار انسانیت خارج شده و خوی وحشی گری پیدا می کنند.

حتی سیاست مداران و کسانی که دستور قتل و اعدام می دهند دیگر انسان نیستند و خوی سبعیت و بی رحمی درونشان رشد کرده و به سمت نابودی پیش می روند. در ایام کارتن خوابی دوستی به نام میثم پیدا کردم که حجم زیادی از تخیلات و برداشت ها یمان از مذهب را با هم نوشتیم او معتقد بود عذاب وجدان آتش جهنم است. بگذریم لااقل در مورد خودم باید بگویم هر لحظه آرزوی مرگ دارم تا از درد درونم خلاص شوم.

انصاری گفت: شاد و امیدوار به نظر می رسید.

_ شادی و امیدواری جای است برای رسیدن و زندگی کردن اما برای گناه کار راهی است تا آتش درونش را کمی آرام کند و سوز دلش را کمی فراموش نماید گناهکار شاد و امیدوار نمی شود و اگر ظاهرش چنین باشد در شادی و امید نمی ماند و تلخ کامی و عذاب با او خواهد ماند.

_ قتل اول و دوم را می دانم و نغمه خانم تعریف کرد سومی را برایم تعریف کنید.

_ دو نفر را کشته بودم و هر دو را با جزییات برای پدرم تعریف کردم قتل دوم را برای این گفتم که او را می خواستم شکنجه کنم گمان می کردم او زن مرا طلاق داده و اموال مرا بالا کشیده است. برای همین گفتم ، از طرفی حالم بد بود ، و فقط بیشتر کشیدن مواد مرا آرام می کرد هر چه پیدا می کردم و هر قدر که داشتم می کشیدم خرج زندگی و مواد را از آشغال جمع کردن یا دزدی و گدایی پیدا می کردم از تمام این کارها نفرت داشتم اما مواد مرا وادار به همه این امور می کرد مواد به من دستور می داد و اطاعت می کردم .

اصغر نفسی تازه کرد و ادامه داد در طبقه بالای خانه ای مستاجر بودم صاحب خانه مرد علیلی بود و زنی کور داشت و یک پسر بسیار باهوش به نحوی که هر سال شاگرد اول منطقه می شد شانزده سال داشت نامش مجید و نخبه ای بود و یک دختر بیست و سه ساله که او هم فوق العاده بود زیبا و باهوش که در شانزده سالگی عمویش به زور او را به عقد پسرش در آورد خواهر مجید هم کار می کرد و هم در دانشگاه پزشکی می خواند. شوهرش عاشق او بود و برای همسرش هر کاری می کرد ولی پدر شوهر دسته چکی برای پسرش می گیرد و با آن کاسبی راه می اندازد و چک ها همه برگشت می خورد و پسر می ماند و کلی طلبکار بدین ترتیب این زوج جوان علی

رغم داشتن تمام سرمایه لازم برای موفقیت فقیر و درگیر بودند. مرد با اینکه به زور دختر عمو را گرفت اما توانسته بود عشق خود را در دل پزشک جوان جا کند. برادر مرد کور _ پدر شوهر_ نمی گذاشت این دو نفر برای خودشان زندگی کنند خانه مستقل نداشتند و در خانه پدر شوهر بودند و مرد اجازه درست درس خواندن هم نمی داد بالاخره زن جوان خسته شد و به حالت قهر به خانه پدر بازگشت شوهرش پیش قدم شد و دنبال زنش آمد و قول داد از همان جا به خانه جدید بروند و زندگی جدیدی شروع کنند. پدر شوهر متوجه شد و برای اینکه مانع از رفتن آنها شود شیخی را با خود به خانه برادرش آورد و بهانه کرد عروسش قهر کرده و او برای بازگرداندنش آمده آن شب من بالا در اتاق خودم نشسته و صدای مهمانان را از طبقه پایین می شنیدم

شیخ نصیحت کرد و گفت ذکر و دعا بخوانند تا سحر و جادوی که برای زندگی شان نوشته اند باطل شود و دعای مهر و محبت خواند عروس جوان یکبار رو به شیخ گفت سحر و جادو چیه من می خواهم مستقل زندگی کنم شوهرم از کودکی کار کرده داده پدرش و هفت سال هم هست که ما دو نفر در خدمت خانواده شوهرم هستیم دیگه کافیه شیخ دوباره نصیحت کرد و گفت عاق والدین تبعات دارد و برایتان دعا نوشتند.

آخوند جوان اصلا به حرف های دیگران گوش نمی داد مردی جاهل و خرافاتی به نظر می رسید بعد از دو ساعت سخنرانی و دعا و نصیحت که دائم از سحر و جادو می گفت و متوجه حرف های کسی هم نبود از جا برخاست و حکم داد و الزام کرد که همین الان عروس باید خانه پدر را ترک کند و گرنه شوهرش حق دارد زن بگیرد. زن بیشتر عصبانی شد و به گریه افتاد شوهرش دست او را گرفت و گفت پاشو بریم یه دور بزیم تا حالت بهتر شود.

موقعه بیرون رفتن مرد گفت بیا فرار کنیم و فقط من شنیدم تحسینش نمودم. زن هم کمی فکر کرد و حاج و واج به شوهرش گفت کجا بریم هر دو مانند کودکانی در مانده نگاه می کردند. از پله به آرامی پایین رفتم و گفتم جسارتا همه حرف های شما را شنیدم اگر لایق باشم می خواهم کمکی کنم. این دو نفر بقدری خوب و نجیب بودند از حرف من به وجد آمدند پیشنهاد دادم در اتاق بمانند تا پدر شوهر و شیخ بروند از اتاق پایین پله های حیاط دید نداشت زن و شوهر آرام خرامیدند بالا و من در کوچه نشستم و کشیک می دادم بالاخره دو ساعت بعد متوجه فرار زن و شوهر شدند و پدر شوهر عصبانی و ناراحت خانه را ترک کرد و شیخ ماند و نصیحت می کرد یک ساعت بعد هم او عزم رفتن نمود مرا در کوچه دید و صدایم کرد پرسید چرا به سر و وضع خودم نمی رسم به طعنه گفتم دعای بلدی بخوانی تا من هم شکل آدم پیدا کنم، نگاهی انداخت و گفت امثال شما را باید به دریا ریخت، پشتش را کرد و رفت تا سوار ماشینش شود کسی در کوچه نبود یک لحظه نزدیک شدم با آجری که در کوچه بود از پشت سر ضربه ای زدم انداختمش داخل ماشین و پشت فرمان نشستم بی هوش شده بود با ماشین راه افتادم.

در راه شیخ را خفه کردم و رفتم به سمت شرق تهران و در کوههای بی بی شهر بانو ماشین را رها کردم و پول های او را برداشتم و برگشتم به خانه زن و شوهر خوابیده بودند آن شب را در پارک سر کردم و فردا آشغال جمع کردم فروختم و به خانه برگشتم و متوجه شدم زن و شوهر جوان در همان منطقه خانه ای کوچک اجاره نموده اند مستقل و محکم زندگی را شروع نموده اند.

بعد از قتل سوم پیامکی برای پدرم فرستادم با این مضمون که سومی هم به درک واصل شد. جهل و خرافات را کشتم. پدرم هر قدر زنگ زد جواب ندادم انتظار دستگیر شدن و اعدام را داشتم شیشه و هرویین می کشیدم. قرص هم می خوردم خشک شده بودم. بقدری لاغر و نحیف و منگ شده بودم که توان راه رفتن هم در من نبود، چند ماه بعد معجد پسر صاحبخانه مرا تحویل مامورین پلیس داد به کمپ ترک اعتیاد فرستاده شدم سه ماه در کمپ ماندم کابوس و ترس لحظه ای رهایم نمی کرد درد و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود ثانیه ها را می شمردم تا خلاص شوم دوباره مواد این بهترین همراهم را مصرف کنم هروئین و شیشه معشوقه ام بودند و به تمام دردهایم لقوه و رعشه هم گرفته بودم بدنم بی دلیل و نابجا تکان می خورد.

محمد تقی وحشت زده و متعجب گوش داد و وقتی تمام شد و از اصغر جدا شدند هنوز شوک زده بود به خانه که رسید متوجه رنگ پریدگی صورت پدر شد تک سرفه می کرد و حالش خوب نبود محمد تقی پیشنهاد داد بروند دکتر و پدرش با طعنه و مسخره گی گفت نترس اگر کرونا باشد تو نمی گیری من داروی امام جواد و روغن بنفشه استفاده کردم. پسر گفت دست از خرافات بردار بیا برویم دکتر پدر اما قبول نداشت از مدت ها قبل مادر و خواهر و خود محمد تقی اصرار می کردند تا پدر در مسجد از ماسک استفاده نماید ولی حاج انصاری زیر بار نمی رفت و می گفت داروی امام جواد و امام کاظم استفاده می کند و دعا می خواند و ائمه نگهدار او هستند. حال پدر آن شب بد شد و تنگی نفس گرفت محمد تقی تماس گرفت و با آمبولانس به بیمارستان منتقلش نمودند، شش روز بعد پدر محمد تقی انصاری از دنیا رفت. در این مدت پسر به جهل و خرافات فکر می کرد.

در مراسم ختم پدر محمد تقی سروان اسماعیلی و سرهنگ عابدین و برزو هم شرکت کردند در مسجد انصاری نگران بود اسماعیلی نکند که اصغر را ببیند برای همین پیامک داد و از دوستانش خواست به مسجد نیایند و به اصغر خطر سروان اسماعیلی را گوش زد نمود.

بعد از مراسم انصاری ماسک زد و در پارک لاله برای دیدن دوستانش با آنها قرار گذاشت اصغر به سختی راه می رفت شانه سمت راستش کاملاً کج و افتاده بود از روبرو معلوم بود که دستش خوب کار نمی کرد همه نشستند و تسلیت گفتند. محمد تقی نسبت به سوگند احساس جدی پیدا کرده بود ساعت ها با هم حرف می زدند و رابطه شان جدی شده بود هر چند دختر سر به هوا و کم توجهی بود ولی سری نترس و شجاع داشت شاد و خوشحال می نمود خنده از لبانش محو نمی شد پایه هر کاری می شد و وفا دار و زیبا بود.

ناهار همه رفتند خانه اصغر و نغمه هنوز این دو نفر عقد نکرده بودند اما با هم زندگی می کردند خوشحال هم بودند.

بعد از اینکه همه رفتند محمد تقی با اصغر تنها شدند نغمه به بهانه تماس با فاطمه اتاق را ترک کرد محمد تقی در مورد قتل چهارم پرسید.

- وقتی شروع کردم به اعتراف کردن پیش تو احساسات متفاوتی را تجربه می کنم یقین دارم به مجازات خواهم رسید و دوست دارم که حتما عدالت را تجربه نمایم البته دستگاه قضایی جمهوری اسلامی عدالت پیشه نیست اما قدرتی بزرگتر و والاتر بر جهان هستی حاکم است که کارش را بلد است.

ادامه داد بعد از اینکه از کمپ اجباری بیرون آمدم مستقیماً به سراغ مواد رفتم خریدم و مواد همراهم بود و بی هدف می چرخیدم به خودم آمدم دیدم در حاشیه خط راه آهن هستم جای خوبی بود امتداد خط راه آهن تا جای که چشم کار می کرد را دیدم امام زاده ای در تقاطع راه آهن و بزرگراه بود که گورستانی محلی هم در آن وجود داشت باید جای برای استراحت پیدا می کردم ضمن اینکه کتاب ها و وسایلم هم در خانه ماندند نمی شد کنار خیابان زندگی کرد نیاز به خواندن داشتم در همین فکر و خیال بودم دیدم مردی از امتداد خط می دود، گمان نمودم مامور باشد ترسیدم مواد را انداختم روی زمین بین بوته های خشک مرد به من رسید و با فخر فروشی گفت رضا هستم یک معتاد هفده سال و ده ماه و دو روز است پاکم. زندگی در پاکی لذتی دارد که اعتیاد هرگز ندارد. از او و حالت فخر فروشانه اش روی برگرداندم و گفتم: عمرا حتی یک بار هم مواد نزدی اگر می کشیدی می فهمیدی لذت یعنی چی حالا برو به ورزش کردن برس مبادا زود پیر بشی مرد سرعتش را کم کرد و شروع کرد به حالت عقب عقب دویدن و ادامه داد قدم اول می گوید به عجز خود در برابر اعتیاد اعتراف کنیم... ناگهان پایش گیر کرد و با پشت و باسن زمین خورد خنده ام گرفت او هم بلند شد. با سرعت از آنجا دور شد. هر قدر دنبال مواد گشتم پیدایش نکردم پول هم نداشتم دوباره مواد بخرم. دست از پا درازتر به سمت محلی که اجاره کرده بودم برگشتم تا اگر شد بمانم و اگر نشد جمع کنم و بروم.

وقتی رسیدم مجید پسر صاحب خانه دم در بود مرا دید به گرمی از من استقبال نمود و گفت امیدوار است از او دلخور نباشم برای خودم مرا تحویل مامورین داده تا به کمپ اجباری برده شوم ادامه داد اتاقم خالی است و می توانم همان جا با همان کرایه بمانم. از مهربانی مجید و خانواده اش به شرف آمدم.

در محله ای که زندگی می کردیم باشگاه بدن سازی نزدیک مسجد افتتاح شده بود که برای نظافت و کارهای دیگر نیاز به یک نفر کارگر داشت رفتم و صحبت کردم و مشغول به کار شدم.

بعد از ظهرها جوان ها می آمدند و ورزشی می کردند آخر شب هم مردی خوش چهره و خوش اخلاق می آمد و به تنهایی تمرین می نمود و هر دفعه هم در سالن ورزشی کتاب های مختلفی با موضوعات مذهبی و فلسفه و هنر و رمان و تاریخ در ساک او می دیدم بالاخره یک روز با او هم کلام شدم خیلی مستقیم و سر راست رفتیم سر مطالب مناقشه بر انگیز از فلسفه روز صحبت کردیم و هر دو علاقه مند به ادامه بحث شدیم او بسیار عمیق می فهمید و زود یاد می گرفت اما هر دو از هم می ترسیدیم و راجع به گذشته خود چیزی نمی گفتیم. راستش نظریه فهم مکانیکی و ریاضی انسان را از جهان هستی آنجا ما با هم بحث کردیم. هر دو باور داشتیم که چون انسان نمی تواند غیر از ریاضی و منطقی به نوع دیگر فکر کند و اگر هم غیر از ریاضی و فیزیک و مکانیک و منطق فکر کند چون قابل ارزیابی و اثبات یا رد نیست. بنابراین انحرافی و بیهوده است او به خرافات هم احترام می گذاشت و می گفت دنبال منطق نباش اما من اثبات گرایی و فرمول نویسی را قبول داشتم هر دو معتقد بودیم انسان نمی تواند آینده را حتی لحظه ای از آینده را پیش بینی کند و نا آگاهی انسان اینجا آشکار می شود.

هر دو قبول داشتیم که بعضی عقاید برای کاسبی و سواستفاده از خوش قلبی مردم وضع شده و خرافات آنجا معنی پیدا می کند که با عقاید القا شده پول و محصول عمر انسانی را بدزدند اینجا خرافات مذموم است. و گرنه

اجازه بدهیم هر کس هر جور دلش می خواهد فکر کند دیکته در نوع اندیشیدن بزرگترین گناه است و دیکتاتورها اندیشه ها را القا می کنند و مخالف فکر خود شان را منحرف می دانند.

نام دوستم میثم است البته همین قدر راجع به او می دانستم. یک روز شماره ام را گرفت و در یک گروه تلگرامی مرا عضو کرد مانند همین گروهی که ما داریم. آنجا بحث های زیادی می کردیم بیست عضو در گروه وجود داشت از فلسفه و الهیات و سیاست تا اقتصاد، تاریخ و فقه حرف می زدیم. در آن گروه متوجه شدم میثم روحانی بوده و بخاطر چاپ چند مقاله و درخواست برای چاپ یک کتاب در مورد اشتباهات فقهی در تاریخ اسلام خلع لباس شده در آن کتاب به موضوع ولایت فقیه پرداخته و نظریه ولایت فقیه را مستدل و تاریخی رد می کند اما در آخر می نویسد که ولایت باید سیاسی و مدیریتی باشد تا قابل نقد و پاسخگو باشد و اگر چنین باشد به بقا خودش کمک می کند در نتیجه تبدیل به دیکتاتور مذهبی نمی شود چون دیکتاتور مذهبی بدترین نوع حکومت ها است.

میثم را با توجه به این عقایدش خلع لباس نموده و او هم مشغول کار در سیستم تاکسی اینترنتی می شود اما دست از خواندن و نوشتن و تحقیق نمی کشد. در گروه بحث می کرد و همه چیز خوب بود تا اینکه شیخی از مسجد روبروی باشگاه آمد و به صاحب باشگاه گفت صدای موزیک زیاد است و خلاصه کلی داد و بیداد نمود و تهدید کرد صاحب باشگاه گفت شیخ انسانی حسود و فخر فروش و تنگ نظر است و چون مسجد خلوت است و باشگاه شلوغ حسادت می نماید یک روز هم دیدم شیخ با میثم دعوا می کرد می خواستم دخالت کنم که میثم اجازه

نداد . بعد از رفتن شیخ دوستم تعریف کرد این ملا هم درس من بود برای اینکه به من بگوید از من بالاتر و با نقوذتر و قدرتمندتر و چه می دانم همه چیزها است آمد و حرف زد بهش گفتم لباس شیطان تنش است او دین فروش و به قول پیامبر بدترین انسان هاست . حالا او زخمی شده . دنبال انتقام است می دانم مرا در این چند روز دستگیر می کنند برای همین مجبورم مطالب گروه را پاک کنم و گروه را ترک کنم تو هم بیا بیرون در آنجا هم پیام دادم همه ترک کنند تا بهانه دست دادگاه روحانیت ندهیم .

میثم علاوه بر گروه سیاسی و فلسفی که فعال بود گروه دیگری هم داشت به نام رفقای خادم الحسین که به صورت اتفاقی مرا هم عضو نمود از حال و هوای آنجا به شدت متعجب شدم تعدادی مرد هیئتی که مدام حدیث و ذکر مصیبت در گروه می گذاشتند و در بدو عضو شدنم برادرانه و مهربان از من استقبال نمودند. از طرفی تعجب نمودم و از طرف دیگر میثم در نظرم متظاهر و دو رو جلوه نمود ریا کاری او مرا عصبانی کرد . وقتی دیدمش با حرص گفتم هم از آغل می خوری هم از توبره یک رنگ باش . خنده ای نمود و گفت: دکتر انتظار بیشتری داشتم ضمنا او راجع به گذاشته ام کمی می دانست برای همین مرا دکتر خطاب می داد اصغر ادامه داد میثم به من گفت: من اگر اهل خوردن بودم با ماشین مسافر کشی نمی کردم الان راحت مدیر جای می شدم بدان عشق مرا به هر سو که بخواهد می برد من عاشق امام حسین خاندان اهل بیت هستم ،زنده ام برای عاشورا کاری هم به دین فروشی ندارم.

گفتم داستان امام حسین مقدمه کلاهدرداری تاریخی شیعه است. حسین برای حکومت رفت رقیبش او را کشت تا خودش بر مسند قدرت بماند شما هیچ مدرکی ندارید که ثابت کند حسین حق بوده و برای اسلام جنگیده است. حسین حق نداشت تا مدعی باشد. شما به واسطه فریب مردم باعث تقویت جایگاه دیکتاتوری دینی می شوید و دستگاه حکومت دین را تبدیل به مداحی نموده است. عقل و اندیشه تبدیل به هیئت و عزا داری گردیده میثم دوباره خندید و گفت خواهش می کنم یک شب بیا هیئت بعد با هم حرف بزنیم.

بعد از تعطیلی باشگاه با هم رفتیم خانه یکی از دوستان هیئتی در بدو ورود خودم را سرزنش می نمودم که چرا راه افتادم دنبال خرافات مذهبی اما بعد از تمام شدن جلسه عزا داری آدم دیگری شدم.

در لحظه ورود از هر سنی مرد آنجا بود و می دیدم که مردانی با ریش های زیبا و چهره های معصوم و چشمانی اشکبار یا جوانانی که با تیغ ریششان را تراشیده بودند و ابرو برداشته و شلوار لی به پا داشتند، آنها هم چشمانی اشکبار و اندوه گین عزا داری می کردند.

پسری با صدای بم و محزون شروع به نوحه خوانی نمود و چراغ محفل را خاموش کردند و خانه نیمه تاریک شد هیئتی ها دم گرفتند و با ذکر حسین آرام آرام عزا داری شروع شد صدای ضجه و گریه از هر طرف به گوش می رسید با دقت به نوحه گوش دادم صدای مداح بقدری گیرا و دلنشین و ریتمیک شده بود که می خواستم دیوانه شوم صدای بم و صاف با طنین آسمانی همراه با گریه ای صادقانه بوی اسفند فضا را پر کرده بود. همه یک صدا گریه می کردند مداح می خواند.... حسین آرام جانم حسین روح و روانم حسین.... مدهوش صدا و رنگ و

صفا و یکرنگی حاضرین شدم در آخر مرد جوانی میکروفون را گرفت و گفت: ما اینجا رفیقیم و الگوی ما رفاقت حبیب بن مظاهر با آقای مان ارباب مان حسین است آنجا که این دو هم بازی دوران کودکی بودند و حبیب در محلی دیگر به زمین می افتد و ارادل آن محل دور تا دور او را می گیرند و آقا امام حسین خودش را به آنجا می رساند و بالای سر حبیب از او حمایت می کند ضامن رفاقت ما با هم ذکر حسین است اینجا هر کس یا اباعبدالله بگوید رفیق ماست و جان برایش می دهیم.

میشم میکروفون را گرفت از دوستانش دعوت کرد نزدیک تر بشوند گروه سی نفره نزدیک تر و دور هم نشستند بلندگو خاموش شد و میشم با صدای دو رگه دلنشین و به واقعه آسمانی شروع به خواندن نمود و سینه زنی شروع شد تمام زیبایی را دیدم یاد نقل قولی از حضرت زینب افتادم که می گفت در کربلا چیزی غیر از زیبایی ندیدم. بعد از اینکه تمام شد همه یکدیگر در آغوش می گرفتند و آرزوی قبول طاعات و عبادات می نمودند مرا برادر و رفیق خطاب می دادند و از حضور من خوشحال شدند .

عشق و یکرنگی را دیدم بعد از خروج از آنجا در راه فکر می کردم که حتی اگر عاشورا دروغ و فریب باشد تمام عناصر جذابیت را برایش درست کردند. در عاشورا عشق و ایثار، وفا داری و از خود گذشتگی، خانواده دوستی، آرمان گرایی و صداقت، شجاعت، رفاقت، بردباری، رهبری، مدیریت، بصیرت، پایداری و استقامت گنجانده شده بود و عزا داری برای عاشورا با هنر آمیختگی داشت. شعر و موسیقی، تئاتر و ادبیات، نقاشی در سبک های مختلف وجود داشت. فوق العاده ترین آثار اسلامی در همین مضمون نهفته است .

عاشورا فلسفه و تاریخ خودش را داشت عشقی عجیب و باور نکردنی احساس می کردم.

حکومت سعی در چنگ اندازی به این همه امکانات دارد البته تا حدودی هم موفق است تا محرم و عاشورا را مال خود کند اما در جاهای هنوز افرادی و گروه های بودند که خط محرم و حکومت را جدا می کنند. در این هیئت ها افراد حاضر از جهت ظاهر و اندیشه متنوع تر و گوناگون بودند. دوستانی مهربان و حاضر به خدمت به یکدیگر به واسطه عزاداری برای امام حسین ، تاثیر آن شب بر من وصف ناپذیر است من هم عاشق داستان محرم شدم با اینکه تردید در درستی حکایت عاشورا و محرم دارم ولیکن حال و هوای عرفانی و دوستانه آنجا مرا پایبند و شیدای عزاداری نمود.

آن شب جوانی نظر مرا جلب نمود که در حین عزاداری برایش دعا کردند که از بیماری سرطان شفا یابد و روضه حضرت رقیه برایش خواندند چون دو دختر کوچک داشت از حضرت رقیه شفای او را که در حال شیمی درمانی بود را خواستند. او هم با آن روضه اشک ریخت و تا پایان عزاداری آن شب در گوشه ای دراز کشیده اشک ریخت و سینه زد. حالش خوب نبود .

چند روز بعد میشم با گریه و اشک ریزان به من خبر داد که هم هیئتی بیمار مان از دنیا رفته است و برای همان شب مراسمی برایش تدارک دیده اند و از من هم خواست تا بروم. به خانه ای کوچک در کوچه ای بن بست و داغون با وسایلی محقر رفتیم. به زحمت و تنگ هم حدود بیست نفر نشستیم و مداح از فضایل اخلاقی و مهربانی مرتضی -متوفی- تعریف کرد . تمام حاضرین از جمله من مثل ابر بهار اشک ریختیم در انتها هم مداح از همه خواست تا

دست در دست هم حلقه وار هم قسم شوند که رفاقت شان را تا روز قیامت و شفاعت امام حسین ادامه دهند و هر کس هر کاری از دستش بر می آید برای رفقایش انجام دهد. اینجا به روز عاشورا اشاره کرد که امام حسین برای دفعه دوم رفت بالای سر رفیقش حبیب بن مظاهر و یزیدیان را از دور رفیقش فراری داد مداح گفت رفاقت ما باید مانند حبیب باشد و هر کس زیر پرچم عاشورا عزا داری کند رفیق ماست. من هم دست در دست آنها سوگند یاد نمودم که دوست شان باشم و هر کاری از دستم بر آید انجام دهم .

شیخ حسود هم درس میثم که در مسجد روبروی باشگاه پیش نماز بود تلاش نمود تا هیئتی ها را به مسجد بکشد و آنها را عضو بسیج نماید اما میثم مخالفت نمود و گفت: نه ، بگذارید ما عزاداری کنیم و بی ریا باشیم و خودمان در مسیر درست آقا اباعبدالله الحسین بمانیم. اما شیخ حسود و ریا کار برای میثم خط و نشان کشید و از یک طرف به مخالفت میثم اشاره کرد و بسیجی نشدن هیئتی ها و از طرف دیگر به گروه فلسفی تشکیل شده و مطالب انعکاس داده شده و گفت به دلیل مخالفت با مقام عظمای ولایت برای میثم پرونده تشکیل می دهد. میثم قبلاً هم گفته بود عنقریب دستگیرش می کنند .

میثم راست می گفت فردا شب در حین تمرین دو نفر مامور به همراه شیخ حسود آمدند و میثم را بردند.

شب بعد از نماز باشگاه را سپردم به یکی از ورزشکاران و به مسجد رفتم در اتاق حاج آقا بالای نماز خانه در تاریکی پنهان شدم نماز که تمام شد ملای حسود آمد تا وسایلیش را بردارد وقتی رسید از پشت سر چند ضربه به سر و صورتش زد و وقتی سست شد خفه اش کردم و از اتاق و مسجد آمدم بیرون و در باشگاه پشت میز نشستم

دوباره حالم خراب شد صدای خرخر و آخرین نگاه شیخ در تاریکی و تلاشش برای خلاصی کابوس جدیدی شد که مرا به ته تاریکی می کشید.

فقط مواد کمک می کرد تا آرام شوم. مواد دوباره ناجی من شد.

فردا ظهر جنازه پیدا شد و بی صدا و پنهان با ماشین سپاه آنرا بردند انتظارم برای دستگیری طولانی شد با همان حالت و با نئشگی در جلسات هیئت شرکت می کردم میثم با سند خانه یکی از دوستان هیئت تا زمان دادگاه آزاد شد.

دوباره ظاهرم به هم ریخت و اعتیاد وجودم را فرا گرفت از ادامه حضور در میان دوستانم خجالت می کشیدم تا اینکه از باشگاه بیرونم کردند و دوباره به پلاستیک جمع کردن افتادم بوی زباله می دادم زیاد مواد می کشیدم خسته شده بودم یک شب در اتاق خوابیده بودم تمام قرص های اعصاب را در لیوان آب حل کردم و سر کشیدم می خواستم خودکشی کنم دیگر تاب و توان ادامه زندگی را با دردهایش نداشتم دارو در حال تاثیر بود که احساس نمودم کسی بالا سرم است. چشم باز کردم دیدم میثم است از جا برخاستم میثم در آغوشم کشید و گفت رفیق چرا خبری از ما نمی گیری مگر عزا دار امام حسین دوستانش را ترک می کند بیشتر خجالت کشیدم سر را پایین انداختم سرم را بالا گرفت و دستم را گرفت و برد حمام حالت تهوع گرفتم و در حال بی هوشی بودم که میثم متوجه شد.

مرا به بیمارستان بردند سرم زدند معده ام را شستشو دادند و حالم که بهتر شد به آرایشگاه برده شدم و لباس هایم را عوض نمودند و رفتیم هیئت دوستانم مرا در میان گرفتند خودم را غریب احساس نمی کردم حالم خوب نبود ولی استرس هایم کمتر شد. نشستیم و مداح شروع کرد.... قافله سالار من کجای ای دوی دردم پی تو می کردمسینه زنی و عزاداری پور شوری نمودیم ، حالی داد در انتهای آن شب یکی از بچه های هیئت که اتفاقا در شب قسم خوردن ما دست مرا را گرفته بود، پیش میثم تعریف نمود که زنش می خواهد طلاق بگیرد و هر قدر تلاش می نماید نمی تواند همسرش را منصرف کند، دلیلش هم پیش نماز اداره همسرش است دوستم گریه کنان گفت آخوند کثیف به زنم گفته است اگر طلاق بگیرد او را عقد می کند .

وای دوباره آخوندی کثیف دوباره حال خرابی و دوباره اضطراب خواهم گرفت از قضا تعریف نمود زنش در شهرداری نزدیک محل زندگی ما کار می کند و آخوند هم همان جا پیش نماز است . رفیقی که برایش قسم خورده بودم تا کنارش بمانم در دردسر افتاده بود باید کاری می کردم . از فردا جلوی شهرداری کمین کردم و ساعت رفت و آمد آخوند را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم ساعت هشت صبح با ماشین خودش می آید اتاقی در شهرداری با عنوان اتاق فرهنگی دارد آنجا تا ظهر کار می کند و ظهر با پیش نماز مسجد شهرداری مقابل همه نماز را می خواند و بعد به خانه اش می رود پیش از ظهر چند ساعتی را با زن های مختلف هم کلام می شود و دلبری می کند و گاهی هم به اتاق شهردار منطقه رفت و آمد دارد .

بالاخره یک روز بعد از ظهر به صورت اتفاقی در خیابانی خلوت ماشین شیخ خراب شد در حال جمع کردن زباله بودم دیدمش رفتم کنارش و گفتم کمک می خواهد بدون اینکه نگاهی به من بیندازد با حالتی تحقیر آمیز گفت ماشین را هل بده جلو رفتم و به بهانه ای به او نزدیک شدم و در لحظه ای ضربه ای محکم به حلقومش زدم خرخر کرد و سریع جلوی دهانش را گرفتم و با آرنج ضربه ای دیگر به سرش زدم و در را باز کردم و هلش دادم و کردمش زیر داشبورد دست و پا زد نتوانست خودش را خلاص کند با عمامه اش دست و پاهایش را بستم و دهانش را هم به گوشه ی گونی زباله بستم و پشت فرمان نشستم و به بیابان های اطراف ورامین راندم. تمام مسیر تقلا کرد تا خلاص شود اما نتوانست با چشمانی وحشت زده مرا نگاه می کرد. شب شده بود که به جاده کویر ورامین رسیدیم.

از ماشین پیاده اش کردم کسی آن اطراف نبود. دهانش را باز کردم مجبورش نمودم رمز قفل گوشی اش را بگوید. گوشی را چک کردم پیام هایش از چندین زن و دختر بود همه حاکی از رابطه جنسی این آخوند با آنها داشت به زن های شوهر دار هم رحم نکرده بود. زن رفیق من حاضر نشده بود رابطه جنسی برقرار نماید اول وعده وعید داده بود بعد تهدیدش نموده و سر آخر هم به دروغ گفته بود شوهرش زن صیغه ای دارد و زن را بد گمان نمود.

ماشین پر از مدارک و سند و پرونده ساختمان های در حال ساخت بود بعد از بررسی دقیق متوجه شدم با شهردار منطقه هماهنگ است و از صاحبان ساختمان های در حال ساخت رشوه می گیرد یا اخاذی می کند. رای دادگاه

های مختلف هم بود برای زمین های بی صاحب یا املاک بلا تکلیف سند سازی می کرد و در حساب هایش میلیاردها پول داشت. در حسابش هفتاد میلیارد پول نقد وجود داشت همه از رشوه و اخاذی و فروش املاک مردم و شهرداری حاصل می شد. سرگرمی اش همبستر شدن با زنان بود.

فایل های صوتی گوشی اش را شنیدم صدای کارکنان شهرداری با مراجعین را ضبط می نمود.

چت و پیام هایش عموماً مربوط به زنان و دخترانی بود که با آنها رابطه داشت. دلیلش را پرسیدم شروع کرد به التماس و بعد هم تهدید و حتی پیشنهاد پول داد راستش وقتی گفت چند تا بچه دارم به آنها رحم کن، کمی سست شدم و می خواستم رهایش کنم.

کمی بیشتر با گوشی اش ور رفتم و دنبال راهی بودم تا بدون دردسر و کشتن از شرش خلاص شوم ناگهان در گوشی آخوند مذکور فیلمی دیدم از دختر بچه ای چهارده یا پانزده ساله که با شورت و سوتین کنار دیواری ایستاده و با اضطراب نگاه می کرد، بعد شخصی صیغه محرمیت می خواند و مردی که از پشت سر معلوم بود جلو می رود و دختر را از پشت در آغوش می گیرد و بعد از چند دقیقه دختر گریه کنان التماس می کرد که دردش گرفته و مرد هم با عصبانیت می گفت الان تمام می شود در فیلم چهره مرد مشخص نبود اما تن صدا و نحوه گویش و لهجه به آخوند مذکور شبیه بود. فیلم را بردم جلوی چشمش و گفتم آیا اوست سکوت کرد دیوانه شده بودم حال خودم را نفهمیدم شروع کردم به کتک زدن دو ساعت تمام با هر چه که می توانستم زدمش مشت و لگد و سنگ به سر و بدنش زدم همان ده دقیقه اول بی هوش شد و نیم ساعت بعد مرده بود ولی بعد از کشته

شدنش هم می زدمش . جنازه را رها کردم و با ماشین به نزدیکی محل زندگی برگشتم و خودرو را رها نمودم و به خانه رفتم هروئین کشیدم و نشه و منگ سعی در فراموشی قتل پنجم داشتم . نیمه شب با هراس از خواب پریدم چاقوی برداشتم و رگ دستم را بریدم و مقدار زیادی قرص خوردم و هروئین هم کشیدم امیدوار بودم که بمیرم اما بی هوش شده و دو روز بعد مجید مرا به بیمارستان برد و این بار هم نقشه خودکشی ام کار ساز نشد.

بعد از ترخیص از بیمارستان و در سایه داروهای جدیدی که تجویز شده بود و مصرف می کردم ، آدم دیگری شده بودم حالا دیگر خودم را ابرقهرمان می دیدم احساس گناهی در کار نبود قتل و کشتن برایم عادی شده بود وقتی پنج نفری را که کشتم بر نحوه قتلشان و شخصیت شان مروری نمودم متوجه شدم هر پنج نفر گناهان کبیره ای داشتند که به علت گناه خودشان کشته شده اند.

البته داروهای اعصاب جدید مرا متوهم نمود و گرنه بعداً متوجه شدم بدترین گناهکار خود من هستم چون توجیه و دلیل تراشی برای گناه و ظلم های که مرتکب شدم از خود گناه بدتر و سخیف تر است مردم وقتی ظلمی می کنند برای خلاصی از احساس گناه برایش دلیل می آورند و حق را به خودشان می دهند این بلای است که بر سر انسان معاصر آمده است و معتادان گمنام قدم اول در رهایی از مواد را پذیرش اعتیاد و قبول تقصیر می دانند .

برای همین می گویم گناه کرده ام و حتما برای جبرانش باید راهی پیدا کنم حتی اگر بتوانی سروان اسماعیلی را برای دستگیری من ترغیب کنی ممنون می شوم .

محمدتقی سرش را پایین انداخت و گفت استاد زمانی باور کنید ما تلاش نمودیم تا قاتل آخوندها را دستگیر کنیم اما نشد باید بگویم گناه معاصر دیگری که یقه انسانیت امروز را گرفته است سواستفاده از گناه گناهکاران است تا به آب و نانی برسیم. متأسفانه سپاه از کشتار ملاها بهره امنیتی و سیاسی برده و قتل‌ها برای عده‌ای سود داشته است. مانند تحریم که کاسبان تحریم کشورمان هر کاری می‌کنند تا مردم فقیر، ناآگاه، ترسو باقی بمانند تا از گناه تحریم سود ببرند.

اصغر در جایش کمی جابجا شد و قرص مسکنی خورد تا درد سینه و دنده‌هایش کمی آرام بگیرد. گفت قتل ششم هم تعریف می‌کنم.

بعد از قتل پنجم و استفاده از قرص‌های جدید خود را مفید و با ارزش احساس می‌نمودم دادگاه روحانیت به میثم تذکر داده بود در هیچ فعالیت اجتماعی نباید حضور داشته باشد و گرنه او را حبس خواهند نمود. دوستان هیئت محدود و کم‌تعداد تر شده بودند در یکی از جلسات هیئت مرد میان‌سالی کنار من نشست و گفت آیا تلاشی برای رهایی از اعتیاد به خرج داده‌ام، گفتم: من هر وقت بخواهم دیگر مصرف نمی‌کنم مصرف مواد برایم زندگی به نوع دلخواه است هر وقت خواستم دیگر نمی‌کشم. مرد برایم تعریف کرد که معتاد بوده و با برنامه معتادان گمنام یا همان دوازده قدم قطع مصرف کرده است گفتم خوب بگو ترک کردم خندید و گفت معتاد نمی‌تواند ترک کند فقط مصرف را قطع می‌کند گفتم با الفاظ بازی نکن گفت نه واقعیت است برایم توضیح داد معتاد به مواد مخدر از خودش و ضعف‌ها و ناتوانی‌هایش به مواد پناه می‌برد مواد مخدر خودش پنج درصد

از بدبختی است نود و پنج درصد ضعف شخصیتی است و هیچ کس نمی تواند به تنهایی ناتوانایی هایش را درمان کند مواد مسکن روح است و مسکن درمان نیست بلکه راهی برای فراموشی درد است. خلاصه برنامه دوازده قدم را با آن دوست شروع کردم.

در یکی از جلسات دوازده قدم با درویشی از فرقه گنابادی آشنا شدم و بعد از آن با گروه حلقه عرفان آشنا شدم در همه آنها تحقیق کردم و برایم درس زندگی بودند به جرات می توانم بگویم اشراق و کشف و شهود را دیدم عرفان و درک از طریق قلب یا دل را دیدم و فهمیدم همه به روش خود برای نجات انسان نسخه می پیچیند. انسان و دردهایش را می خواستند درمان کنند. قبل از این جریانات عرفان را می شناختم راجع به آن خوانده بودم راجع بهش تحقیق کرده بودم اما وقتی در آن زندگی کردم اتفاق دیگری افتاد روحم در خلسه بود. در مجموع عزا داران امام حسین، معتادان قطع مصرف کرده و دوازده قدمی، دراویش، طرفداران عرفان حلقه، همه از حاکمیت ضربه خورده اند و حاکمیت از جمع شدن آنها دور هم وحشت دارد.

وقتی به این جمع بندی رسیدم می خواستم بنویسم و همین موضوع را به عنوان نقطه ضعف حکومت معرفی کنم و با ترجمه خوب انگلیسی منتشر نمایم تا راهکاری برای سرنگونی حکومت جور و فساد باشد یعنی بگویم هر کس با هر مرامی و عقیده ای بداند جمهوری اسلامی دشمن بشریت است و باید کنار هم این خانه ظلم و ستم را خراب کنیم.

از قتل پنجم پنج سال می گذشت آرام تر شده بودم به زندگی ام عادت کرده بودم دست از کینه ورزی با حاج سعید کشیدم امیدی به برگشتن به زندگی عادی نداشتم. دستگیر هم نشده بودم قتل ها را فراموشی نکرده بودم با کابوس هایم کنار آمده و بخشی از زندگی من شده بودند. گاهی مواد می کشیدم و گاهی قطع مصرف می کردم انگار در دنیا گم شده و کسی را نمی شناختم کسی هم مرا نمی شناسد. چهار بار خودکشی نمودم که یا نتیجه نداشت یا اتفاقی نجاتم دادند.

تا اینکه قتل ششم پیش آمد و دوباره آرامش کرم گونه ام از بین رفت. آنروز رفته بودم مسجد برای استفاده از توالت صدای سخن ران را شنیدم آخوندی با لهجه ای مزخرف که اصالتش معلوم نبود و داشت انگار ادا در می آورد در حال حرف زدن در مورد پیامبر و امامان بود. انسانی متظاهر و چاپلوس و دین فروش به نظر رسید. می گفت باید به او و همه آخوندها پول بدهند می گفت روحانیت شریک مال مردم است چون اگر روحانیت نباشد ائمه و پیامبر و خدا فراموش می شود و برای جلوگیری از فراموشی خداوند روحانیت باید پول دار و ثروتمند باشد تا بتواند در مسیر درست هزینه کند. برای همین اصلا هر چیزی که در کشور است متعلق به ولی فقیه است و ما به عنوان سربازان ولی فقیه مدیر دارایی مردم هستیم. در حیاط مسجد نشستیم تا ظرف غذای بگیرم آمد مرا دید و با لگد ضربه ای به من زد و گفت بروم بیرون، بیرون مسجد کمین کردم تا خواست سوار ماشینش شود از پشت سر خفه اش کردم. انداختمش زیر ماشینش و رفتم دنبال کار خودم این قتل را دیگر به حاج سعید خبر ندادم چون اصلا برایم مهم نبود. بعد از آن فقط به مرگ فکر می کردم اگر موافق باشی در مورد قتل هفتم بعدا برایت بگویم. امیدوارم مجازات شوم دوست ندارم خون های ریخته شده بدون مجازات باقی بماند.

سخن که به اینجا رسید محمدتقی به ساعتش نگاه کرد و اجازه خواست تا برود و هر قدر اصغر و نغمه اصرار کردند شام بماند قبول نکرد و در راه به حرف های اصغر فکر کرد .

محمد تقی باور داشت گناهکار باید مجازات شود . می دانست اراده ای برای مجازات اصغر زمانی وجود ندارد. تصمیم گرفت با جعفر اسماعیلی در این مورد صحبت کند. هر چند جعفر اسماعیلی ماشین محمدتقی را به زور گرفته بود و کتکش زده بود اما راه دیگری نداشت . با خود گفت بی تفاوت باشد چه اتفاقی می افتد. اما احساس نمود نمی تواند بی تفاوت بماند.

گوشی اش را در آورد و به جعفر زنگ زد و درخواست نمود تا او را ببیند.

جعفر از دست حورا زنش خسته شده بود . روزها بعد از اداره در خیابان بی هدف می گشت تا شب شود فقط برای خوابیدن به خانه می رفت. هر چند حورا روزها می خوابید و شب ها بیدار بود و بدون توجه به شوهرش فقط با تلفن همراهش سرگرم می شد در این شرایط زندگی در بن بست کامل قفل شده بود .جعفر تلاش می کرد زنش را شاد نماید اما نمی شد. جدا از هم غذا می خوردند و بچه هم وسط با شیر مادر یا شیر خشک در حال رشد بود.

از تماس محمدتقی و درخواستش برای دیدار تعجب نمود اما دیدن محمدتقی را هم به حضور در خیابان و یا در خانه شلوغ و کثیف شان ترجیح می داد.

محمدتقی با اصغر هم هماهنگ کرد اما به هیچ کدام نگفت قرار است چه کسی را ببیند. اصغر گفت برویم رستوران همیشگی مورد موافقت قرار گرفت .

روز بعد جعفر اسماعیلی در رستوران روبروی محمد تقی نشسته و منتظر مطالب انصاری بود در عین حال گرسنه هم بود. از دیشب که چند لقمه نان خورد هیچ نخورده بود. برای حورا اهمیتی نداشت که شوهرش غذا می خورد یا نه ، با چای که محمد تقی سفارش داده بود بازی می کرد و نگاهش را از پسر جوان بر نمی داشت .

چند دقیقه بعد اصغر و نغمه از پله بالا آمدند و از پشت سر به آن دو نفر نزدیک شدند جعفر از نگاه محمدتقی متوجه شد کسی از پشت سر به آنها نزدیک می شود. بازنگشت و منتظر شد تا ببیند قرار است چه اتفاقی می افتد. محمدتقی از جا برخاست و سلام داد، اصغر هم سلام داد و دستش را دراز کرد با محمد تقی دست داد . نگاهی به جعفر انداخت و منتظر شد تا به هم معرفی شوند. جعفر با دیدن اصغر رنگش پرید. به روی خودش نیاورد و فوری ژست پلیسی گرفت و با تعلق از جا برخاست و یک قدم دور شد.

محمدتقی به اصغر رو کرد و گفت جناب سروان جعفر اسماعیلی رئیس قبلی من هستند. موقعیت سختی برای جعفر اتفاق افتاد نگاه رو از اصغر برگرفت و موقعیت را سبک و سنگین نمود. کافی بود همکاری او را می دید یا فیلم یا عکسی از این موقعیت به حفاظت می رفت کارش تمام بود بعد با خود فکر کرد و فهمید اصغر مجرمی است که فقط او تلاش نمود تا دستگیرش کند و برای هیچ کس دیگری کار اصغر اهمیت ندارد، یادش آمد برای احساس مسئولیتش کتک خورده و بازداشت هم شده است . پس چه اهمیتی دارد او را با اصغر ببیند .

بدون اینکه دست بدهد با غرور منتظر ماند و به سردی نگاهی به اصغر و نغمه انداخت. اصغر نشست و نغمه بازگشت نمی خواست در جمع آنها باشد دلش نمی خواست بیشتر از این در مورد عشقش بداند. می خواست همانطور عاشقانه کنار اصغر زندگی کند. تا اینجا هم برای کمک کردن آمده بود به خانه بازگشت.

سه مرد پشت میز نشسته و بدون نگاه کردن به همدیگر در ذهن خود به صحبت های که باید بگویند فکر می کردند. اصغر سفارش غذای مختصری داد و گفت اگر موافق باشند اول با هم چیزی بخورند بعد وقت برای حرف زدن هست.

چند دقیقه بعد جعفر هنوز مردد و ترسیده با ژست پلیسی منتظر اتفاقات بعدی بود.

اصغر زمانی اما بی تفاوت و امیدوار به نتیجه بخش بودن حرف هایش شروع به حرف زدن کرد.

جناب سروان از طریق آقای انصاری متوجه شدم شما در جریان کارهای من در ایام اعتیاد و دربدری ام قرار گرفته اید و تلاش کردید تا دستگیرم کنید.

جعفر گمان برد اصغر پیشنهاد رشوه می دهد با خود گفت این قاتل را که دستگیر نمی کنند پس اجازه بده کار پیش برود و شاید بخت یارم شد و توانستم پول خوبی به جیب بزنم.

اصغر ادامه داد اما می دانید که اراده ای برای اجرای عدالت وجود ندارد هر چند همان موقع فکر می کردم گناهکاران را می کشم. اما حالا این گونه فکر نمی کنم به نظرم اشتباه کردم و حاضرم به تمام جرم های که مرتکب شدم اعتراف کنم.

جعفر گیج شده و مردد به اصغر و رنگ و رخس نگاه می کرد بیماری و ضعف تمام وجود اصغر را گرفته و وضعیتش خوب نبود.

محمدتقی تلاش کرد تا توضیح دهد. گفت، جناب سروان آقای زمانی قصد دارد اعتراف کند و خودش را هم تسلیم نماید.

موقعیت سخت تر شد. جعفر از جا برخاست و گفت: من سروان نیستم سرگرد شدم شما هم برو دادسرا همان جا اعتراف کن دستگیر می شوی و بقیه کارها را خودشان انجام می دهند نیازی به من ندارید. حتی می توانی کلانتری هم بروی. اصغر دست دراز کرد و گفت ممنونم از راهنمایی تان چند دقیقه ای بنشینید. جعفر دیگر تمایلی به ماندن نداشت اما چهره تورج صفری دوستی که خودکشی کرده و دوستی هم با اصغر زمانی داشت در نظرش مجسم شد. خواست موضوع تورج را بداند. گفت برای چند دقیقه می نشینم تا جریان آخرین قتل و ربط آن با تورج صفری را برای من تعریف کنید.

اصغر شروع کرد به سخن گفتن: اعتیاد شده بود نیمه تاریک وجودم نمی توانستم از مواد و وسوسه هایش خلاص شوم خسته شده بودم می خواستم به زندگی عادی برگردم. خودکشی هایم به نتیجه نمی رسید به قول دوستان

معتاد دوست داشتم حتی یک روز هم اگر قرار است زندگی کنم بدون مواد باشد. برای همین مدام در کمپ های ترک اعتیاد بودم. هر وقت هم که از پس خودم بر نمی آمدم می رفتم خودم را با مواد به مامورین معرفی می کردم و از آنجا به کمپ های اجباری ناجا اعزام می شدم در آخرین بار به کمپ آبسرد دماوند فرستاده شدم مسئول کمپ تورج صفری بود. تلاش می کرد تا خدمتگذار باشد و انسانیت به خرج دهد. به واسطه کتاب و اطلاعات فلسفی که داشتم و علاقه تورج به عرفان و فلسفه دوستی عمیقی بین ما ایجاد شد. برای همین تورج برای من درد دل هم می کرد و از زندگی شخصی و کاریش تعریف می نمود. تا اینکه شیخ مقدم را به کمپ فرستادند تا ناظر عملکرد مسئولین کمپ ها باشد.

عقیدتی سیاسی ناجا مطلع شده بود در قدم های رهایی از اعتیاد موضوع اعتقاد به خداوند و مسائل مذهبی به نوعی متفاوت از آموزه های اسلامی مطرح می شود. تصمیم بر این شد که کمپ ترک اعتیاد اسلامی راه اندازی کنند معتادان قدیمی و آنها که دوازده قدم رهایی از اعتیاد را می شناختند از این رویکرد استقبال ننمودند استدلال می شد اعتیاد ضعف شخصیت است و تعصب یکی از ضعف های شخصیتی است و معتادان گمنام به دور از هر مکتب فکری و مذهبی تلاش دارد ضعف های شخصیتی و اجتماعی را در گروه های رهایی از اعتیاد کمرنگ نماید. اما فایده ای نداشت آخوندهای طرف دار این تفکر دست بردار نبودند و با تشکیل هیئت های مذهبی و نماز و غیره می خواستند ضد اعتیاد راه اندازی کنند.

شیخ مقدم مسئول این کمپ ها شد. ملای بسیار جاه طلب و دسیسه گر بد خلق.

شیخ عاشق دیکتاتور حاکم بر ایران بود. سخن که به اینجا رسید جعفر ناراحت شد و گفت ایران دیکتاتور ندارد جمهوری اسلامی دارد. ضمناً شما دائم در حال قضاوت کردن دیگران هستید دسیسه گر جاه طلب و بد خلق صفاتی است که به دیگران می دهید مواظب حرف زدن تان باشید. اصغر اعتنای نکرد و ادامه داد. شیخ مقدم در کلاس های درس خارج فقه و اصول رهبر ایران شرکت مستمر داشت و این شاگردی را افتخار خود می دانست و در حد پرستش رهبر را دوست داشت. به واسطه مسئولیتش پول زیادی در اختیارش قرار داده بودند و از آن پول ها اختلاس می نمود.

در تمام ادارات و سازمان ها و دادگاه ها آشنایان و دوستانی داشت مدام کار چاق کنی و اعمال نفوذ می نمود. پول زیادی و سه زن و نه فرزند هم داشت. اگر معتادان بیمار می شدند دعا و توسل به ائمه نسخه شفا بخش برایش بود. جادو و سحر در حد اعلای تصمیمات شیخ قرار می گرفت. با زن ها سرگرم عاشق پول و قدرت بود.

تورج در بین معتادان مورد اعتماد و علاقه بود هر چه که می گفت همان مبنا قرار می گرفت شیخ به محبوبیت تورج حسادت می نمود. اشتباه تورج این بود که با شیخ دوستی کرد و حرف های دلش را به او گفت. شیخ خواهر یکی از معتادان را به او معرفی نمود این دختر ناپدری مکار و بد جنسی داشت که از آمریکا برای انحصار وراثت به ایران آمده و دنبال کارهای اداری خودش بود. شیخ مقدم با آقای ماشین چیان آشنا شده و با هم از ایرانیان خارج نشین کلاهبرداری می کردند.

ماشین چیان به این دختر که دختر زنش بود و ناپسری خودش و همسرش هم زمان تجاوز می کرد ماشین چیان به ایدز مبتلا شده همه زن ها و پسر جوان هم بیمار شده بودند. مقدم دختر خوانده ماشین چیان را به تورج معرفی کرد تا جای خالی همسرش را پر کند. تورج جای برای همبستر شدن با دختر را نداشت یکبار در ماشین ناجا جلوی در کمپ سکس می کند و فیلم این موضوع به دست مقدم می رسد. در آن مقطع ماشین چیان با مقدم اختلاف پیدا کرده بود و حق حساب نمی داد. تورج هم پی برده بود مقدم از بودجه کمپ دزدی می کند و وقتی به مقدم گفت پول ها را بدهد شیخ مقدم برای تورج پرونده فساد اخلاقی درست کرد و همسر تورج را هم در جریان موضوع شوهرش قرار داد. حلقه محاصره تنگ شده و تورج با مشکلات زیادی روبرو گردید. ایدز گرفته و ناجا اخراجش می کرد و همسرش هم طلاق می گرفت در آخرین شب به من گفت چاره ای غیر از خودکشی ندارد.

در واقع تورج کشته دسیسه گری و جاه طلبی شیخ مقدم شد روحانی طرفدار و مورد حمایت دیکتاتور ایران من شش ملا را کشتم این یکی بزرگترین گناه کار بین همه آنها بود. او تمام گناهان آن شش تای دیگر را مرتکب می شد. علتش هم دیکتاتور پرستی شیخ مقدم است. جامعه قربانی سیاست های حاکمان است. در غرب و آمریکا انسان های بهتری زندگی نمی کنند حتی بدتر و شقی تر هستند اما زندگی بهتری دارند چون حاکمان به قانون پاسخگو هستند و هر کاری نمی کنند برعکس در کشور ما که همه باید فدای یک نفر شوند و طرفداران و پیروان حاکم مجاز به هر کاری هستند.

جعفر اسماعیلی با خشم گفت شما مرتکب هفت قتل شده اید امیدوارم از دار مجازات آویزان شوید و برای جرم خودتان توجیه می آورید که مقتولین گناهکار بودند در واقع گناهکار واقعی شما هستید. اگر خیلی عدالت طلب هستید جلوی شوهر خواهر خودتان را می گرفتید که با شقاوت فرزند خودش را کشت به زنان و دختران زیادی به زور تجاوز می کند پولش از دزدی و سرقت و اختلاس قابل شمارش نیست و نوکر و چماق به دست رهبر ایران هم هست. جعفر بلافاصله از گفتن این سخن پشیمان شد اما گفته بود. از جا برخاست و به سمت خروجی رستوران راه افتاد و ترس و نفرت تمام وجودش را پر کرد رستوران را ترک نمود.

جمله آخر جعفر مانند پتک بر سر اصغر فرود آمد یاد چند ماه پیش افتاد که چطور حسین ولایی از در داخل شد و در خونسردی تمام افراد در اتاق را به گلوله بست و جایزه هم گرفت. پست و مقام جایزه اش بود و دیکتاتور به حسین ولایی سفاک مقام داد تا بتواند خون ریزی نماید. اصغر فکر کرد دیکتاتور مزدور و گناهکار می خواهد، تا از او حمایت کنند.

جعفر در راه به حرف های اصغر فکر می کرد شیخ مقدم دوستش را وادار به خود کشی کرده بود فقر و نداری و توطئه گری شیخ مدعی راه خدا تورج را به کشتن داده بود.

اصغر سرافکننده و شرمگین بعد از خداحافظی با محمد تقی به خانه برگشت روبروی نغمه نشست و چشم در چشم زن دوخت و حرف های جعفر اسماعیلی را تعریف نمود و ادامه داد باید حسین ولایی را مجازات کنیم. او سه نفر بی گناه را کشته است. نغمه از طرز فکر اصغر خوشش نمی آمد از اینکه مدام اصغر به دنبال مجازات و

انتقام می دويد ناراضی بود برای همین از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت و گفت اصغر دست از این کینه و تلاش برای کشتن دیگران بردار. تو خودت هم انسان های را کشته ای راه حل جنایت ، کشتن نیست . چرا هفت نفر را کشتی؟

اصغر جواب داد شش نفر اول گناهکار بودند و من نتیجه گناه آنها بودم اما در آخرین قتل شیخ مزدور دیکتاتورمابی که خود فروش بود و دیکتاتور پرستی می کرد را کشتم و تمام گناهان آن شش نفر را داشت هم خشمگین بود هم قدرت طلب و زیاده خواه بود هم جاهل و خرافه پرست و مبلغ خرافه بود هم حسود و فخر فروش و دسیسه گری می کرد هم ریا کار و دین فروش و شهوت طلب و پول دوست و بی رحم بود بعد از کشتنش احساس نمودم شیطان را کشتم بعد مواد نکشیدم بلکه انگار دوباره به زندگی برگشتم انگار کار ثوابی کرده بودم اما کابوس آن شش نفر رهایم نکرد.

آخرین مقتول در کمپ به تورج صفری فشار آورد تا خودش را بکشد او پول دزدید با زن های زیادی رابطه داشت و خامنه ای را می پرستید و برای او هر کاری می کرد و در کلاس های درس خارج فقه و اصول رهبر حضور داشت و دستش به خون خیلی ها آلوده شده بود کشتمش و مرگ او همراه مرگ جنایتکار دیگری به نام فخری زاده همراه شد . کسی که دنبال بمب هسته ای بود تا نسل کشی راه بیندازند. به جرات می گوئیم بی شرف ترین انسان ها مزدورانی هستند که برای بقا دیکتاتور دست به جنایت می زنند.

نغمه از لحن و حالت اصغر متوجه شد حسابی احساساتی و عصبانی است دیگر بحث نکرد و ترجیح داد سکوت نماید.

ساعتی بعد اصغر آرام گرفت و رفت کنار نغمه صورتش را بوسید و گفت نغمه جان عذر خواهی می کنم اگر صدایم بلند شد دو تا نکته می خواهم بگویم اول اینکه راه حل تو برای موضوع حسین ولایی چیست سکوت کنیم یا بجنگیم و انتقام بگیریم یا به مقامات بگویم خودت می دانی بهترین راه حل انتقام از اوست . نغمه نگاهی به اصغر انداخت و گفت می دانی تو را دوست دارم اما این دلیل نمی شود تا در برابر خطاهایت سکوت کنم .

راه حل تو کشتن و زدن است و این نه تنها به نتیجه نمی رسد بلکه حتما شکست خواهی خورد . چون اول اینکه تو دستت به حسین ولایی نخواهد رسید دوم اینکه قانون و اسلحه پشتوانه داماد شما است.

اصغر ادامه داد پس تو راه حل بده و نکته دومی که می خواهم بگویم اینکه آینده برای من مبهم و تار است احتمالاً مرگ در انتظارم باشد برای همین دوست دارم بعد از من تو راحت زندگی کنی بنابراین خانه ام را برای بیست سال به تو اجاره می دهم تو می توانی آنجا را اجاره سالیانه بدهی این اجازه را به تو در قرار دادی می دهم از درآمد حاصل زندگی خوبی برای خودت می سازی .

نغمه نگاهی توام با قدر دانی به اصغر انداخت و گفت ولی پدر شما برای من مقرری مدام العمر تعیین نموده و حقوق می گیرم و نیازی به خانه تو ندارم. اصغر و نغمه با خنده و لذت و آرامش در آغوش هم فرو رفتند نغمه می دانست تاثیر گذارترین لحظه بر اصغر در زمان هم بستر شدن است در اوج لذت آرام در گوش اصغر گفت

به فاطمه بگو قاتل فرزندش حسین ولایی است. اما پیش تر از فاطمه به حاج سعید و آقا مصطفی خبر بده اجازه بده تصمیم جمعی گرفته شود.

اصغر فکر کرد به این ترتیب حمایت خانواده را برای خودش دارد و حسین ولایی از حمایت این سه نفر محروم می شود فکر خوبی به نظر می رسید.

فاطمه بعد از مرگ فرزندش شاهد خیانت های پی در پی شوهرش بود وضعیت روحی و روانی بسیار بدی داشت حسین دیگر شب ها هم خانه نمی آمد گاهی سری می زد و در همان ساعت حضورش هم با تلفن صحبت می کرد و می خندید حتی به زنش نگاه هم نمی کرد. یکبار فاطمه با پدرش درد دل کرد و در آخر پشیمان شد و از شوهرش دفاع نمود. با خودش فکر حتما پشیمان می شود و بر می گردد بی حرمتی را نمی پسندید هر روز زنگ می زد که یا جواب نمی شنید یا با سردی شوهرش روبرو می شد تحمل می کرد و دم نمی زد. دخترش هم مانند خودش صبور و پر تحمل می نمود تا اینکه یک روز عکسی از حسین ولایی در اینستا پخش شد که با زنی کم سن و سال هم آغوش بودند. باورش نشد به حسین زنگ زد و جوابی نشنید بعد از یک هفته حسین به خانه بازگشت خسته و کلافه به نظر می رسید. فاطمه صبر کرد تا شوهرش استراحت کند بعد از چای و استراحت کنار شوهرش نشست و با لبخند از احوال حسین پرسید مرد بی حوصله پاسخ زن را داد و از جا برخاست تا برود فاطمه با غروری شکسته و قلبی خونین رو به شوهرش نمود و گفت حسین جان دشمنانت از هیچ کاری ابا ندارند این

بار می خواهند آبرویت را ببرند . عکس انداختند و با جهل تو را هوس باز جلوه می دهند می دانم شما انسان پاکی هستی ولی عزیزم مراقب باش.

حسین در صورتش چندی و نفرت موج می زد رو به زنش کرد و گفت نمی خواد خودت و لوس کنی هر چی دیدی درست بود جنایت نکردم که زن گرفتم اسلام اجازه داده.

فاطمه مُرد و زنده شد. حسین ولایی شوهرش رودر روی فاطمه با وقاحت می گفت این حق را اسلام به داده تا زن بگیرد. مگر اسلام نگفته زن کرامت دارد با خود فکر کرد کدام کرامت اما زبانش را گاز گرفت تا کفر نگوید اگر حسین شوهر خوبی نیست ربطی به اسلام ندارد.

دهان باز کرد و گفت حسین جان دلم را نشکن این چه جور حرف زدن است من که به شما ایراد نگرفتم فقط گفتم مراقب دشمنانت باش بی آبرو نشوی.

_ چرا بی آبرو شوم مگر خلاف شرع کردم زن گرفتم .

فاطمه سکوت نمود . حسین هم ادامه نداد به اتاق خواب رفت و در را بست فاطمه گوشی را برداشت و خودش را سرگرم نمود غصه تمام دنیا در دلش پر شده و نمی توانست کاری کند دردش را به کسی هم نمی توانست بگوید خودش را با ذکر صلوات برای مهدی فرزندش آرام می کرد. سر سری نگاهی به اینستا انداخت دید دختری به او درخواست داده است عکس پروفایل دختر را نگاهی انداخت آشنا به نظرش رسید .دقیق تر نگاه

نمود خودش بود زن حسین ولایی هووی خودش را شناخت پیش خود گفت با چه وقاحتی درخواست هم به من داده کنجکاو شد درخواست دختر را پذیرفت و عکس های صفحه ماندانا برایش باز شد .

دختری راحت و بسیار زیبا و خوش اندام در صفحه اش خود را مربی رقص و اهل ورزش و طبیعت گردی معرفی کرده بود. در صفحه فاطمه عکس حسین و مهدی قرار داشت .

ماندانا دوست جدید حسین بود و با دختر قبلی که با هم به دبی رفته بودند فرق اساسی داشت ماندانا محکم و استوار و خود ساخته بود شرط ازدواج با حسین بودن را عقد دائم قرار داده بود و حسین به دروغ گفته بود از همسرش جدا شده . قرار شد دو ماه صیغه باشند بعد عقد کنند که دختر از صفحه حسین ولایی فاطمه را پیدا کرد و درخواست داد تا از همه چیز مطمئن شود. در این اثنا حسین دلباخته و شیدای ماندانا شده بود. بخاطر او با تمام دوستان قبلی قطع رابطه کرد و با هیچ زن یا دختری ارتباط نداشت تمام مدت کنار ماندانا می ماند. فاطمه و دخترش را فراموش نمود. قصد داشت فاطمه را طلاق بدهد.

ماندانا از صفحه فاطمه ،مصطفی و حاج سعید را هم پیدا نمود و شروع به پیام دادن به فاطمه کرد در ابتدا فاطمه نمی خواست پاسخی به دختر بدهد اما نتوانست مقاومت کند و شماره فرستاد تا با رقیبش صحبت کند. چند روز بعد قرار گذاشتند و یکدیگر را در فروشگاه بزرگ نزدیک محل زندگی فاطمه دیدند. فاطمه با دیدن ماندانا احساس خفت و کوچکی نمود دختری قد بلند خوش اندام خوش لباس و سبزه رو شاد و سر حال که توجه همه را به خود جلب می نمود.

در گوشه ای ایستادند و ماندانا یک سوال پرسید آیا جدا شده اید؟ فاطمه با شرم سرش را پایین انداخت و گفت نه، ماندانا ادامه نداد کمی با فاطمه خوش و بش کرد و رفت.

حسین ولایی چند روز مکرر به ماندانا زنگ زد اما جوابی نگرفت. تلاشش برای یافتن ماندانا هم بی نتیجه ماند از هیچ چیز خبر نداشت. دنبال عشقش می گشت کلافه و سردرگم شده و نمی دانست چه کند. زن و دختر دیگری باب میلش نبودند و حوصله کس دیگری را نداشت. بالاخره از دوستی که واسطه آشنایی آنها بود سراغ ماندانا را گرفت دوستش جواب سر بالا داد و گفت خبر ندارد حسین تهدید کرد. واسطه آشنایی حسین و ماندانا ترسید و تهدید حسین را جدی گرفت و از ماندانا که دختر خاله اش بود خواهش نمود تا جواب حسین را بدهد. ماندانا تصمیم گرفت یکبار با حسین ولایی حرف بزند در مورد دروغش و اینکه همسرش زن مظلوم و خوبی است توضیح دهد.

خود ماندانا به حسین ولایی زنگ زد حسین شماره او را دید خوشحال شد و وقتی به او گفت که او زن دارد و فاطمه هم زن خوبی است حسین متوجه شد چیزهای هست که خبر ندارد. اصرارش برای دیدن ماندانا به نتیجه نرسید و گفت دیگر سراغ او را نگیرد.

حسین گفت تو فعلا همسر من هستی تا مدت صیغه تمام شود اگر تمکین نکنی به زور تو را وادار به تمکین می کنم و پسر خاله ات هم تاوان بازی دادن مرا خواهد داد. در واقع دختر اصلا حرف حسین را جدی نگرفت و تماس را قطع نمود.

حسین به سراغ فاطمه رفت و گوشی زنش را چک کرد وقتی شماره ماندانا را دید و چت های شان را خواند عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کشیدن نمود. فاطمه گفت از هیچ چیز خبر ندارم فقط زنی تماس گرفته و وقتی در فروشگاه بوده آمده و سوال نمود آیا مطلقه است که جواب دادم نه موضوع همین بود و بس .

حسین ولایی عصبانی شد و سیلی محکمی برای به صورت فاطمه زد و زن با شدت به زمین خورد و خون از دماغ و دهانش جاری شد. توان درخواستن نداشت. گریه کنان و در اوج ناباوری نگاهی به شوهرش انداخت و گفت : باورم نمی شود مرا بزنی گناه من چیست ؟ چرا زدی . حسین کتش را برداشت و رفت. فاطمه گریه می کرد صورتش را خون گرفته و دخترش ترسید و به حاج سعید زنگ زد و گفت پدرش آمده و مادرش را زده است .

حاج سعید با عجله به خانه دخترش رفت و دید فاطمه گریه می کند و گردن و بینی و دندان هایش صدمه دیده اند. او را به بیمارستان برد و در حال انتقال چند بار موضوع را پرسید ولی فاطمه گفت سرم گیج رفت و زمین خوردم. تلاش حاج سعید برای رفع ابهام از دعوای فاطمه و شوهرش به نتیجه نرسید. دکتر معاینه نمود و آزمایش نوشت و دارو داد و فاطمه را ترخیص کرد و حاج سعید دخترش را با اصرار به خانه خودشان برد.

اصغر هم دنبال فرصتی می گشت تا قتل خواهر زاده اش را به فاطمه خبر دهد. وقتی فاطمه را با صورت ورم کرده و گردن بند طبی دید متوجه شد اتفاقی افتاده است. نغمه به خانه حاج سعید نمی آمد و می گفت دوست

ندارد مزاحم شود هر چند هیچ کس حرف او را قبول نداشت اما او را به حال خود گذاشته بودند. برای همین اصغر تنها بود.

خواهر و دو برادر و پدرشان دور هم نشسته و با نگرانی صحبت می کردند اصرار حاج سعید برای فهمیدن علت صدمه فاطمه از زبان دخترش دوباره به نتیجه نرسید. مصطفی گفت: پدر اصرار نکن البته نازنین زهرا - دختر فاطمه - به شما گفته است که پدرش فاطمه را زده است. فاطمه سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. اصغر گفت: خواهر جان پنهان کاری فایده ندارد به نظرم در مورد شوهرت باید فکر جدی داشته باشی پشت سرش حرف های زیادی هست بهتر است سرت را از برف بیرون بیاوری. پاسخی از فاطمه نگرفتند.

حاج سعید به دو پسرش تشر زد و گفت خودش می داند اگر دوست ندارد حرفی بزند تحت فشارش قرار ندهید سپس ادامه داد دخترم الان هم اگر بخواهی به خانه تان می برم. این بار فاطمه به سخن آمد و گفت بله لطفاً، به خانه خودمان می روم. برایم ماشین بگیرید. گوشه فاطمه زنگ خورد شماره حسین بود فاطمه جواب داد.

_ زنیکه کثافت همین الان زنگ بزن به اون دختر و بگو جدا شدیم و گرنه می دونم با بابات و با اون دو تا برادر لندهورت چی کار کنم. رنگ از رخ فاطمه پرید در فضای ساکت خانه حرف های حسین از گوشه شنیده شد. هر سه مرد عصبانی شدند و اصغر به فاطمه گفت پاشو به خانه شما برویم تا ببینم شوهرت چه می گوید. فاطمه جواب نداد چادرش را برداشت و دست دخترش را گرفت و از خانه بیرون رفت. حاضر نبود به کسی آسیبی برسد و به شوهرش بی احترامی شود.

حاج سعید در پی دخترش دوید و اصرارش بی نتیجه ماند دست آخر ماشینی برای فاطمه گرفت و او را راهی خانه نمود. به حسین زنگ زد و با لحنی گله مند گفت انتظار نداشتم دخترم را بزنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر ناراحت شدی. حسین هم گفت زن گرفتم و اگر فاطمه موافق باشد تا عقد دائم کنم که هیچ وگرنه دخترت را طلاق می دهم. این حق شرعی من است. حاج سعید گفت در مورد حق شرعی تان باید خودتان تصمیم بگیرید اما کدام شرع اجازه داده تو زنت را کتک بزنی؟! حسین فریاد کشید حاجی مکه ندیده حاجی قرآن نخوانده این حق را قرآن کتاب خدا به من داده است و گوشی را قطع نمود.

حسین به ماندانا زنگ زد و گفت بیا به خانه ما تا فاطمه به تو بگوید جدا شده ایم ماندانا قطع کرد و پیامک داد برو گمشو حیوون، حسین دوباره زنگ زد و تهدید نمود اگر نیای برات گران تمام می شود. ماندانا پیامک داد گوه نخور کثافت، حسین زنگ زد و گفت فاطمه را زده اگر لازم باشد باز می زند و می آیم تو را هم می زنم. ماندانا نگران شد مبادا این دیوانه بلای سر زن بیچاره بیاورد. جواب داد کاری به فاطمه نداشته باش. حسین به مقصودش رسیده بود به فاطمه زنگ زد و گفت زود به خانه بیا و فاطمه در راه بود.

حاج سعید مانند مرغ سر کنده دور خود می پیچید و نمی دانست چه کند بالاخره تصمیم گرفت به خانه دخترش برود اما به دور از چشم اصغر و مصطفی باید می رفت. مصطفی هم عصبانی شده بود و می خواست با حسین حرف بزند او هم به دور از چشم پدر راه افتاد تا به خانه حسین و فاطمه برود. اصغر متوجه شد فرصت خوبی است تا چشم در چشم حسین موضوع قتل را به فاطمه بگوید.

هر سه مرد از سه راه جدا بدون اعلام مقصد به یکدیگر از خانه راه افتادند فاطمه وقتی رسید حسین روی مبل وسط پذیرایی نشسته بود. بدون پاسخ به سلام زن و دخترش به فاطمه گفت به ماندانا زنگ بزن، فاطمه پاسخی نداد و به آشپزخانه رفت کتری را پر کرد و زیر گاز را روشن نمود. حسین دنبالش راه افتاد و از پشت ضربه ای به فاطمه زد زن نقش بر زمین شد نازنین وحشت زده به طبقه بالا دوید و با تلفن خانه از طبقه بالا به پدر بزرگش زنگ زد.

فاطمه گیج و منگ وسط آشپزخانه نشسته و نگاهش دو دو می زد. گوشی اش را پرت کرد وسط پذیرایی و گفت خودت زنگ بزن حسین چنگ در موهای زنش انداخت و کشان کشان به وسط پذیرایی کشید، گوشی را برداشت و با تلفن فاطمه شماره ماندانا را گرفت و به محض جواب از آن طرف خط فریاد کشید و گفت بگو بیاید اینجا، فاطمه حق حق کنان التماس می کرد تا شوهرش رهاش نماید. ماندانا صدای زن را شنید دیوانه وار فریاد کشید و لش کن حسین هم فریاد می کشید میایی یا بکشمش تو نمی دونی با کی طرفی نباید غرور من و به بازی می گرفتی.

حاج سعید ماشین با سرعت می راند تا زودتر برسد به نوه اش گفته بود تلفن خانه را در طبقه بالا قطع نکند موبایل خودش هم روی بلندگو بود و می شنید چه داد و فریادی در خانه بر پا است.

ماندانا تصمیم گرفت به خانه حسین ولایی برود و غائله را خاتمه دهد در راه با خود فکر کرد این که راه حل نیست، باید کاری کند تا شر حسین ولایی را از سر خودش کم کند. به نظرش رسید بگوید می خواهد ازدواج

کند یا حتی بگوید می خواهد از ایران برود یا تهدید کند شکایت می کند البته ماندانا نمی دانست حسین کیست و شغلش چیست گمان می کرد تاجر است در واقع اطلاعات سیاسی ماندانا خیلی کم بود و علاقه ای هم به سیاست نداشت هر چند بعدا و در گذر زمان تبدیل به رهبری قدرتمند و تاثیرگذار شد و اثر شگرفی بر انقلاب زن زندگی آزادی گذاشت.

حاج سعید دم در ایستاد و زنگ در خانه را به صدا در آورد . صدای زنگ حسین را به حرکت در آورد گمان نمود ماندانا است . درب را باز کرد و حضور حاج سعید در خانه او را عصبانی تر نمود و فریاد کشید برو بیرون دعوی ما به تو ربطی ندارد حال وخیم فاطمه حاج سعید را نگران و عصبانی کرد به سمت دخترش رفت دستش را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت بیا به خانه ما برویم . فاطمه سر گیجه داشت دست در دست پدر از جا بلند شد و به آشپزخانه برگشت مقداری آب در لیوان ریخت و سر کشید کمی حالش بهتر شد پدر را در آغوش گرفت و در گوشش گفت پدر جان شما لطفا برو من خودم حلش می کنم.

زنگ در خانه به صدا در آمد این بار اصغر رسیده و دم در منتظر ماند تا برود و حرف هایش را بزند. حاج سعید از آیفون بدون توجه به کسی که دم در است در خانه را باز کرد. حیاط خانه بزرگ و درختان زیبای در حیاط ویلای دو طبقه سر به آسمان می کشیدند . یکی از بهترین مناطق لواسان با خانه ای بزرگ و گران قیمت محل زندگی سردار حسین ولایی و خانواده اش بود. مصطفی گاهی به فاطمه طعنه می زد که حق داری چاپلوسی شوهرت را می کنی برایت بهشت درست کرده . اصغر از حیاط گذشت و از پله بالا آمد و درب ویلا به پذیرایی

بزرگ پر از فرش های گران قیمت باز می شد . وسط پذیرایی پله های مارپیچ به طبقه دوم راه داشت پشت پله

های زیبا آشپزخانه بزرگ و مجهز وجود داشت و در طرفین هم اتاق خواب ها و توالت و حمام قرار داشت.

اصغر و حسین چشم در چشم شدند نفرتی عمیق فضا را پر کرد. فاطمه از آمدن اصغر مضطرب و ناراحت شد .

چاره ای غیر از ترک خانه نماند، باید از تشنج بیشتر جلوگیری می کرد. سریع به سمت پدر و برادر آمد و گفت

برویم و نازنین را صدا زد تا بیاید . چهار نفری راه افتادند ، حسین قدمی جلو گذاشت و راه را بست و گفت صبر

کن ماندانا بیاید بعد از اینکه به او گفتی جدا می شوی گورت را گم می کنی.

اصغر دست حسین را گرفت و هلش داد و گفت راه را باز کن حسین جا خورد و با خشم به برادر زنش نگاه کرد.

حرفی نزد تلفنش را در آورد تا زنگ بزند مامورین بیایند و حاج سعید و اصغر را بیرون کنند . اصغر گوشی را

گرفت و پرتاب نمود وسط پذیرایی و گفت خودمان می رویم اما با فاطمه باید به او بگویم پسرش مهدی را چه

کسی و چرا کشت.

حسین چشم در چشم اصغر دوخت و گفت بگو ما هم بدانیم ولی بعدش مطمئن باش زنده از اینجا بیرون نمی

روید .

اصغر گفت : فاطمه آن روز در دروازه غار در خانه عمه میلاد، من و مهدی و میلاد و عمه اش دور هم نشسته

بودیم . حسین همین شوهرت وارد خانه شد پنج گلوله شلیک کرد یکی خطا رفت یکی به سمت راست من خورد

و سه گلوله دیگر سه بی گناه را کشت . می دانی چرا ؟ فاطمه جیغ کشید نه دروغ نگو و گوشش را گرفت .

اصغر ادامه داد حسین ولایی پسرش را کشت چون او مانع رسیدن به جاه و مقام این نابکار بود. فاطمه گوشش را گرفته و جیغ می کشید. حسین به سمت اصغر هجوم برد و مشت سنگینش صورت و شکم او را هدف قرار داد اصغر به زمین افتاد توان برخواستن نداشت. حاج سعید دست های حسین را گرفت اما زورش نمی رسید. می خواست مانع شود تا اصغر را بیشتر نزند.

زنگ در به صدا در آمد نازنین وحشت زده خودش را به آیفون رساند در باز شد مصطفی وارد حیاط شد صدای جیغ و داد را که شنید درب را پشت سرش نبست. دوید داخل و دید اصغر خون و کف بالا می آورد و پدرش با حسین درگیر است و کتک می خورد. پدر با دیدن مصطفی کنار کشید از نفس افتاده بود نگران اصغر شد. مصطفی جانانه وارد زد و خورد گردید دو مرد مشت و لگد های خوبی می زدند و لیوان و تلفن و تزیینات خانه هم سلاح های شان بود که در سر و صورت همدیگر خورد می کردند. هر دو نفس نفس زنان و خونین هنوز می جنگیدند. پارچ بزرگ گوشه اپن آشپزخانه روی سر مصطفی شکست گیش کرد و می خواست عقب بکشد اما می دانست حسین او را می کشد. حاج سعید متوجه ضعف پسرش شد دوباره تلاش نمود تا حسین را کنترل کند این بار مشت محکم حسین ولایی صورت حاج سعید را در هم کوبیده اصغر دید پدر و برادرش از پای در آمده اند، او هم توان نداشت نمی توانست مقاومت کند خون بالا می آورد.

در همین حین ماندانا از راه رسید و در را باز کرد و دید چهار مرد خونین در گوشه گوشه های خانه هستند. حاج سعید نشسته و دو دستی صورتش را گرفته و اصغر نمی توانست برخیزد و مصطفی گیج و منگ در آشپزخانه

تلوتلو می خورد و فاطمه هاج و واج با موهای آشفته و پریشان نمی دانست چه کند . حسین اما سرپا ایستاده و فریاد می کشید و ناسزا می گفت ماندانا پای داخل نگذاشت ترسیده و بلا تکلیف نگاه کرد خواست برگردد دید حسین ولایی دوباره چنگ در موهای فاطمه انداخت و فریاد کشید بگو می خواهی گورت را گم کنی و این آشغال ها را جمع کن از اینجا ببر.

مصطفی به خودش آمد و دوباره حمله کرد سر و صورت دو مرد در زیر مشت و لگد خونین تر شد و دوباره مصطفی مغلوب شد این بار افتاد و حسین شروع کرد با لگد به سر و صورت مصطفی کوبیدن فاطمه از جان برادرش ترسید دخالت کرد او هم زیر مشت و لگد حسین افتاد ماندانا چند قدم برداشت و وارد خانه شد پیراهن حسین را گرفت و با قدرت کشید تعادل حسین به هم خورد و روی زمین افتاد. بلند شد و ماندانا را گرفت زیر مشت و لگد او هم افتاد فاطمه از جا برخاست به آشپزخانه دوید ماندانا از کشان کشان می خواست خودش را از چنگ حسین خلاص نماید و در حالی که سرش پایین بود تلاش می کرد دست های حسین را بگیرد تا دیگر او را نزنند.

ماندانا دوباره روی زمین افتاد حسین خم شد تا با مشت صورت ماندانا را بکوبد ، جنون سرتا پایش را گرفته بود و فریاد می کشید بلای سرت بیارم تا دیگر نخواهی مرا تحقیر کنی قصدش جدی بود فاطمه با کتری بزرگ پر از آب جوش از راه رسید و تمام آب داغ را روی حسین ولایی خالی کرد. حسین از تک و تا افتاد و دیگر نجنکید روی زمین افتاد و پشتش می سوخت انگار جانش را به آتش کشیده باشند، می سوخت توان هیچ کاری نداشت

فریاد می کشید به فکرش رسید به حمام دوید و آب سرد را روی خودش باز کرد و زیر آب ماند. برای هیچ کس در اتاق توان نمانده بود ماندانا گوشی خودش را در آورد و به صد و ده زنگ زد بعد هم اورژانس را گرفت و آدرس داد نیم ساعت بعد حسین بی هوش زیر دوش آب افتاده بود اصغر و مصطفی هم از هوش رفته و حاج سعید و ماندانا و فاطمه اما خونین و بی حال بودند .

پلیس آمد صورتجلسه نمود و اورژانس همه را به بیمارستان منتقل نمود.

دو هفته درمان سه مرد طول کشید جمجمه مصطفی ترک خورده و شکم اصغر را عمل جراحی نمودند روده اش پاره شده و بینی اش شکسته بود. حسین هم پشتش سوخته پوستش کنده شد. فاطمه هم بینی اش و سرش از چند جا شکسته و متورم بود و دندان ها و لبش هم آسیب جدی دیده بودند از همه مهمتر دیسک گردنش بیرون زده بود. حاج سعید و ماندانا آسیب دیدگی کمتری داشتند. اما شکایت نموده و پیگیری می کردند. در این دو هفته نغمه از خانواده اصغر پرستاری می کرد و تمام مدت مراقب شان بود.

جلسه اول رسیدگی در دادسرا با حضور بازپرس جوانی شروع شد. ماندانا و بقیه از حسین ولایی شکایت کرده بود و حسین هم از آنها شاکی بود. دو نفر وکیل همراه حسین در اتاق بازپرس حاضر بودند. یکی از سپاه آمده و یکی دیگر وکیل شخصی حسین ولایی بود.

بازپرس پرونده را خواند و رو به حاج سعید کرد و گفت حاج آقا خودتان را معرفی کنید و بگویید از چه کسی و چرا شاکی هستید؟

_ من سعید اندیشمند هستم قاضی بازنشسته و در حال حاضر وکیل دادگستری علی رغم اینکه شاکی هستم و مدارک در پرونده موجود است وکیل دخترم و دو پسر و خانم ماندانا خیری نیز هستم.

حاج سعید توضیح داد و شرح اتفاقات آن شب را بدون کم و کاست گفت. بازپرس رو به اصغر کرد و خواست او هم توضیح دهد اصغر هم حرف های پدر را تکرار نمود و علاوه بر آن در مورد تیراندازی حسین ولایی به او مهدی و میلاد و وزن بی گناه صاحب خانه هم توضیح داد در حین شرح دادن وکلای حسین می خواستند مانع اصغر شوند اما بازپرس هر دو وکیل را بیرون کرد و با چشمانی گرد شده از تعجب به اصغر و حسین ولایی نگاه می کرد در همین حین وکیل سپاه سریع با مقامات تماس گرفت و موضوع را گزارش نمود.

بازپرس بر گه داد تا اصغر همه گفته هایش را بنویسد و فاطمه تمام مدت گریه می کرد و سرش را پایین انداخت بود حسین ولایی داد و فریاد می کرد که موضوع امنیتی است و به بازپرس ربطی ندارد و حاج سعید هم به سادگی و حماقت خودش افسوس می خورد و ماندانا هم وحشت زده به حسین ولایی چشم دوخته بود که چه حیوان کثیفی قرار بود شوهرش شود.

نیم ساعت بعد گروهی وارد دادسرا شدند و همراه دادستان به اتاق بازپرس آمدند و پرونده را به زور از بازپرس گرفتند و به همه گفتند اتاق را ترک کنند و بازپرس روی صندلی نشست و با افسوس گفت تشریف ببرید از طریق سیستم ثنا برایتان پیامک می آید تا رسیدگی بعدی را متوجه شوید.

حاج سعید جلو رفت و به بازپرس گفت من قاضی بعد از انقلاب هستم اما با قضات قبل از انقلاب آشنا بودم راجع به سیستم های قضایی سایر کشورها هم تحقیق کردم هیچ جا مثل ایران نیست. بازپرس سری تکان داد و گفت دادگستری نداریم و ما هم قضات فرمایش هستیم قوه قضاییه چماق دست زور مندان شده.

ماندانا بیرون دادسرا از حاج سعید پرسید چه اتفاقی افتاد و آنها چه کسانی بودند. توضیح مختصری دریافت نمود و قانع نشد به خانه رفت و اینترنت را کاوش نمود و سپاه و دادستان و حسین ولایی و بازپرس را دید اطلاعات اجمالی به دست آورد.

پدر ماندانا مرد ثروتمندی بود تولیدات مواد غذای و ساختمان سازی و خرید و فروش می کرد و با حسین هم آشنا شده بود برای ازدواج دخترش با این مرد راضی نبود اما به دلیل گرفتاری که با ستاد احیا فرمان امام خمینی داشت و قول های که حسین ولایی داده بود رضایت داده بود فعلا با هم آشنا شوند.

ماندانا در حال بررسی اینترنت و صفحات مختلف برای دریافت اطلاعات بیشتر بود که پیامی در واتس اپ برایش رسید. حسین پیام را فرستاده بود تعدادی پی دی آف و عکس هم بود. ابتدا نمی خواست پیام را باز کند اما نخواست ضعف نشان دهد. پیام را باز کرد و دید فایل های رسیده مدارک کارخانه پدرش هستند که توسط ستاد اجرای فرمان خمینی توقیف شده و دادگاه انقلاب هم رای به مصادره کارخانه به نفع این ستاد داده است. پدرش می گفت ارزش این کارخانه صدها میلیارد است و به بهانه واهی کارخانه را توقیف و بعد مصادره کرده اند. بهانه آنها این بود که پدرش کارخانه را در زمان خرید ارزان خریده است هر قدر پدرش می گفت آن زمان اینجا

زمین بوده و او زحمت کشیده ضمن اینکه قیمت زمان خرید درست بوده ستاد با گردن کلفتی و استفاده از دادگاه انقلاب مال او را خورده بودند حسین ولایی قول داده بود کارخانه را پس بگیرد .

برای ماندانا اهمیتی نداشت پدرش چه گفته و حسین ولایی چه کرده با پدرش هم صحبت کرد او هم خیلی امیدوار به انجام کار نبود برای همین شکایتش را پیگیری نمود ولیکن می دید حسین نوشته است اگر دست از شکایتش بر ندارد و طرف او را نگیرد برای پدرش مشکلات بیشتری درست می کند . ماندانا به این تهدید هم اهمیت و پاسخی نداد. و امیدوار بود بتواند حسین را نقره داغ کند.

فاطمه بعد از اتفاقات پیش آمده آدم دیگری شد و زنی که جانش برای شوهرش در می آمد حسین برایش مُرده بود برای فاطمه انگار مهدی تازه کشته شده است وقتی متوجه شد پسرش بی گناه و به دلیل جاه طلبی پدر به ضرب گلوله از بین رفته است داغش تازه شد و مویه های شبانه اش همه را آشفته می کرد. وقتی اصغر تعریف نمود مهدی دو ست داشتنی ،عاشق و دلباخته میلاد شد و میلاد هم او را دوست داشت دل زن هزار تکه شد و خودش را چنگ انداخت و موهایش را کند مانند ابر بهار اشک می ریخت و بی تابی می نمود .

پیامک های تهدید آمیز حسین حاج سعید و مصطفی را ترسانده بود و وقتی با اصغر مشورت نمودند اصغر بی محابا گفت برایش مرگ و زندگی فرقی ندارد و منتظر است حسین هر کاری می تواند انجام دهد. حاج سعید تصمیم گرفت با نازنین و مصطفی مدتی به ترکیه بروند تا آب ها از آسیاب بیفتد فاطمه هم نمی خواست برود گفت می ماند و می جنگد حتی اگر بمیرد تا نفس آخر می ماند.

فاطمه از نغمه خواهش کرد به دیدن خانواده میلاد بروند شاید دلش آرام بگیرد. در روز حرکت حاج سعید و مصطفی و نازنین به سمت ترکیه، فاطمه و نغمه و اصغر و سوگند و المیرا و پوریا محمدتقی هم به سمت خانه پدر و مادر میلاد راه افتادند. قبلش خبر دادند و با سه ماشین به سمت سه راه آدران راهی شدند. فاطمه به محض دیدن دوستان مهدی، پوریا و محمدتقی را در آغوش گرفت و مادرانه آنها را بو کرد و اشک ریخت به دنبال بوی پسرش از دوستانش می گشت حاضرین اشک ریختند و برای فاطمه متاسف شدند.

در بین راه مقدار زیادی گوشت و مرغ و برنج و روغن خریدند تا دست خالی نرفته باشند از طرفی پدر میلاد به شدت بیمار شده و توان کار کردن نداشت برادرش کار می کرد و خرج آنها را می داد.

فاطمه با دیدن محلات فقیر نشین اطراف تهران یکه خورد و دیگر گریه نمی کرد با خود گفت من در قصر حسین آدم کش در رفاه زندگی می کردم و مردم با چه فلاکتی دست و پنجه نرم می نمایند. روی دیواری نوشته بود خدا اینجا مُرده است و عدالت معنا ندارد. زیر دیوار چند معتاد کارتن خواب در حال مصرف مواد بودند. اصغر سرش را پایین انداخت و نگاه از معتادان دزدید.

یک ساعت بعد در کوچه ی خاکی و باریک ماشین ها را پارک نموده و چشمان اشکبار و منتظر زنی را دیدند. مادر میلاد هم دوستان پسرش را در آغوش گرفت و اشک ریخت. در آخر دو مادر داغ دیده سر در شانه هم گریه کنان نام میلاد و مهدی را صدا کردند. به اصرار برادر شوهر زن میزبان همه وارد خانه شدند و در یک اتاق کوچک کپ هم نشستند. فاطمه متوجه شد اتاق اینجا به اندازه توالی آنها هم نیست بغض گلویش را دوباره

فشار داد اشک شرمندگی ریخت و در دل گفت من کجا بودم و چقدر حقیر زندگی کرده ام اینها کجا هستند و چقدر انسانی زیست می نمایند.

یک ساعت نشستند و به خاطرات مشترک پرداختند فاطمه متوجه شد پسرش مهربان و شیرین و از خود گذشته بوده است. مطمئن شد با عشق کشته شده و پاک بوده است. اصغر در گوشش زمزمه کرد مهدی خوب و زیبا مُرده است.

خانه اصغر و نغمه در اختیار فاطمه هم قرار گرفته و فاطمه دادخواست طلاق داد و به حسین زنگ زد و گفت مصمم هستم طلاق بگیرم تو برایم وجود نداری و مطمئن باش از قاتل فرزندم نمی گذرم.

فصل ششم

واکسن کرونا هم زمان با تودیع رییس جمهور قبلی و معارفه رئیس جمهور جدید شروع به تزریق شد و انگار جان مردم باید مورد معامله سیاسی گروه های رقیب داخل کشور قرار می گرفت. ماسک از روی صورت مردم در حال حذف شدن بود زندگی به روال قبلی برمی گشت و کرونا و نگرانی هایش کم رنگ می شد. خامنه ای که می گفت واکسن را نمی خواهد با آمدن ابراهیم ریسی به نهاد ریاست جمهوری اجازه ورود واکسن را صادر نمود.

سال هزار و چهار صد با همه غم و تاریکی اش تمام شد و هر چند امیدی برای هیچ تغییری وجود نداشت و کشور همچنان در گرانی و غرغر مردم روزمرگی می نمود. گروه جدید در ریاست جمهوری حرف های نشدنی می زدند و هیچ کس باور نمی کرد همه انگشتانشان را به سمت دیکتاتور پیر و قدرت طلب نشانه گرفته بودند و باعث تاریکی حاکم بر کشور را ولی فقیه می دانستند. گروهی از بوق چی های حکومتی دوره افتاده و می گفتند آمریکا رو به افول و نابودی است و به زودی ایران و هم پیمانانش قدرت جهانی خواهند شد و این را از غیب به رهبر وعده داده اند و راهکار برای ابر قدرت شدن، تحمل مردم است و حکومت هم نباید در برابر تحریم ها کوتاه بیاید و باید به سمت بمب هستی حرکت کنیم.

در سال جدید و شرایط سخت تر از سال قبل چند جلسه بازپرسی و سپس دادگاه تشکیل شد. فاطمه و اصغر و ماندانا رفتند. حرف هایشان را زدند بازپرسی که به قتل و دیگر موارد توجه کرده بود عوض شد. بازپرس

دیگری ادامه کار را بر عهده داشت و موضوع قتل سه نفر در دروازه غار به دست فراموشی سپرده شد و رسیدگی صورت نگرفت. در عوض اصغر و پدر و برادر و خواهرش به همراه ماندانا به اتهام حمله به خانه سردار سپاه حسین ولایی متهم شده و بعد هم به هر کدام دوازده سال حبس داده شد و دیه سوختگی حسین ولایی هم بر عهده فاطمه افتاد.

مصطفی و حاج سعید از ترکیه به آلمان رفتند و درخواست پناهندگی دادند فاطمه و اصغر ماندند و فاطمه درخواست طلاق داد ماندانا رضایت گرفت و جریمه نقدی را پرداخت نمود و غمگین و افسرده از وضعیت قضایی و سیاسی کشور شروع به مطالعه سیاست و تاریخ ایران نمود و تلاش داشت. تا اطلاعات سیاسی اش را افزایش دهد از طرفی در کلاس های خبرنگاری ثبت نام نمود و کلاس های رقص را هم مخفیانه ادامه می داد. ماندانا فهمید بهترین راه مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی بی حجابی و آزادی و رقصیدن زنان و دختران است. اصغر و دیگران درخواست تجدید نظر نمودند پرونده با اعمال نفوذ بلا تکلیف ماند و حسین ولایی تلاش نمود تا حاج سعید و مصطفی و دخترش را برگرداند بعد دادگاه تجدید نظر را تشکیل دهند. دولت آلمان زیر بار برگردان این سه نفر نمی رفت کش و قوس تا اواخر تابستان ادامه داشت.

اصغر از روند رسیدگی و اتفاقات پیش آمده خسته شده بود چندین بار وسوسه شد تا مواد مصرف کند اما هر بار با راهنمایش تماس می گرفت یا فوری به جلسات معتادان می رفت و آرام می گرفت برای رهایی از نشخوار

فکری و اضطراب شروع به تدوین مطالب خودش در زمینه فلسفه نمود ضمناً میثم را دوباره پیدا کرد و قرار گذاشتند و همدیگر را دیدند.

میثم با دیدن اصغر تعجب کرد با اینکه اصغر مثل زمان اعتیاد و آشنایشان نبود ولی خیلی پیرتر و خسته تر به نظر می رسید. اما عمیق تر و صبورتر شده بود. ساعت ها می نشستند و صحبت می کردند.

یک روز اصغر گفت: معاد انسانی است یعنی با این رشد و تکثری که انسان دارد و مرزهای علم را هر روز جابجا می نماید به زودی شاهد انسان های با عمر بیش از صد سال خواهیم بود و یا با تشکیل کلونی های اعضا بدن دیگر کسی بیمار نخواهد شد و یا با درمان های موثر انسان مرگ را به عقب می راند. و پس از شکست مرگ مردگان را زنده می کنند و برمی گردانند.

میثم با تعجب گفت زنده کردن انسانها را چگونه می شود باور کرد راهکار طولانی شدن عمر انسان قبول اما برگرداندن مردگان در حالی که نمی دانیم مرگ چیست؟ چگونه ممکن است؟

_ نمی دانم راهکار علمی دارد یا خیر اما می توانم چندین استدلال بیاورم که انسان توانمند است و البته امیدوارم بتواند این کار را بنماید. در واقع تا آنجا که می دانم جهان هستی از ماده و انرژی و ماده تاریک و انرژی تاریک ساخته شده است با توجه به محاسبات دانشمندان نود و پنج درصد هستی از ماده تاریک و انرژی تاریک ساخته شده و فقط پنج درصد هستی ماده و انرژی است یعنی تمام ستاره ها و سیاره ها و کهکشانها و هر چه دیده و شنیده و لمس می شود فقط پنج درصد هستی است. اما به نظر من عنصر مهم رو به رشد دیگری هم در جهان

هستی وجود دارد که علی رغم بسیار کوچکی و نوزاد بودنش اما از چهار عنصر دیگر تاثیر گذار تر خواهد بود و آن اندیشه و تخیل و عاطفه و عشق انسان است. بله این ها نه ماده هستند و نه انرژی و نه ماده تاریک و انرژی تاریک هیچ کدام نیستند بلکه عناصری هستند که ماهیت و ساختارشان با هر چیز دیگر متفاوت است ضمن اینکه اگر دقت کنی ما می توانیم تمام هستی را تخیل کنیم و یا محاسبه کنیم این یعنی ما بزرگتر از تمام هستی هستیم تک تک انسان ها می توانند بزرگتر از کهکشان ها تخیل و تجسم کنند هیچ موجود دیگری توان این فهم و درک را ندارد.

یکبار گفتم انسان عالم است و آگاه نیست چون خط زمانی فردا را نمی تواند پیش بینی کند هر چند می تواند احتمال دهد اما نمی تواند دقیقا بگوید در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. این یعنی انسان عالم است علم دارد اما آگاهی ندارد. دلیلش به نظر من این است که جهان هستی در یک خط زمانی رو به جلو حرکت می کند و انسان اسیر زمان است و روزگاری انسان بر زمان چیره خواهد شد و آن موقعه مرگ می میرد و مردگان از دل خاک سر بر می آورند و باید پاسخگوی عملکردشان باشند و میز محاکمه در مقابل سایر انسان ها خواهد بود این یعنی معاد انسانی است.

میثم خندید و گفت تمام حرف هایت تخیل و تمایل و آرزو است امیدوارم این گونه باشد که می گویی .

اواخر تابستان سوگند به نغمه پیام داد و گفت: محمد تقی مریض شده و احتمالاً سرطان دارد و قرار است جواب پاتولوژی را بگیرد برای همین خواهش کرد با هم بروند پیش محمد تقی تا او تنها نباشد گفت سوگند هم هست

نغمه قرار گذاشت تا در مترو میرداماد یکدیگر را ببینند آزمایشگاه هم در همان خیابان قرار داشت. به اصغر گفت و او هم موافقت نمود تا بیاید و با هم باشند تا محمد تقی احساس تنهایی نداشته باشد. در راه اصغر با نغمه شوخی کنان گفت تا چند وقت دیگر من می روم زندان دوازده سال هم آنجا هستم . از دست من راحت می شوی نغمه هم تبسم زیبایی تحویل اصغر داد و گفت فکر کردی ، به زندان می آیم از دست من خلاصی نداری

_ بی شوخی احتمالاً دادگاه تجدید نظر رای را تایید می نماید و باید به جرم نکرده به زندان بروم هر چند شاید

کفاره یکی از گناهانم باشد اشکالی ندارد. تو هم به فکر باش تا زندگی بهتری بتوانی برای خودت بسازی

_ ربطی به تو ندارد من چه می کنم . به فکر خودت باش . خنده ی ملیحی تحویل اصغر داد. و اضافه کرد دیشب

خواب دیدم تمام جهان به ایران نگاه می کنند و مردم در خیابان ها در حالیکه خون آلود هستند می رقصند.

اصغر هم تبسم نمود و گفت رقص در خون یعنی تلاش برای زندگی انسانی

در مترو شلوغ نغمه به واگن زنانه رفت با اینکه چاق بود ولی بسیار خوش لباس می گشت ، از هر کجا که رد می

شدند چشم ها را دنبال خود می کشید زیبا و دلنشین به نظر می رسید و زنان و دختران زیبا را هم دوست داشت

و توجه نغمه به زیبایی زنانه جلب می شد. در واگن زنانه ناگهان چشمش به دختر جوان فوق العاده زیبا و متفاوت

از بقیه افتاد برای چندین ثانیه چشم هایش روی دختر میخکوب ماند به نحوی که بیشتر زنان و دختران داخل واگن رد نگاه او را دنبال کردند و آنها هم خشکشان زد. دختری با نشاط با صورتی کشیده و پوستی به شادابی غنچه گل و دلبرانه می خندید با هر نگاهش فضا پر از گل ها و نواهای بهشتی می شد. عشق و صفا و مهربانی در وجودش موج می زد. در ایستگاه مصلی پیش از میرداماد دختر زیبا متوجه نگاه خیره و مدهوش نغمه شد و دلبرانه و زیبا با صدای که بوی عطر یاس می داد به نغمه گفت از میرداماد به ونک ماشین هست ؟ لهجه دلنشین سنندجی دختر جوان ، زیباییش را صد برابر خواستنی تر می کرد . نفس نغمه بند آمد ، گریه اش گرفت ، نمی دانست چرا بغض کرده است با صدای شکسته و ناتوان گفت: بله عزیزم ، هست و در نهایت وجودش می خواست فریاد بکشد و بگوید این ایستگاه پیاده نشو ، گلویش فشرده شد و صدایش بیرون نیامد.

ایستگاه میرداماد چهار نفری پیاده شدند دختر جوان و زیبا همراه برادرش و نغمه و اصغر هم پیاده شدند . در وجود نغمه اضطراب و ترس نبود احساس بزرگی و شعف می کرد جنگ نابرابر را دید، در یک لحظه اصغر نغمه را ندید ماند تا در بین جمعیت او را پیدا نماید که نغمه محو فرشته ی همراهش همه چیز را فراموش نمود و از پله به سمت بالا راه افتاد . دختر هر قدم که بر می داشت عطر زیبای زندگی پر می شد.

بالای پله و مقابل خیابان نغمه یاد اصغر افتاد و می خواست زنگ بزند که خیابان پر از ظلمت و زشتی شد . مامور گشت ارشاد جلو آمد و آستین دست نغمه را گرفت و گفت چه وضع لباس پوشیدن است؟ هم زمان ملکه زیبای گُرد را هم گرفت. زنی زشت سیرت عصبانی و اخمو به فرشته خداوند ایراد می گرفت . نغمه التماس کرد دختر

و پسر جوان هم شروع به حرف زدن نمودند اما در غالب افسران گشت ارشاد دیوها و هیولاهای حمله ور شدند. انگار که بزرگترین جنایتکاران تاریخ را دستگیر کرده باشند دست دو زن را کشیدند و به داخل ون گشت ارشاد بردند. برادر دختر با صدای نزدیک به گریه گفت ما غریبیم رسم مهمان نوازی نیست خواهر مرا با خود ببرید.

اصغر در لحظه آخر رسید و همان دم نغمه و دختر گرد را دید که داخل ون کشیده می شوند. جلو رفت تا مانع شود در کمتر از ثانیه چشم در چشم دختر جوان دوخت ، در نظر اصغر ناگهان زمان ایستاد و سکوت بر جهان اطراف حکمفرما شد خداوند تمام فرشتگانش را همان دم به زمین فرستاد تا در نبردی نابرابر بین انسان و شیطان به انسان ها کمک کنند شیطان تا دندان مسلح خدعه گر و بی رحم و انسان شجاع و بی دفاع و بعد از آن گاهی ملائکه برای انسان اشک می ریختند و گله و شکایت دیو سیرتان را به خدا می بردند. فرشتگان سلاخی شدن نسل شجاعان را دیدند.

اصغر وقتی دختر را نگاه کرد زنجیرهای پاره شده و گل های شکفته آزادی را دید و پرندگانی در هوای پاک پرواز می کردند شیطان دسیسه نمود و لوله تفنگ های شیطان سینه بی گناهان را نشانه رفتند .

نغمه در کنار دختر زیبا صدای لالای مادرش را به یاد آورد و نگاه مهربان پدرش را لمس نمود . آخرین بند های اسارت انسان را گسسته دید. انفجار نور فریاد آزادی آزادی آزادی جهان را به رقص در آورد .

ماشین گشت ارشاد راه افتاد و متهمان را به جرم زیبایی و پاکی با خود به مقر پلیس امنیت اخلاقی برد . اصغر هم خودش را همان جا رساند در راه به سوگند و محمد تقی زنگ زد و گفت نغمه را گشت ارشاد دستگیر نموده

است. آنها هم به همان جا راهی شدند. جلو مقر پلیس امنیت اخلاقی اصغر نگاهی به محمدتقی انداخت و رنگ

زرد و صورت تکیده اش جلوه ای خاص داشت در آغوشش کشید و گفت جواب آزمایش چه بود.

متاسفانه سرطان دارم و باید شیمی درمانی و پرتو درمانی و جراحی انجام دهم نگران مرگ نیستم فقط شنیدم

درد زیادی باید تحمل کنم این کمی اذیت کننده است. تحمل درد برایم سخت است.

تو قوی هستی حتما از پس این کار بر می آیی حالا که تجربه ای نزدیک به مرگ را داشته ای و خودت را

برای درد آماده نموده ای مطمئن باش بعد از این دنیا جور دیگری خواهد شد و تو درک بهتری از هستی خواهی

یافت الان می توانی مرزهای درون خودت را بشکنی یعنی از هر چیزی که می ترسیدی عبور می کنی و ترس

بی معنی می شود مرزهای درونی یعنی دیگر نمی ترسی و شجاع تر خواهی شد دیگر دروغ نمی گوی و خیلی

چیزها اهمیتش کم می شود. تجربه ی نزدیکی به مرگ را داشتم. تلاش کردم از خودم عبور کنم اما خیلی موفق

نبودم. به سوگند اشاره نمود و ادامه داد راستی به این دختر بیشتر توجه داشته باش تو را دوست دارد.

سوگند دورتر بود نشنید که دو مرد چه گفتند. محمدتقی نگاهی سرشار از قدر دانی و عشق به سوگند انداخت با

دو دست نشانه قلب درست نمود و به سمت سوگند گرفت و بوسه ای هم فرستاد. عشق بازی دو جوان اصغر را

خوشحال می کرد.

اصغر با اصرار وارد مقر شد و جلو رفت و با افسر کارشناس صحبت نمود و نام نغمه را گفت و خواهش کرد تا

رهایش نمایند. افسر گفت چند ساعت کلاس توجیهی دارند جریمه نقدی هم هست بعد رها می شوند.

اصغر گفت کلاس توجیهی چه تاثیری دارد وقتی چهل سال تلاش فایده نداشته و هنوز مردم الگوی اسلامی تحمیلی را قبول ندارند. چند ساعت چه اثری خواهد داشت. افسر نگاهی به اصغر انداخت و گفت کشور قانون دارد باید براساس قانون عمل شود هر کس قانون را قبول نداشته باشد باید پاسخگو باشد و مجازات می شود. اصغر زیر لب غرید قانون برای همه یکسان است یا فقط برای تار موی زنان قانون وضع شده و اجرا می شود؟ مامور شروع کرد به پاسخ دادن اما اصغر از ادامه بحث طفره رفت و به بیرون سالن آمد و در محوطه ایستاد و به سالن تجمع دختران پاک اسیر دیو سیرتان چشم دوخت تا شاید نغمه را ببیند. در یک لحظه دختر جوان و زیبا را دید لباس بلند و مرتب و شال بلندی بر سر داشت. همه چیزش مرتب بود.

حال اصغر دوباره دگرگون شد صدا و نور و بو و مزه زندگی برایش تغییر معنا داری پیدا کرد. دختر جوان راه می رفت و در هر قدمش در محوطه پلیس ارشاد گل می رویید. دقیق تر نگاهش نمود دید دختر زیبا دستش را روی سرش گرفته و انگار سر درد داشته باشد و کلافه است.

دو ساعت بعد نغمه از مقر بیرون آمد نغمه دیگر زن قبلی نبود.

نغمه اصلا گریه نمی کرد مادرش می گفت اهل گریه کردن نبوده از کودکی هم ندرتا گریسته اما وقتی گریه می کرد ساعت ها حتی یک روز تمام اشک می ریخت و به سختی آرام می شد نغمه که آمد داشت اشک می ریخت و گریه اش هر لحظه شدید تر می شد. اصغر می دانست حداقل یک روز باید ناز و نوازش کند تا نغمه آرام بگیرد. حق هق کنان گفت دختر خدا را کشتند به سرش ضربه زدند و حالش بد شد و افتاده است زنگ زدند

تا آمبولانس بیاید اصغر برویم ببینیم دختر را کجا می برند . اصغر با شنیدن این خبر آشفته شد و صدای در درونش گفت "شروع شد" موافقت نمود و ماشین در بست گرفت و دنبال آمبولانس تا بیمارستان کسری رفتند. قبل از آن محمد تقی و سوگند به خانه خودشان رفته بودند حال محمد تقی مساعد نبود

در بیمارستان کسری نزدیک میدان آرژانتین داخل اتاق PCR چند دکتر تلاش می نمودند تا فرشته زیبای آسمانی را احیا نمایند. نغمه به تلاش پزشکان چشم دوخته و میچاله شده و روی صندلی دست هایش را در هم تنیده و دعا می خواند از خداوند می خواست تا دختر خدا به زندگی برگردد.

بالاخره انتظامات آمد و خیلی مودبانه از اصغر و نغمه خواست تا آنجا را ترک کنند. در لحظه بیرون آمدن محمد تقی و سوگند از راه رسیدند و اصغر با تعجب رو به محمد تقی نمود و گفت مگر نرفتید خانه ؟ حالت خوب است ؟ سوگند با صدای گریان و در عین حال شاد گفت : احساس کردم باید برگردیم و ماموریت مان را در قبال عشق انجام دهیم من خواهش کردم برگردیم و عشقم محمد عزیزم هم با اینکه حالش خوب نبود قبول کرد، و در چشم بهم زدنی سوگند عکسی از دختر زیبا روی مصدوم روی تخت اتاق احیا انداخت و با راهنمایی نگهبان به محوطه بیمارستان راهی شدند. محمد تقی نگاهی به عکس انداخت مبهوت ماند احساسی عجیب در خود یافت . بهت محمد تقی را اصغر و نغمه دیدند و هم زمان گفتند من هم ... و با تعجب به هم نگاه نمودند و اصغر گفت شما بگو مطمئنم حرف دل مرا می زنی نغمه گفت : من با دیدن این دختر حس عجیبی داشتم باور نمی کنید تصاویری مانند فیلم از جلوی چشمانم به رژه در آمدند و زنجیرهای پاره شده دیدم خون و فریاد و بعد به

نفس نفس زدن افتاد و روی زمین نشست . اصغر و سوگند کمک کردند نغمه از جا برخیزد زن اما سست شده و اشک می ریخت . نا خود آگاه اصغر هم گریه می کرد سوگند عکس را گرفت و قلبش به تپش افتاد او هم با دیدن دختر بی هوش روی تخت یک دنیا پاکی و عشق دید.

هر چهار نفر بلا تکلیف و مبهوت جلوی در بیمارستان ایستاده بودند . سوگند گفت بیاید هر کدام در هر گروهی که هستیم عکس و خبر مصدومیت این عزیز خداوند را اطلاع رسانی نماییم . شاید کمکی برای رسالت او باشیم . لحظات به کندی می گذشت هوای آلوده و سنگین اواخر شهریور هزار و چهار صد و یک تهران نوید روزهای زیبای زندگی را می داد و نوید مبارزه برای زندگی می آمد اگر این بار انسان ها شکست را ببینند معلوم نیست دوباره راهی برای پیروزی باز شود.

اصغر به دور و برش نگاهی انداخت با نهایت حیرت متوجه شد همه مردم عادی به همدیگر لبخند می زنند و مهربان شده اند . انگار عطر عشق و انسانیت در اطراف بیمارستان در انتشار است . جهان در حال انتشار عشق بود نغمه می خواست برقصد و محمد تقی دیگر درد نداشت و سوگند دلش می خواست دست در دست و لب بر لب معشوق بیمارش بگذارد و در میدان آرژانتین تهران با او خوش بگذرانند . رنگ آسمان داشت از سیاهی و دود گرفتگی به آبی آرامش بخش تغییر می کرد.

عکس و خبر مصدومیت دختر گُرد زیبای جوان پخش شد.

چند ساعت بعد در همان شب زن خبرنگاری به بیمارستان آمد و عکس گرفت و خبر را در کانال های عمومی منتشر نمود .

هر چهار نفر مبهوت به خانه بازگشتند و در خانه هر چهار نفر ته دلشان احساس امید و شعف داشتند.

فردای آن روز نیروی انتظامی دست پاچه و سرسری به خبر واکنش نشان داد و منکر مصدومیت متهمان در پلیس امنیت اخلاقی شد. عکس دختر جوان در فضای مجازی منتشر شد و مرزهای ایران را درنوردید کمتر از بیست و چهار ساعت خبرگزاری های جهان و مردم عکس این زیبا روی ایرانی را دیدند. خبر به هر جا که می رسید و هر کس عکس را می دید ابتدا غمگین و دلشکسته می شد . سپس امید و عشق را می دید و چشم جهانیان به ایران دوخته شده است. بسیاری از پاکان و خدا شناسان جهان متوجه نوید بزرگی شدند و دیدند دروازه های جهنم باز شده و شیاطین و بدکرداران با آخرین سلاح ها و طرفندهایشان به سمت ایران راهی شدند تا آخرین و قدرتمندترین شیطان را در مقابل انسانیت یاری کنند.

انسانیت در یک طرف با دستان خالی و دیو های زشت و شیاطین در طرف دیگر با هر آنچه که داشتند صف می کشیدند دفاتر دادگاه ها و زندان ها و تفنگ ها و موتورها و چماق ها و گلوله ها انتظار کشتار انسانیت را می کشیدند.

ناپاکان جهان هم از اطلاعات و پول و فریب برای کشتن انسانیت دریغ نمی کردند. همه جهان برای آخرین نبرد آماده می شد. تنها سلاح انسانیت صبر و تفکر و تعقل است و انسان می خواست روی خون برقصد و نبرد بس

نابرابر با بستری شدن دختر خدا در بیمارستان شروع شد. یک طرف شیطان لباس دین به تن داشت و جهان را با بمب و موشک تهدید می کرد در طرف دیگر جوانان با دست خالی و از خود گذشته قرار داشت. اسپری رنگ ، فریاد و گوشی تلفن همراه سلاح جوانان بود و همه چیز سلاح شیاطین و نبرد شروع شد.

پوریا عکس را در گروه خودشان دید ناگهان دست هایش مشت شد و بازوان و کمرش قوت گرفت پاهایش محکم و استوار تر شد و این حالت در بین هزاران جوان دیگر هم ایجاد شد . از مغازه پدر بیرون آمد و سر بر آسمان بلند کرد نگاهش بی نهایت ها را در نوردید صدایش باز شد . به مغازه که برگشت حالت چهره و تن صدایش تغییر نمود ناگهان قد کشیده و قوی تر شده بود پدرش برای لحظه ای او را نشناخت دقیق تر که شد مردی استوار و توانمند را دید و پدر به فرزندش افتخار نمود. پسرش در نبردی اساطیری فرماندهی بزرگ است. اصغر عکس دختر را برای مصطفی و حاج سعید فرستاد. پدرش با دیدن عکس چهل و سه سال تاریخ جمهوری اسلامی را در ذهن مرور نمود و از خودش شرمنده گردید که چرا برای ظالمان کار کرده است. مصطفی هم لرزشی در تنش احساس نمود و به فکر فرو رفت که حتما باید کاری کند و گرنه خوبان کشور کشته می شوند. مصطفی به پدر گفت شکستی در کار نیست فقط هزینه ها زیاد و زمان طولانی می شود . حاج سعید کنار پنجره ای در دوسلدورف آلمان نشسته و هوای بارانی شهر را تماشا می کرد متوجه منظور مصطفی نشد از او پرسید چه می گوید پسر کمی فکر کرد و گیج و منگ گفت یادم رفت چه می گویم نازنین در محوطه مجتمع مشغول بازی با چند بچه ایرانی هم سن و سال خودش از پناه جویان ایرانی و افغان بود.

در مجتمع آنها چند خانواده افغان هم حضور داشتند که دختر بیست و چند ساله یکی از آنها رابطه جدی و خوبی با مصطفی برقرار نمود یاسمین در ایران به دنیا آمده و درس خوانده بود در دانشکده پزشکی افغانستان مشغول تحصیل گردید و بعد از استقرار طالبان به آلمان گریختند.

مصطفی عکس دختر مصدوم ایرانی را به یاسمین نشان داد هر دو منقلب شدند و یاسمین گفت تا به حال فکر می کردم در دنیایی زندگی می کنم که هیچ فایده ای برایش ندارم اما حالا فکر می کنم انتخاب شدم تا در نبرد بزرگی شرکت کنم. و باید خودمان را آماده جنگی سخت طاقت فرسا و پیچیده کنیم. چون پستی و رذالت بهترین نیروهایش را میدان آورده است. در این جنگ حتی شده با یادآوری ظلم ظالمان شعله خشم را روشن نگه می داریم.

فاطمه با دیدن عکس دختر زیبای جوان ساعت ها اشک ریخت و دست به دعا برد تا دختر جوان زنده بماند. مظلومیت و پاکی فرزندش را به یاد آورد مهدی هم به دست دیو سیرتی خود فروخته شهید شد نوکر دیکتاتور فرزند فاطمه را کشت. همان ها حالا می خواستند به جان پاک فرزندان ایران حمله ور شوند به خون پاک فرزندش قسم یاد کرد تا هر کاری می توانست انجام دهد.

حورا در حال تماشای اینستاگرام بود و صفحات مختلف را نگاه می کرد کلافه و سر در گم شده بود زنان خوش اندام و خوش لباس که تجملات زندگی شان را نشان می دادند و از لحظه لحظه زیست شان فیلم و عکس می

گرفتند و در صفحات خود قرار می دادند عده ای از بدبختی و شکست ها و ناتوانی هایشان فیلم و عکس و متن تهیه می نمودند عده ای هم از دارائی و سایر موارد خود فیلم می گرفتند و خلاصه هر کسی به بهانه ای دنبال تبلیغ و جمع کردن دنبال کننده بود حورا فهمیده بود که بیشتر زنان در اینستا برای پول در آوردن از طریق تبلیغات تلاش می کنند اما همین فریبکاری هم برایش جذابیت داشت چراکه مانع فکر کردن به زندگی شخصی اش می شدند در آخرین دعوی که با جعفر اسماعیلی _ شوهرش _ داشت، جعفر به او گفت بی چشم و رو و ناشکر است گفته بود تلاش مردش را برای زندگی نمی بیند و حورا در پاسخ گفت تلاش این مرد برایش هیچ چیز غیر از درد و رنج نداشته و وقتی زندگی دیگران را می بیند حالش از این مرد پر ادعا به هم می خورد.

حورا در صفحات مختلف می چرخید و فیلم تعدادی از دنبال کننده هایش را تماشا می کرد که خانمی لایو گذاشت و حورا به آن صفحه رفت تا ببیند چه خبر است آن خانم توضیح داد که در بیمارستان کسری برای دل درد بستری شده بود که می بیند دختری زیبا و دلنشین را با آمبولانس و همراه مامورین می آورند و متوجه می شود دختر را کتک زده اند و بر اثر این موضوع دختر کشته شده است و بعد هم عکس مهسا امینی را روی تخت بیمارستان نشان داد حورا تا عکس را دید قلبش از تپیدن ایستاد احساس کرد خواهر خودش است کمی دقت کرد خودش را دید، دید خودش کشته شده است سرش درد گرفت از جا برخاست و سرش گیج رفت افتاد و روی زمین پخش شد نفسش بالا نمی آمد به حالت مرگ افتاد و می خواست جان بدهد و اگر صدای شیون نوزاد نمی آمد از غم دختر شهید ایران می مرد. کمی صبر کرد تا حالش به جا بیاید سریع خودش را به اتاق خواب

رساند و وسایلش را جمع کرد و لباس پوشید و تاکسی اینترنتی گرفت و به خانه مادرش رفت. در ماشین پیامکی به جعفر فرستاد همکاران جنایتکار تو دختر ایران را کشتند حالم ازت به هم می خورد.

جعفر پیامک را دید با تعجب زنگ زد اما جوابی نشنید در سیستم اتوماسیون اداری پلیس گزارش و عکسی از اتفاق پیش آمده دید به محض رویت عکس دختر روی تخت بیمارستان موضوع را فهمید و سرش پایین انداخت و قطره اشکی از گوشه چشمش غلطید و روی میزش افتاد.

در اتاق عابدین جلسه ای بود که خبر به او هم رسید در حال صحبت با محمد برزو عکس را دید و بی تفاوت از آن گذشت.

ماندانا وقتی با خبر شد و عکس را دید از وضع موجود حالت تهوع گرفت و به پدرش گفت این کشور جای ماندن نیست باید بروم نه دستگاه قضایی درست و حسابی دارد نه پلیس با لیاقت و توانمندی وجود دارد اقتصادش پر از رانت و دلالی است. مردم نا امید و افسرده و نگران هستند. خانواده ها متزلزل جوانان بی انگیزه تفریح و شادی خلاف دین و مذهب است. صبح تا شب گریه و زاری سبک زندگی مورد علاقه حکومت شده است.

المیرا وقتی عکس را دید آنرا به مادرش نشان داد و با هم اشک ریختند و مادرش گفت: روسری شده تو سری ، همه شدند عقده ای دخترها و پسرها اصلا شناخت درستی از هم ندارند عمر و جوونی همه توی ایران تلف شده و امید و عشق را کشتند المیرا از غصه خوابش گرفت و خواب دید لباس رزم پوشیده و در میان مبارزین بی شمار مجسمه شیطان را با موهای سرش بسته و می کشد تا سرنگون نماید.

هاجر وقتی متوجه شد چطور دختری را به خاطر بی حجابی زده اند تا به آستانه مرگ رسیده است یاد چندین عکس و فیلمی افتاد که به دلیل بد حجابی زنان و دختران را ماموران به باد کتک گرفته اند با خود فکر کرد از جمهوری اسلامی روسری زن ها باقی مانده چرا که جانیان و مزدوران از هیچ جنایتی دریغ نکرده اند . دزدی اموال فراوان شده و هر کس به هر نحو می تواند بیت المال را به تاراج می برد و فقط چند تار موی زن ها برای اسلام خطرناک است.

هاجر فکر کرد اصلا نبودن روسری چه مشکلی ممکن است ایجاد کند مگر حجاب کدام فایده اجتماعی و خانوادگی را دارد جامعه ایرانی مورد علاقه جمهوری اسلانی با سابقه بیش از چهل سال رعایت حجاب اجباری کدام دست آورد علمی ، خانوادگی ، اجتماعی را داشته است. دین اسلام بالاخره کی می خواهد اثر درخشانش را بر زندگی بشر بجا بگذارد در بیش از هزار و چهار صد سال از قدمت دین اسلام و بررسی تاریخ اسلام کدام افتخار آفرینی از دین حاصل شده مدام جنگ و کشتار و نادانی مدام عقب ماندگی ، در اسلام و مسلمانان دیده شده است . اندیشه های بی منطق و کهنه و نا کار آمد ، مسلمانان متعصب و نادان ، دستورات متحجرانه و بی فایده برای زندگی انسان کل استنباط هاجر از اسلام را تشکیل می داد.

میثم وقتی اخبار را شنید در کربلا و حیاط صحن عباس بن علی در حال استراحت بود. عکس را در اینستا گرام دید و وقتی بیشتر دقت نمود به نظرش آسمان دگرگون شد و در همین حین صدای مداحی در وصف شجاعت و وفاداری عباس به گوشش رسید گروهی ایرانی در گوشه ای از صحن در حال عزا داری بودند و برای شهدای

کربلا می خواندند و از تشنگی کودکان و شجاعت عباس هم نوحه خوانی می شد نزدیک شد و دید آنها را می شناسد و از دوستانش هستند بعد از نوحه خوانی عکس را به مداح نشان داد و مداح گفت باید دقیق تر بررسی کنیم نمی شود احساساتی شد به نظرم ناجا درست می گوید این دختر مریض بوده مضطرب شده و بیمارستان بردند.

میثم با تعجب نگاهش کرد و گفت تو همین الان از کودک کشی یزدیان می خواندی و گریه بر مظلومیت خاندان حسین می کردی چطور ظلم را الان نمی بینی مداح گفت مردم عادی با ائمه قابل مقایسه نیستند بفهم چه می گوی ، میثم متاسف و غمگین از آن گروه فاصله گرفت تا برود که مداح صدایش کرد و گفت خداوند تمام جهان و هستی را برای پنج تن آل عبا خلق کرد. میثم هم گفت : احمق از کجا این حرف را می زنی و دور شد.

مجید پسر صاحب خانه قبلی اصغر هم وقتی خبر را شنید و عکس را دید به خواهر پزشکش گفت : احتمالاً دختر مردم را کتک زدند تا حالش بد شده اینکه می گویند مریض بوده حالش خراب شده به نظرم دروغ است، چون تا به حال فقط خشونت و ضرب و شتم دختران و زنان بوده و اینکه مگر چه فشار و استرسی وارد شده که یک دختر مریض به این حال و روز افتاده است اصلاً غلط می کنند استرس و فشار می آورند تا دختران مریض به کما بروند ضمن اینکه چگونه مریضی بوده که از کردستان به تهران آمده و در شلوغی با مترو جابجا می شده مریض که نمی تواند مترو سوار شود. چقدر دروغ تحویل مردم می دهند. خواهرش هم تایید نمود و گفت سر دختر را به جای کوبیدن یا به سرش ضربه خورده است. همه علائم دختر جوان ناشی از آسیب به سر بوده است.

حسین ولایی با دیدن عکس دختر جوان در بیمارستان لبخند زد و به وکیلش گفت آفرین با اقتدار نظام قلم پای هر کسی که می خواهد خلاف اقتضائات کشور عمل کند را باید شکست. وکیلش نگاهی به حسین انداخت و سکوت نمود.

چند روز از انتشار خبر مصدومیت دختر زیبای گُرد می گذشت نغمه نگران و مضطرب هر روز تا بیمارستان کسری می رفت و از مامورین یا پرستارها جویای حال دختر می شد.

بالاخره در آخرین روزهای شهریور پزشکان بیمارستان اعلام نمودند دختر تاریخ ساز و زیبای گُرد به نام مهسا امینی در بیمارستان دارفانی را وداع گفته است. نغمه گریه کنان خبر را به اصغر نشان داد و خواهش نمود با هم بروند جلوی بیمارستان از آنجا خبر را بررسی نمایند.

اصغر از جا برخاست و دور تا دور اتاق شروع به چرخیدن و رقصیدن نمود و در همان وضع اشک ریخت رقص اصغر چیزی شبیه سماع دراویش بود و با صدای بغض آلود رو به نغمه نمود و گفت عزیز تر از جانم این را بدان تاریخ ایران فصل تازه ای به خود خواهد دید جهان تحت تاثیر این سرزمین، بهار انسانیت را می بیند و زمان آن رسیده که نبرد انسان و ضد انسان شروع شود.

مقابل بیمارستان حدود صد تا صد و پنجاه نفر دختر و پسر جوان ایستاده بودند و اشک می ریختند در مقابل درب اورژانس یکی از مسئولین حراست بیمارستان در حال صحبت بود و می گفت محوطه بیمارستان را ترک کنید و آخرین اخبار مربوط را در رسانه ها و اطلاعیه های پلیس پیگیری نمایید.

اصغر چند قدم از جمعیت دور شد و فریاد کشید نیروی انتظامی هم قاضی هم شاکی و هم قاتل به مردم دروغ می گویند. پلیس بیمارستان دست اصغر را گرفت و با خود به داخل کشید و گفت آقا چرا جو سازی می کنی ناجا کارکنان زحمت کش و ایرانی دوست فراوان دارد. اصغر سرش را پایین انداخت و گفت بله اما شما چماق ظالم شده اید. پلیس بیمارستان گفت تلاش می کنیم امنیت برقرار شود اینکه نابکاران از ضعف و اسارات ما بهره می برند تقصیر ما نیست.

اصغر از اتاق خارج شد و دید جمعیت در حال شعار دادن است و « مرگ بر دیکتاتور » می گویند باورش نشد به همین زودی شروع شود انگار شجاعت سریع تر از کرونا منتشر می شود. جمعیت با هجوم مامورین کلانتری نزدیک بیمارستان متفرق شدند و در کوچه های اطراف صدای فریاد و شعار به گوش می رسید. اصغر و نغمه هم دست در دست فریاد می کشیدند و شعار می دادند .

دو نفر از جوانان حاضر دستگیر شدند و اصغر جلو رفت و گفت رهایشان کنید تعداد زیادتری حاضر شدند و فریاد زدند "ولش کن ولش کن" مامورین با فشار جمعیت دستگیر شدگان را آزاد نموده و جمعیت آرام آرام متفرق شد. جوان بلند قد و خوش تپیی که ماسک زده بود رو به جمعیت فریاد کشید فردا بعد از ظهر از میدان انقلاب تا میدان ولیعصر می آیم و تهران را جهنم دیکتاتور می کنیم و رمز ورود به کانال تلگرامی را برای همه خواند و گفت عضو شوید تا میلیونها نفر بشویم.

از درب بیمارستان مردی با تیپ و قیافه مامورین خارج شد ته ریش و پیراهن یقه آخوندی و کت پوشیده بود رو به جمعیت حاضر نمود و گفت مگر چه شده که این همه شلوغ می کنید دختری بیمار بوده و از دنیا رفته است هممه و شلوغی لازم نیست جوان خوش تیپ قد بلند رو به آن شخص نمود و گفت اصلا هم معلوم نیست شما مامور وزارت اطلاعات یا حفاظت سپاه هستید اصلا هم نیامده اید اینجا که پزشکان را وادار نماید تا بگویند این دختر مریض بوده و از بیماری از دنیا رفته است اصلا هم معلوم نیست شما دخالت می کنید تا مدرک جرم را از بین ببرید. اما دیگر سلطه شما بر جوانان تمام شد امروز این دختر را کشتید فردا دختران بی گناه دیگر را برای دو تا تار موزندانی می کنید و می کشید نه دیگر کوتاه نمی آیم فردا تهران را برای تان جهنم می کنیم. مرد حمله کرد تا جوان را بگیرد اما دستان قدرتمند جمعیت او را گرفت و اجازه نداد تا او بتواند کاری کند بعد از چند دقیقه جمعیت متفرق شد و همه رفتند.

بعد از آن شب اصغر دیگر نتوانست بخوابد بی تاب و کلافه شد قرص های اعصابش را قطع کرد و هر روز ضعیف تر و لاغر تر می شد زخم ناشی از گلوله حسین ولایی خوب نشده زخم بزرگتری در روحش دهان باز نمود

نغمه دلیل نخوردن قرص های اعصاب را پرسید و اصغر گفت وقتش رسیده تا خودم باشم اشک می ریخت و غصه می خورد گاهی با حالت وجد و سماع مانند درویش ها می رقصید و گریه می کرد. نغمه نگرانیش بود و نمی دانست باید چه کند چند بار خواست او را پیش پزشک ببرد اما هر بار اصغر مخالفت می نمود

گفت: بگذار به حال خودم باشم. من تحت تاثیر قرص های اعصاب آدم دیگری شدم هورمون ها و اعصابم کنترل می شوند منطق و نوع تفکر من تحت تاثیر است الان وقت کنترل نیست وقت مبارزه است باید توان جنگیدن داشته باشم. ضمنا نغمه جان تو تحت کنترل هستی امکان دارد دستگیر شوی توصیه می کنم در این شرایط بیشتر مراقب خودت باشی از امروز هم به خانه مادرت برو و سعی کن کمتر اینجا بیای.

از فردای آنروز شبکه های ماهواره ای خبر مربوط به شهادت مهسا امینی و اعتراضات را پوشش دادند و تا کمتر از یک ماه هشتک مهسا امینی بیش از سیصد میلیون بار تکرار شد.

بعد از ظهر روز اول اعتراضات میدان ولیعصر صحنه جنگ شد. دختر پسرهای لاغر و نحیف دهه هشتاد با مامورین درشت اندام و تجهیزات ضد اغتشاشات می جنگیدند با دست خالی مقابل تجهیزات پلیسی می ایستادند و شعار می دادند نسل شجاعان ایستاده و می جنگیدند دختری به مقابل ماشین آبپاش ناجا رفت و با سنگ به خودرو می کوبید و پسر جوانی با لگد ماشین را می زد پیر مردی هم با عصا و لنگ لنگان به مامورین تشر می زد که بروید و بگذارید مردم خشمشان را فریاد بکشند. تعدادی دستگیر شدند و با سرعت به پایگاه های پلیس امنیت منتقل گردیدند.

میثم و جواد _دوست میثم_ از مترو انقلاب بیرون آمدند می خواستند برای استخدام در یک شرکت برای نگهبانی فرم پر کنند بی خبر از همه جا ناگهان خود را دربین جمعیت معترض یافتند. مردم در حد فاصل دانشگاه

تهران و میدان انقلاب شعار مرگ بر دیکتاتور می دادند و گاز اشک آور و شعله های آتش جای جای مرکز تهران بر پا بود.

میثم در میان جمعیت اصغر را دید که رهبری گروهی از شعار دهندگان را برعهده دارد و شعار می دهند. آنروز هم مردم متفرق شده و رفتند.

یک هفته اعتراضات ادامه داشت تا اینکه بسیج و سپاه با کمک یگان ویژه ناجا شروع به سرکوب شدید و دستگیری گسترده نمودند.

سرتاسر کشور صحنه اعتراضات شد کردستان ملتهب شده و صدای طنین شعارهای علیه حکومت همه جا را فراگرفت گیلان و مازندران و البرز شاهد هر روز تجمعات بود. دختران و زنان روسری هایشان را به آتش می کشیدند. در همین حین در چابهار به دختری پانزده ساله توسط رئیس پلیس منطقه تجاوز شد تعدادی به این موضوع اعتراض نمودند و سیستان و بلوچستان هم از کانون ها اصلی اعتراضات گردید و صدها نفر در روزهای اول با سلاح جنگی کشته شدند جنایت رژیم از حد گذشته بود.

خشم آتش زیر خاکستر و حکومت نفرت انگیز ترین بخش زندگی مردم بود. همه جا یک صدا فریاد مرگ بر دیکتاتور سر می دادند و برای رهبر جمهوری اسلامی لعنت و مرگ می خواستند مردم یکسره به رهبر مظام فحش و ناسزا می دادند یگان های سرکوب با شدت و بی رحمی دست به کشتار و دستگیری جوانان زد معترضین می گفتند برای اینکه ثابت کنند مهسا امینی را نکشتند ده ها جوان دیگر را در کشور می کشند.

مجددا مردم در زاهدان اعتراض نمودند و در نماز جمعه زاهدان تجمع کردند که با دوشکا به مردم شلیک شد و ده ها کشته بر جا ماند. از یک طرف حکومت می کشت و می زد و دستگیر می نمود از طرف دیگر فریاد اعتراض از هر جا به گوش می رسید .

پوریا در تمام اعتراضات یک ماه اول شرکت نمود و بعد از هر بار در خانه می نشست و تمام تجربیاتش را می نوشت و به آن فکر می نمود . به الگوی حرکت یگان های سرکوب به نحوه تجمعات از جمله ترکیب جمعیتی و شروع و پایان تجمعات به نحوه فراخوان گروه ها و اینکه چه شعارهای داده می شد با دقت نگاه می کرد تا ببیند چه کسانی و چرا به اموال عمومی خسارت می زنند. به کوچکترین رفتارها توجه داشت چنان دقیق بود که در کمترین زمان مامورین نفوذی و یا معترضین را تشخیص می داد معمولا رهبری گروه ها را به عهده داشت. شعار های تفرقه انگیز نمی داد. بالاخره مامورین نفوذی و بسیجی ها پوریا را شناسایی نمودند اما در هیچ یک از اعتراضات موفق به دستگیری این جوان لاغر اندام نمی شدند. حتی خانه آنها شناسایی شد و دوباره مامورین وزارت اطلاعات و حفاظت سپاه به خانه پدر پوریا حمله ور شدند هر دو مرحله پوریا گریخته بود . عکس پوریا بر دیوارهای یگان ویژه و وزارت اطلاعات و حفاظت سپاه آویزان شده و تحت تعقیب قرار داشت .

در ماه دوم اعتراضات پوریا رهبری اعتراضات را بر عهده گرفته و فعالیت چشم گیری در فضای مجازی داشت با حمایت اصغر پوریا مرتب مخفیگاهش را عوض می نمود . هر روز لایو می گذاشت و راجع به عملکرد بد مسئولین جمهوری اسلامی توضیح می داد و راجع به حقانیت خودشان دلیل می آورد. و اعتراضات را رهبری می

کرد و چهره و محل زندگی نیروهای سرکوب را افشا می نمود پوریا فرمانده و مدیری بی بدیل شده و تمام دوستانش گوش به فرمان او بودند.

در سرتاسر کشور مردم معترض حکومت بودند. روسری خانم ها از سرشان کناری رفته بود و مردها احترام زیادی به دختران و زنان بی حجاب قائل بودند و با دیدن خانم بی حجابی سرشان را پایین می انداختند .

ملاهای حاکم بر ایران در هر منبر و تریبونی که به دست می آوردند دیوانه وار به معترضین و بی حجاب ها ناسزا می گفتند. خیابان های مرکزی تهران مملو از مامورین سرکوبگر شده و در شهرستان ها مردم علی رغم سرکوب حضور داشتند.

هر صدا یک داستان داشت و هر کس در خیابان بود دلیل خودش را داشت انقلاب زن زندگی آزادی درام و کمدی مختص خودش را هم زمان داشت . خنده و گریه اش شادی و غم های فراوانش دیدنی و شنیدنی است . جوانانی پاک و شجاع به دست خصم نادان پری می شدند .

اصغر مطیع پوریا بود و فرماندهی میدانی را این جوان باهوش به عهده داشت پوریا محل و ساعت را تعیین می نمود و گاهی خودش هم حضور داشت. شعارها را طراحی می کرد هر بار با بسیجی ها درگیر می شدند و چند دفعه موتور یگان ویژه ها را به آتش کشیدند.

اواسط مهر اوج مبارزات و اعتراضات بود بسیار از معترضین کشته و زخمی یا دستگیر شده بودند میثم ،اصغر را دوباره در میدان انقلاب دید و جواد دوستش هم همراهش بود میثم از معترضین نبود . شعار نمی داد و هر جا

شلوغ بود مسیرش را تغییر می داد. جلو رفت و خودش را به اصغر نشان داد و دو مرد با خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدند.

با هم راه افتادند و به پارک کوچک و خلوت نزدیک خیابان جمالزاده رفتند آنجا هیچ کس حضور نداشت. هوا رو به تاریکی می رفت و میثم و جواد از محل کارشان (نگهبانی ساختمان نیمه کاره) به خانه می رفتند که اصغر را دیدند و به اصرار او به پارک رفتند. میثم می خواست دلیل حضور اصغر را در اعتراضات بداند. بنابراین رو به او گفت: چرا از این جوانان طرف دار فساد و بی بند و باری حمایت می کنی؟

واقعا جای تعجب دارد شما که اهل مطالعه و تحقیق هستی این همه خون ریخته شده را نمی بینی در عوض تار موی چند جوان شجاع و از جان گذشته را بی بند و باری تلقی می کنی بعد مگر فساد در بی حجابی است و اگر تار موی زنی دیده شود تحریک شده و به فساد می افتند یعنی چشم نبیند دل نمی خواهد؟ چقدر خنده دار استدلال می کنند غریزه انسانی و تمایل بشر به سمت جنس مخالف است. دنیایی امروز هم پر از جنس مخالف است شما در خیابان موی سر زنان را نبین در تلویزیون می بینی در شبکه های اجتماعی می بینی در خارج از کشور می بینی دنیا دهکده است و سوال من این است آیا مردهای خارجی که زنهایشای حجاب ندارند خیلی فاسد و کثیف هستند و ما که حجاب می بینم خیلی خوب و نجیب هستیم؟

خوب از راه حلال و انسانی می شود تمایلات انسانی را پاسخ داد ازدواج کنند.

_ اگر تمایلات انسانی با ازدواج قابل مهار است چرا دین شما اجازه داده چهار زن هم زمان اختیار شود؟ چرا پیامبرتان از با زنان بودن سیر نمی شد؟ تمایلات انسانی طالب زیبایی تنوع و ارتباط انسانی است و معنی این تمایل رابطه جنسی نیست دیدن زیبایی آرامش بخش است. ضمن اینکه بیشتر از چهل سال جامعه مذهبی و با حجاب چه دست آوردی داشته است. آمار جرم و جنایت پائینی داریم یا طلاق و اعتیاد کمتر شده چرا باید پایبند امر عبثی شد؟

_ دستور خداوند است ما مسلمانیم فایده حجاب و یا سایر دستورات خداوند پوشیده است او بهتر از هر کس دیگری خیر و مصلحت انسان ها را می داند.

_ از خداوندی سخن می گویی که طرفدارانش دزد و ظالم و قاتل هستند. می دانم جواب می دهی که آنها پاسخگوی اعمال خودشان هستند و عملکرد بد آنها دلیل نقض دستور خدا نیست. من هم می گویم چرا نوبت به قاتلان و ظالمان و دزدان و دروغ گویان و قدرت طلبان می رسد نوید بازخواست خدا را می دهیم؟ و نوبت انسان های ضعیف بی کس می رسد دنبال مجازات و ارشاد آنها هستید؟

میثم لبخندی زد و گفت اصغر جان باید بشینیم و مفصل صحبت کنیم البته به صورت مقدمه بگویم نگاه من به خداوند نگاه فقهی و حکومتی نیست خداوند برای من مهربانی و زیبایی محض است. می دانم می گویی چرا پس به این جوانان بی بند و بار گفته ام باید جواب بدهم شوخی کردم این جوانان دوست داشتنی و فوق العاده هستند.

کلام میثم تمام نشده بود که سفیر گلوله ای تنش را به لرزه انداخت و جواد روی زمین افتاد و صورتش پر از خون شد. مسیر گلوله را نگاه کرد دید گروهی بسیجی موتور سوار که تنفک شات گان و ساچمه زنی و پینت بال در دست داشتند و باتوم هایشان را روی هوا تکان می دادند و به سمت این سه نفر می آمدند. به محض اینکه رسیدند هر شش بسیجی یکی را به باد کتک گرفتند اصغر بی هوش شد میثم کمی مقاومت نمود به زور دست هایش را بستند و جواد هم در حالت بین مرده و زنده قرار داشت و به خس خس افتاده بود.

هر سه نفر را کشان کشان به سمت خروجی پارک کشیدند و داخل ماشین ون با پلاک سپاه انداختند و دست و چشم هایشان را بسته بودند تمام وجود میثم و اصغر درد داشت. جواد هم از خس خس افتاده و در حال به هوش آمدن بود احساس سوزش و حشتناکی در ناحیه چشمش می نمود. میثم به خودش آمد و فریاد کشید چرا ما را زدید و دستگیر نمودید ما که در پارک بودیم ، کاری به کسی نداشتیم شعار ندادیم ، از محل اعتراضات هم دور بودیم . ضربه محکمی به صورت میثم خورد و صدای مردانه و بمی به گوشش رسید که گفت خفه شو مادر جنده میثم گفت تو بسیجی هستی این همه بی ادب و نامردی؟ مشت دیگری به شکم و سینه اش خورد و نفسش را برید و کمی گذشت و میثم توانست به سخن در آید و گفت بی وجدان مادر من سید است چطور می توانید مادر مرا فحش بدهید؟ بسیجی دوباره میثم را به باد کتک گرفت و گفت مادرت و خواهرت و زنت را گایدم دیوث.

میثم دیوانه شده بود. می خواست از جا برخیزد که سرش به سقف ون خورد و از درد به خود پیچید. دست انداخت چشمانش را باز کند که از هر طرف مشت و لگد بر سر صورتش باریدن گرفت. دست هایش را به سقف دستبند کردند. فریاد های میثم خنجری به قلب اصغر بود. او هم فریاد کشید که ما در پارک بودیم و کاری نداشتیم همان فحش ها و ضربات اصغر را هم در هم کوبید و دستش را به سقف بستند.

جواد می خواست از جا برخیزد که مشت محکمی روی چشمش به محل ورود ساچمه خورد و جواد ناله کنان روی زمین افتاد چند دقیقه کتک و فحش هم ادامه داشت. اصغر شنید دور و بر ون در حال اصابت سنگ و چوب است و ون در حال واژگون شدن و تکان های سختی داده می شد.

مردم زیادی دور تا دور ون بودند و بسیجی ها را فراری دادند راننده ون از ترس مردم شروع به بوق زدن و گاز دادن نمود و از میان معترضین فرار کرد و با سرعت در خیابان جمالزاده رو به پایین گریخت. با هر تکان و جابجا شدن سر و صورت بازداشت شده ها به بدنه ون می خورد و همچنان مسیر ادامه داشت چند ساعت بعد ون ایستاد و ده دقیقه درد و انتظار و اضطراب وجود هر سه نفر را که نیمه هوشیار بودند فراگرفت بالاخره درب عقب ون باز شد و یک نفر وارد ماشین شد با صدای آرام گفت دست هایتان را باز می کنم فرار کنید. میثم فریاد کشید چرا باید فرار کنیم مگر چه کردیم؟ دیگر چیزی نشینند و درب ون دوباره بسته شد دو ساعت دیگر ماشین در حرکت بود. انگار ترافیک باشد مدام ترمز گرفته می شد.

متوقف شدند و چند نفر با سر صدا درب ون را باز نموده و آنها را پایین کشیدند جواد به سختی توان حرکت داشت و ناله می نمود با چشم بند کثیفی چشمانشان را بسته بودند چشم جواد هم خونریزی می کرد.

روی زمین سرد با چشمان بسته نشسته و گوش به صداهای اطراف سپرده و منتظر وقایع بعدی بودند. صدای حرف زدن چندین نفر به گوش می رسید. اصغر دقیق شد به نظرش رسید تعداد زیادی از اطراف تهران دستگیر شده و در این محوطه چشم بسته روی زمین نشسته و منتظر تعیین تکلیف هستند. بالاخره مسئول بسیج به این سه نفر رسید و گزارش شفاهی از یک نفر شنید همان صدای آرام که می خواست آزادشان نماید گفت این ها سنشان از همه بالاتر است و در پارک بودند. مسئول گزارش گیرنده به آرامی گفت ببرید در بیرون و چند خیابان آنطرف تر رهایشان کنید. میثم این جمله را نشنید و اصغر دعا می کرد میثم نشنود می دانست داد و فریاد خواهد کرد که چرا دستگیر شده و کتک خورده و حالا بدون توضیح رهایش می کنند تازه جواد هم آسیب دیده و مدام ناله می کند. دوباره سوارشان نموده و نیم ساعت رانندگی و کسی دست هایشان را باز کرد و ماشین ترمز نمود و با لگد هر سه نفر را انداختند بیرون و خندیدند. در میان داد و فریاد میثم خودرو دور شد میثم و اصغر چشم بندها را برداشتند و خود را در میان بلوار خلوتی با درختان توت بلند روبروی کارخانه ای یافتند. هیچ کس آن اطراف نبود جواد سرش را گذاشته بود زمین و هنوز ناله می نمود خون دلمه بسته صورتش را پوشانده و چهره اش زرد شده بود. دست هایش از مچ تا شده و انگشتانش کشیده و لاغر تر به نظر می رسید کمرش هم تا شده و سرش به عقب برگشته بود. میثم خودش را بالای سر دوستش رساند و چشم بندش را برداشت پلک پاره ی چشم جواد با خون خشک شده و به دستمال چسبیده و وقتی میثم چشم بند را برداشت پلک کمی بیشتر پاره شد و خون تازه

روی زمین ریخت. جواد ناله ای از ته دل کرد و ملتمسانه دست بر دست میثم گذاشت و از میان خون و اشک با چشم دیگرش مبهم و تار میثم را دید و خواست بگوید به دادم برس رفیق اما نتوانست.

فقط ناله کرد قلب میثم و اصغر صد پاره شد. هر دو درد و رنج خود را فراموش کردند دلشان به حال جواد سوخت.

اصغر دست به جیب برد و گوشی تلفن را درآورد و دید صفحه ی گوشی خرد شده و تکه های گلاس هم در پایش فرو رفته بودند. میثم هم گوشی خود را دید آن هم خرد شده بود یادشان آمد با باتوم به عمد به ران پا روی جیبشان می زدند تا گوشی دستگیر شده ها را خرد کنند البته گوشی برخی را می گرفتند و می گشتند اما بسیجی ها می دانستند که کسی در پارک نشسته از معترضان نیست. و فقط می خواستند برای قدرت نمایی این سه نفر را بکوبند و اگر میثم داد و فریاد نمی کرد در همان حد کتک اولیه باقی می ماند.

گوشی جواد هم خرد شده بود اصغر به زحمت از جا برخاست به هر طرف حرکت کرد تا کسی را پیدا کند و کمک بگیرد.

نغمه وقتی اصغر و دوستانش را گرفتند کمی دورتر ایستاده و شاهد ماجرا بود موضوع را به پوریا اطلاع داد و دوستان پوریا به دستورش بسیجی ها را فراری دادند تا اصغر و دیگران را آزاد نمایند که راننده گریخت و یکی از بسیجی های که در واقع از معترضان بود و از پوریا هم حرف شنوی داشت سعی کرد فراری شان دهد که به

نتیجه نرسید دست آخر گزارش داد و دستور مقام مافوق را گرفت و خودش رانندگی ماشین انتقال آنها را به عهده گرفت و در نزدیکی بهشت زهراى تهران رها شدند سریع از طریق تلگرام لوکیشن را برای پوریا فرستاد .

اصغر در تلاش برای کمک گرفتن بود که دید چند موتور سوار و یک ماشین به سمت شان می آیند دست هایش را بالا برد و فریاد زد کمک به دادمان برسید و چند دقیقه بعد دوستانش را دید چهره پوریا برایش شادی بخش شد.

میثم به سختی جواد را سوار ماشین نمود و گفت بریم بیمارستان دوستم حالش خوب نیست . راننده ماندانا بود و نغمه هم داخل ماشین حضور داشت ، ماندانا گفت: داخل بیمارستان مامور گذاشتند جواد را دستگیر می کنند . اگر موافق باشید اصغر آقا دوست پزشکی دارند ببریم ایشان راهنمایی کنند. میثم با لحنی عصبانی و ناخشنود گفت نه می بریم بیمارستان خودم هستم . ماندانا ناچار به نزدیک ترین بیمارستان که روی نقشه بود راند.

مجید و خواهر پزشکی و شوهر او هم به انقلابی ها کمک می کردند تا زخمی ها را در مان نمایند امور پزشکی را انجام می دادند یا با دوستان هم فکر خودشان قبل از انتقال زخمی ها هماهنگ می شدند که کسی دستگیر نشود .

میثم اصرار نمود و مصدوم با حال نزار و ناتوان به بیمارستان منتقل شد. جعفر اسماعیلی و محمد برزو ماموریت داشتند کلیه زخمی های اعتراضات را در بیمارستان های تهران شناسایی و دستگیر کنند. مامورین و پرسنل درمانی تمام مراکز درمانی هم موظف شدند گزارش حضور زخمی ها را به ناجا اعلام نمایند. به محض ورود به بیمارستان

فشار خون جواد بررسی شد و دکتر دستورات پزشکی صادر نمود و سرم به جواد تزریق گردید. مامورین مستقر فوری آمدند و در مورد علت زخمی شدن جواد سوال و جواب شد و در همین فاصله پوریا به اصغر پیامک فرستاد و گفت علت زخمی شدن جواد را دعوا یا زورگیری اعلام نمایند تا فعلا جانش را نجات دهند تا دکتر متخصص جراح چشم زخم را ببیند آن موقعه تصمیم می گیرند چه کنند. سر و صورت میثم و اصغر هم زخمی و کبود و خونین بود مامورین با تردید پاسخ های اصغر و میثم را ثبت نمودند.

چند روز بعد چشم جواد را تخلیه نموده و او یک چشمش را از دست داد. وضع مالی جواد خوب نبود و کارگری می کرد از دوستان هیئت بود و در خانه کوچک استیجاری همراه زن و دختر بیمارش زندگی می کردند و خرج خانه را با نگهداری یا کارگری تامین می نمود میثم می گفت با این وضع چند ماه طول می کشد جواد سر کار برود دو روز بعد موقع ترخیص هزینه درمان و خرج و کرایه خانه اش را برای سه ماه آینده اصغر داد. میثم از اتفاقاتی که افتاد آشفته شده و ناراحت بود همان روز شکواییه ای مفصل نوشت و رفت دادسرا و ثبت نمود. اصغر با پوزخند و حالت مسخره گفت: رسیدگی نمی شود دستگاه قضایی جمهوری اسلامی فرمایشی است. موضوع ما هم به فرموده قابل رسیدگی نیست مگر با ما برخورد کنند.

میثم از لحن و حرف اصغر خوشش نیامد و گفت نفرت از حکومت باعث شده غلط بینی و ضمن اینکه افراد معتاد قوه قضاوتشان ضعیف است. اصغر از کنایه میثم رنجید اما به روی خودش نیاورد و گفت چون برای جواد و حقش تلاش می کنی تا آخر همراهت هستم.

فردای آنروز میثم رفت به دادسرا و به او گفتند معمولا پرونده ها برای تحقیق به کلانتری ارسال می شود. اما پرونده آنها روی میز بازپرس قرار داشت . میثم به مسئول دفتر سلام داد و خواست در مورد پرونده شان پرس و جو کند . دفتر دار چشم از کامپیوتر مقابلش برداشت و با عتاب و به تندی گفت برو کلانتری پیگیری کن میثم گفت دیروز شکایت کردم چند روز پیش چشم رفیق مرا کور کردند خودم را در حد مرگ شکنجه نموده اند . دفتر دار دیگر گوش نمی داد. میثم ایستاد چند دقیقه بعد دیگر صبر کرد و گفت جناب ، حداقل ببینید پرونده کدام کلانتری رفته است دوباره جوابی داده نشد . در همین حین در اتاق بازپرسی باز شد و متهمی دست بند به دست خارج شد و دفتر دار با صدای بلند گفت نفر بعدی را بفرست داخل ، میثم دوباره گفت حاج آقا لطفا راهنمایی بفرمایید کدام کلانتری بروم موضوع رسیدگی به جنایت بسیج علیه ما سه نفر را کدام کلانتری رسیدگی می کند. بازپرس صدای میثم را شنید و نگاهی به پرونده روی میزش انداخت و زنگ زد به مسئول دفترش و پرسید نام این شخص چیست ؟ دفتر دار با بی حوصلگی به میثم گفت سمت چیه ؟ میثم قائم مقامی هستم . بازپرس گفت مامور بدرقه زندان را به همراه این شخص داخل بفرست. دفتر دار به میثم اشاره نمود که وارد شود و در پی او مامور را هم صدا کرد . اصغر بیرون متوجه شد که کاسه ای زیر نیم کاسه است و به جواد گفت : آماده باش فرار کنیم میثم را الان دستگیر می کنند. جواد هاج و واج به اصغر نگاه کرد و به سمت انتهای سالن و خروجی دادسرا راه افتاد لنگ می زد و چشمش درد وحشتناکی داشت .

میثم داخل شد و سلام داد بازپرس گفت چی گفتی؟ کی جنایت کرده ؟ مرتیکه پفیوز بسیج مگه مثل امسال شماست که جنایت کند. میثم متوجه شد احتمالا حرف اصغر درست است اما عقب نکشید با تاکید گفت حاج

آقا من داخل پرونده نوشتم ما در پارک بودیم و اصلا اعتراضات جای دیگری بود از سر کار برمی گشتیم که با اسلحه زدند چشم رفیق مرا کور کردند و بعد هم دوست دیگر و مرا با شدت کتک زدند و دستگیر مان کردند و چند ساعت کتک زدن و بازداشت شدیم و بعد هم بی سوال و جواب در جای رها شدیم که هیچ کس وجود نداشت حاج آقا ما شاکی هستیم . بازپرس نگاهی توام با نفرت و خشم به میثم انداخت و گفت بی خود کردی شاکی هستی رفقایت اینجا هستند؟ میثم متوجه خطر شد و گفت نه حاج آقا بیمارستان هستند بیرون شعبه اصغر حرف ها را شنید و خودش را به جواد رساند و از مجتمع قضایی بیرون رفتند و مقابل دادسرا به پوریا زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد پوریا گفت همان جا بمانند اگر میثم آمد که هیچ اگر نیامد دستگیر می شود و باید از زندان اوین یا بازداشتگاه سپاه پیگیری کنیم فعلا بمانید

دروغ میثم فرصت خوبی برای فرار اصغر و جواد شد. بازپرس داخل پرونده چیزی نوشت و به مامور بدرقه به زندان اشاره کرد میثم را ببرد. تلاش میثم برای حرف زدن بی نتیجه ماند و با دستبند و پا بند به داخل ماشین متهمین منتقل شد و به زندان منتقل گردید. در بین راه میثم با خود فکر کرد احتمالا اشتباه شده است . جواد و اصغر از پشت نرده های دادسرا میثم را دست و پا بسته دیدند که در حال انتقال به ماشین متهمین است و سرافکننده و دلشکسته به خانه بازگشتند.

فصل هفتم

ماندانا از فراخوان دهندگان و تأثیر گذاران انقلاب بود. در اینستا رقص می گذاشت معتقد بود راه مبارزه با ظلم حکومت ضد زن، نمایش زنانگی یعنی رقص است. در صفحه ی اینستای خودش مدام پیام های انقلابی می گذاشت و می رقصید و از خودش فیلم می گرفت و منتشر می نمود پرفورمانس های مختلف هنری اجرا می کرد و در تمام فراخوان ها حضور داشت کلاس های رقص خود را رایگان نموده و به شاگردانش برای رقص جایزه می داد. معتقد بود دشمنی حکومت با زن را باید جواب داد و چون حکومت از هر نوع آزادی متنفر است باید آزادی را از درون هر فرد شروع کرد خود سانسوری و ترس را باید پایان داد و رقص بهترین راه مبارزه است.

حورا هم در کلاس های ماندانا حضور داشت و دوستان خوبی شده بودند مربی به این شاگرد علاقه ویژه ای نشان می داد و حورا هم با علاقه می رقصید و صورتش را با ماسک می پوشاند و فیلم های رقصش را منتشر می نمود دختر خردسالش را در آغوش می گرفت و می رقصید و نوزاد از شادی حرکات مادرش را تقلید می کرد. در همان ایام کوتاه شرکت در کلاس های رقص حال روحی حورا بهتر شده بود دیگر با جعفر دعوا نمی کرد و گاهی به شوهرش توجه هم داشت. جعفر هم متوجه تغییر روحیه زنش شد برای همین کمتر بیرون می رفت و بیشتر با زن و فرزندش وقت می گذراند. حورا نمی دانست اگر شوهرش موضوع رقص هایش را بفهمد چه واکنشی نشان می دهد اما برایش مهم نبود حتی به طلاق هم فکر می کرد.

در یکی از فراخوان های اواخر مهر ماه مجید به همراه دانشجویان دانشگاه تهران و صنعتی شریف در خیابان جمهوری تهران به سمت محل استقرار رهبر جمهوری اسلامی حرکت کردند و شعار مرگ بر دیکتاتور سر دادند. دانشجویان جوان و شجاع گروه گروه حرکت کردند از فرماندهی سپاه ولی امر که مسئول امنیت بیت خامنه ای است دستور رسید مقابله و برخورد محکم صورت گیرد. تعداد زیادی یگان ویژه و موتور سواران بسیجی و لباس شخصی ها به دانشجویان حمله ور شدند. دانشجویها برخی به دانشگاه تهران فرار کردند. تعدادی به دانشگاه صنعتی شریف و تعدادی هم تا دانشگاه امیر کبیر گریختند. دانشگاه های مذکور مورد حمله سنگین و همه جانبه مامورین سپاه و بسیج قرار گرفت. تعداد زیادی دانشجو از جمله مجید زخمی شدند ساچمه و باتوم و گاز اشک آور بی رحمانه به کار گرفته شد. عده ای هم در شرایط ظالمانه ای دستگیر شدند.

زخمی ها توسط پوریا و اصغر و محمدتقی و ماندانا به خانه های امنی در اطراف منتقل گردیدند. مجید از شدت خون ریزی تشنج کرد و شرایط سختی داشت سودابه خواهرش سریع نسخه ای نوشت و داد به محمدتقی تا برایش خون و دارو تهیه نماید همه در خانه اصغر و نغمه جمع شده و به زخمی ها رسیدگی می شد.

فاطمه خواهر اصغر چادر از سر برداشته و با مانتو گشادی مقابل دانشگاه شریف با تعدادی از والدین دانشجویان تلاش می کرد تا مامورین دانشگاه را ترک کنند و به ضرب و شتم وحشیانه دانشجویها خاتمه دهند اما مامورین همه حاضرین را می زدند و دستگیر می کردند. هیچ کس نمی ترسید همه فریاد می زدند تا مامورین را دور کنند

و دانشجویان را نجات دهند. در تمام فراخوان ها فاطمه جزو نفرات اول و اصلی قرار داشت. اصغر زنگ زد و از خواهرش خواست به خانه برگردد و به آنها کمک کند فاطمه پرستاری خوانده بود.

فردای آنروز زخمی ها یکی یکی خانه را ترک نموده و برای فراخوان بعدی در دانشگاه های آزاد حاضر می شدند. بچه های دانشگاه آزاد بی نظیر و فوق العاده دفاع نموده و اعتراض نمودند درگیری تا ساعات پایانی شب ادامه داشت و دستگیری و ضرب و شتم تمام نمی شد.

تمام فیلم ها و اخبار اتفاقات اخیر در شبکه های اجتماعی منتشر می گردید و حاج سعید از شعارها و مبارزه بی امن جوانان هم به وجد می آمد و هم ناراحت می شد. به مصطفی گفت: حیف انقلاب اسلامی که این همه خون برایش ریخته شد و حالا در دست نا اهل افتاده. جمهوری اسلامی به انحراف کشیده شده است. مصطفی معتقد بود باید به مردم سرزمینش کمک کند. برای همین همراه یاسمین شروع به فعالیت نمود و اخبار و اطلاعات داخل را آنالیز می نمود و فیلم ها به دقت بررسی می شد و پس از تایید برای شبکه های مختلف ماهواره ای ارسال و از آنجا پخش می شد. با چندین نفر از ایرانیان دلسوز آشنا شده و شروع به گرفتن مجوز برای برپایی اعتراض در خارج از کشور نمودند.

حاج سعید به مصطفی گفت خیلی به خارج نشینان خوش بین نباش اینها در آمدشان از ایران می آید و خوش نشین هستند هیچ وقت منافع خود را در معرض خطر نمی گذارند. هر چند تلاش بسیاری از ایرانیان برای جمع کردن هم وطنانشان برای اعتراض به سرکوب داخل کشور زمان برد اما در هر حال نتیجه خوبی حاصل شد.

تعداد زیادی از ایرانی ها از سرتاسر اروپا جمع شده و در برلین و قبل از آن در اوتاوا در کانادا تجمع بی نظیری برگزار نمودند. مصطفی در برلین حضور داشت و در تمام مدت شعار می داد و گریه می کرد و می دانست داخل کشور چه جنایتی در جریان است. حاج سعید هم بود او هم خبر از کشتار هم وطنانش داشت. در اعتراض برلین از هر طیف و گروهی وجود داشت. همه با یک هدف آمده بودند آزادی ایران و سرنگونی جنایتکاران ایران

خوار

دو روز بعد از دستگیری میثم او را چندین بار بازجویی نمودند و سوال و جواب شد تمام زندگی و عقایدش را شخم زدند و به بند بازگشت. کتک زدند و فحش ندادند و با احترام هم برخورد شد میثم درخواست نمود رضایت نامه بنویسد تا آزادش کنند اما پاسخی نگرفت. در زندان در اتاق بزرگی که به سالنی منتهی می شد می ماند و تعداد زیادی زندانی آنجا بودند که بیشترشان سیاسی بودند. انسان های بی نظیر و باسواد و اهل مطالعه و تحقیق که با تصور میثم از زندان و زندانی فرق اساسی داشتند. به مرور تعداد زیاد می شد و دانشجویان، پزشکان، هنرپیشگان، ورزشکاران، کسبه، مردم عادی از پیر و جوان را می آوردند و بعد از بازجویی زخمی و خون آلود غمگین و تحت شکنجه قرار گرفته و له شده به بند منتقل می شدند.

میثم فهمید چون او مذهبی بوده و احتمالاً تلقی بازجوها این است که میثم از خودشان باشد او را نزدند. با خودش فکر کرد این چه عدالت علی گونه ای است که در حال انجام است. میثم قبلاً هم زندان و بازداشت بود. لباس روحانیت او را کنده بودند اما هیچ وقت دستگاه قضایی و زندان را اینگونه ندیده بود. در زندان با بسیاری هم

کلام می شد از جمله با یک راننده تاکسی که مهندس هم بود صحبت کرد و دوست شدند. مردی که می گفت مهندس عمران بوده و به دلیل ظلم و دزدی ستاد اجرا فرمان خمینی ورشکسته و مجبور به کار با تاکسی شده است.

میشم اجازه تماس داشت و می توانست زنگ بزند از دوستانش خواست پرونده او و علت بازداشتش را پیگیری کنند در ضمن تا می توانست از داخل زندان به بیرون اطلاعات می داد اسامی بازداشت شدگان و آدرس و علت بازداشتی ها را با زبان رمز می گفت. فعالیتش برای مهندس جالب و شجاعانه بود و همین موضوعات و برخوردهای صادقانه و همراه با تواضع میثم مورد توجه بسیاری از زندانیان قرار گرفت در ظرف چند روز دوستان خوبی پیدا کرد و اطلاعات آنها را نیز برای اصغر و پوریا فرستاد.

اصغر توسط یکی از دوستان پدرش توانست با بازپرس ارتباط بگیرد و برای پیگیری پرونده میثم به شعبه رفت بازپرس گفت اینها سه نفر بودند و احتمالاً دو نفر دیگر که یکی کور شده هم بی گناه هستند ولی فعلاً نمی توانیم آزادش کنیم چون ممکن است برای رسانه های بیگانه خوراک تبلیغاتی علیه نظام درست کند. اصغر گفت تعهد بگیرید اگر اطلاعاتی بیرون کشور داد برخورد کنید. بازپرس هم گفت یک ماه دیگر تصمیم می گیرم. به این ترتیب میثم می بایستی یک ماه دیگر می ماند.

میشم از موضوع با خبر شد. بی حوصله و کلافه نشسته بود که مهندس از بند وارد شد و کنارش نشست و گفت چه خبر؟

هیچ خبر، بازپرس گفته یک ماه دیگر باید بمانم هم کتک خوردم هم بازداشتم کردند. یکبار به خاطر نوشتن و ایراد به اعتقاد غلط در موضوع ولایت فقیه و مهندسی اسلامی جامعه بازداشت و خلع لباس شدم حالا هم گفتم چرا بی گناه کتک خوردم، دوباره اینجا هستم بازپرس گفته بیرون باشم خوراک تبلیغاتی برای رسانه ها می شوم. اصغر دوستم گفت دستگاه قضایی جمهوری اسلامی فرمایشی و چماق ظالمان است. به حرفاش فکر نکردم.

مهندس گفت: تاریخ اجتماعی ایران از چهار صد سال پیش به این طرف مملو از جنایت علیه مردم است به جماعتی که اسیر یک لقمه نان و زندگی عادی بودند. مردمی که جنگ های روسیه و عثمانی را از سر گذراند تجزیه کشور را دید انقلاب مشروطه و درگیر جنگ جهانی اول با قحطی شد و قربانی جنگ جهانی دوم و دخالت مستقیم غرب و تبعید شاه کشور را شاهد بود. انقلاب اسلامی تبدیل به فریب بزرگ گردید و ملایان قدرت طلب هشت سال خون دو ملت ایران و عراق را ریختند. و پس از آن هم جنایت و دروغ و زجر در همه عرصه ها بر ایرانیان تحمیل شد و همچنان اسیر یک لقمه نان و باورهای غلط و خرافاتی باقی مانده اند. ما را هم فریفته اند و هم ترسانده اند. مردم را بعد از انقلاب ببین، چه بلای سرشان آمده است؟ متوجه جنایت حاکمیت می شوی

مهندس خیلی بد بینی مردم حالشان خوب است کاسبی و کار می کنند می خرند و می فروشند و زندگی رونق دارد.

مهندس سری تکان داد و گفت: هر خانواده یک طلاق و یک نفر معتاد و یک نفر مشکل مالی و روانی و جسمی دارد پسرهای چهل ساله مجرد و دختران چهل ساله مجرد چقدر می شناسی، توقع ها بالا امکانات کم، مردم متوهم هستند هیچ کس درست کار نمی کند و تلاش به هیچ جا نمی رسد هر کس بیشتر تلاش می کند کمتر به نتیجه می رسد. اینها تقصیر حکومت است حکومت تبعیض می کند خودی و غیر خودی وجود دارد و از طرفی شکاف طبقاتی وحشتناکی در کشور هست و مردم می بینند که نمی توانند این شکاف را پر کنند.

خود من سبیل توهم خود بزرگ بینی و اعتماد به حکومت بودم در این مملکت ساختمان های متعددی ساختم پول روی پول گذاشتم و اعتقاد داشتم مسئول خانواده ام هستم و نه بیشتر تمام مدت کار کردم پول جمع شد برادرم زنش را طلاق داد و با چهل سال سن با پدر و مادرم زندگی می کنند و معتاد شد. خواهر زخم از خیانت شوهرش با خبر شد و چند سال راه داد گاه ها را پیمود تا جدا شود و دست آخر با جناقم دو تا بچه را بی سرپرست کرد یعنی وقتی پلیس رفت تا برای مهریه دستگیرش نماید خودش را گشت. پدرم بازنشسته است و حقوقش کفاف چند روز را هم نمی دهد. خواهرم مدام به شوهرش می گوید برایم هیچ کاری نکردی و زندگی خودش را با فیلم ها و سریال های ترکیه ای می سنجد و مقایسه می کند. شوهر خواهرم صبح تا شب کار می کند و کرایه خانه و خورد و خوراک را تامین می کند به زنش التماس می کند که دست از بد اخلاقی بردارد.

بقدری پول داشتم که می توانستم تمام فامیل را تامین کنم وقتی کسی از وضع زندگی خود گله می کرد و درخواست کمک می کرد می گفتم بی لیاقت هستی برو سرکار تا بتوانی زندگی خودت را تامین کنی نمی

فهمیدم که چقدر شرایط بد است و مردم به سختی امرار معاش می کنند قرار داد های بزرگ می بستم کار می کردم و نتیجه خوبی می گرفتم در انتها و در یک پروژه سپاه و شهرداری و دادگستری و ستاد اجرا و بنیاد مسکن دست به دست هم داده تمام اموالم را از چنگم در آوردند و بدهکار شدم و از بی پولی مسافر کشی می کردم و سر آخر مرا به زندان انداختند حالا می فهمم که جمهوری اسلامی به هیچ کس رحم ندارد و تا وقتی مردم باور نکنند که صابون این نظام به تن همه خواهد خورد و موجب به وجود آوردن نکبت در زندگی شان خواهد شد اوضاع همین و بر وفق مراد حکومت است.

در همین حین صدای داد و فریاد از گوشه و کنار زندان شنیده شد و در پی آن صدای گلوله و تیراندازی هم آمد. همه از جا برخاسته و به سمت صدا دویدند در یکی از بندها درگیری شده بود میثم به سالن دوید و درب زندان را باز کرد تعداد زیادی زندانی به داخل بند آنها پناه آوردند. دید که بیشترشان جوانان دانشجوی دهه هشتادی هستند و در حال فرار شعار مرگ بر دیکتاتور سر می دادند فضای بند جوان و سیاسی و پر هیجان شد ناگهان نیروهای یگان ویژه نیز حمله ور شده و تا به میله های محکم و بلند بند برسند درب از داخل بسته شد و قفل را انداختند داخل زندان صدای شعار توام با خشم و بعضی ها هم خنده به گوش می رسید مهندس گوشه ای نشسته و گریه می کرد و به میثم گفت این ها نسل شجاعان و سهراب و آرش و سیاوش هستند اینان بزرگان ایران هستند جوانانی با شرف و پاک، انسان های که شرف با آنها معنی پیدا می کند.

مامورین با ضربات سنگینی به میله های زندان سعی داشتند تا وارد بند شوند در یکی دیگر از بند ها آتش سوزی و تیراندازی شدت داشت .

بوی گاز اشک آور و صدای تیر اندازی با تفنگ ساچمه ای حال میثم را بد کرد یاد جواد افتاد تیرها تن و بدن جوانان دانشجوی در بند را سوراخ می نمود و به زمین می افتادند و هوای سوزان سالن زندان قابل تحمل نبود. خیلی ها از پا در آمدند و یکی از جوانان به شدت زخمی بود مهندس خودش را به او رساند و کشان کشان به داخل اتاق خودش برد. هر دو نگاهی به هم انداختند و لبخندی تلخ و حاکی از تشکر رد و بدل شد .

در بند باز شده و مامورین بی رحمانه وارد شده و از فاصله نزدیک به زندانیان تیراندازی می نمودند و با باتوم می زدند و تمام جوانان را با بدترین شکل می گرفتند و با خود می بردند. نوبت به اتاق مهندس رسید یکی از مامورین به سمت جوان زخمی حمله ور شد مهندس دخالت کرد و پیش چشم میثم با او به زد و خورد پرداخت ابتدا موفق شد مامور را بزند و بیرون کند اما این بار پنج نفر وارد شده و مهندس را با تفنگ و باتوم چند دقیقه زدند شدت ضربات به نحوی بود که میثم جرات دخالت نداشت و وحشت زده تماشا می کرد و دید که مهندس زیر ضربات در حال جان دادن است.

جنازه مهندس کف اتاق زندان افتاد و مامورین خارج شدند دکتری که بیرون زندان معترضین را درمان می نمود و حالا دستگیر شده و زندانی بود بالای سر مهندس آمد و معاینه انجام داد . سری تکان داد و گفت متأسفانه تمام کرد. دنیا روی سر میثم خراب شد چند دقیقه بعد همه را از اتاق بیرون کردند و جنازه به بیرون زندان منتقل شد.

چند ساعت بعد همه چیز آرام به نظر می رسید و میثم گریه کنان گوشه سالن بزرگ بند شش زندان اوین نشسته بود و آرام آرام قرآن می خواند بعد از چند آیه صدایش را بلند تر کرد هیچ کس اعتنای به او نمی کرد. میثم تا شب قرآن خواند و اشک ریخت .

فردای آنروز تعداد دیگری از بازداشتی ها تهران را به زندان منتقل نموده و در بندهای مختلف جا دادند جوانانی عمدتاً شاداب و شجاع و امیدوار خنده رو می نشستند و ساعت ها از اهداف و کارهایشان می گفتند و می خندیدند . نزدیک ظهر مأموری وارد بندها شد و گفت حاضر شوید برای نماز غیر از تعدادی از زندانیان قدیمی و بدهکاران مالی کسی بلند نشد و از بلند گو هم چند بار برای نماز دعوت شد اما کسی توجه ننمود. بعد از نماز چند تا چند تا بازداشتی ها صدا زده و با خود برای بازجویی می بردند. فردای آنروز هر کس که بازجویی شده بود گیج و منگ به بند و اتاق بازگردانده شد دیگر کسی نمی خندید و صدای از جوانان در نمی آمد چند ساعت بعد یکی از زندانیان شروع به سر و صدا کرد و همه به سمت محل صدا دویدند فریادها از آشپزخانه می آمد .میثم شادترین و زیباترین جوان بازداشتی را پخش زمین و خونین دید پسر بلند قد رگ دستش را بریده و خون کف آشپزخانه ریخته و پسر زیبا بی هوش و ناتوان در آشپزخانه افتاده بود. دکتر آمد و تلاشش بی فایده ماند و شدت خون ریزی به قدری بود که جوان مُرد . دو ساعت بعد یکی دیگر از جوانان هم می خواست خودکشی کند که سایر زندانیان مانع شدند.

خبر رسید بیرون زندان هم هر کس که مورد بازجویی قرار گرفته حداقل یکبار اقدام به خودکشی نموده است.

میثم دیوانه می شد وقتی اخبار این چینی می شنید تصمیم گرفت کاری کند تا صبح نشست و فکر کرد نزدیک صبح از جا برخاست و قلم و کاغذی از کنار زندانی کف خوابی برداشت و شروع به نوشتن کرد .

صبح ساعت ده به بالای چهار پایه کوچکی رفت و شروع به خواندن ذکر مصیبت نمود و به تنهایی اشک ریخت و می خواند

از کربلا جز نامی نماند

در نینوا یاری نماند

فرات را عباس علمدار شد

در وطن آرش کماندار شد

زینب زیبایی در عاشورا دید

حیایی حاکمان گریبان درید

در میان دستگیر شدگان فارغ التحصیل ادبیات هم حضور داشت که علی رغم غلط بودن شعر به محتوا توجه نمود و متوجه کنایه شد و آمد کنار میثم و به صورت نمادین شروع به سینه زنی نمود چند دقیقه بعد تعداد بیشتری کنار میثم آمدند و نشستند و حلقه ای تشکیل شد و سینه زنی می نمودند و حال و هوای خوبی فراهم گردید.

میثم خواند

از آن زمان که بنی امیه حاکم شد

در این قفس خدا را کشتند خدا را کشتند

از آن زمان که آخوند دارا شد

علی را کشتند علی را کشتند

از زمان که قاتل قاضی شد

حسین را کشتند حسین را کشتند

از زمان که ملا هسته ای شد

مقدسات را کشتند کعبه ویران شد

در پایان هم میثم گفت امیدوارم ریشه ظلم از این دیار کنده شود. دعای نخواند و از چهار پایه پایین آمد و به سالن بازگشت. این مداحی و سینه زنی تاثیر خوبی بر روحیه میثم داشت و انتظارش برای آزادی طولانی شد درخواستی نوشت و دلیل عدم آزادیش را پرسید. حفاظت زندان آمدند و گفتند او در زندان شلوغ می کند و فعلا صلاح نیست آزاد شود و اگر آرام نباشد به انفرادی منتقل خواهد شد.

میثم به دوستانش اعلام کرد و گفت بی گناه است اشعاری را که سروده بود را برایشان خواند و از جواد هم عذر خواهی کرد.

دوستان هیئتی جمع شدند و تصمیم گرفتند تمام تلاششان را برای بهبود جواد و آزادی میثم نمایند اما باز پرس هیئتی ها را نپذیرفت و تهدیدشان هم کرد که دنبال کار خودشان بروند .

در خانه یکی از دوستان همه جمع شدند و دور هم نشستند نوحه خواندند و گریه کردند و یکی دو نفر از جوانان هیئت گفتند باید کاری کنند و اعتراض نمایند بعد از آن به صورت پراکنده در اعتراضات شرکت می کردند شعار می نوشتند شعر می گفتند و حرف سیاسی می زدند . یک روز یکی از جوانان پیشنهاد داد بروند و وسط خیابان روبروی دانشگاه تهران بنشینند و اشعار میثم را بخوانند و سینه زنی و مداحی کنند . خیلی ها موافقت کردند و قرار شد برای اولین فراخوان این کار را اجرایی نمایند.

در ایام اعتراضات مردمی میزان قتل و نزاع و دزدی و جرایم خشن به شدت کم شده بود و جعفر اسماعیلی و محمد برزو از این کاهش تعجب می کردند و جعفر به رییس اداره گفت مردم با هم مهربان تر شده اند انگار با هم متحد باشند . سرهنگ عابدین نگاهی توام با خشم به جعفر انداخت و گفت دلت می خواد فحش بشنوی آخه بی شعور مردم متحد شدند که چی بشه غلط کردند چنان کاری باهاشون کنیم که صد سال جرات نداشته باشند نفس بکشند اساس حکومت بر ترس استوار است بترسان و خفه کن .

جعفر آمار جرایم را داد و گفت ببینید مردم با هم بهتر رفتار می کنند. به اتاق خودش برگشت و دید محمد برزو در اتاقش نشسته و دمق و ناراحت می نمود. جعفر با خنده گفت چی شده چرا باز پکری کشتی هات غرق شده

هیچی بابا این زن پدر من و درآورده فقط یا پول می خواد یا بیرون یا منم منم می کنه خسته شدم انگار افراد هر قدر ادعای مذهبی داشته باشند خطرناک تر و بدتر هستند.

جعفر سرش را تکان داد و یاد حرف های روزهای اول محمد افتاد که چطور با شوق و ذوق از زنش تعریف می کرد خودش هم از دست حورا رنج می کشید اما به هر حال قابل تحمل تر از زن محمد با دکترای الهیات بود.

رئیس زنگ زد هر دو نفر را صدا زد و توضیح داد با توجه به کاهش جرایم در حوزه کاری ما دستور رسیده غیر از دستگیری متهمین بستری شده به عنوان لباس شخصی هم باید کف خیابان برویم و سعی کنیم لیدرهای اصلی را بگیریم مخصوصا پسر جوانی به نام پوریا که فعالیت هایش خیلی در تداوم اعتراضات تاثیر گذاشته هرشب لایو می گذارد و حرف های گنده تر از دهانش می زند. ضمنا یک نفر هم از حوزه علمیه که بسیجی هم هست به ما اضافه می شود احتمالاً از حفاظت سپاه است مراقب رفتار و گفتارتان باشید.

بیرون از اتاق جعفر رو به محمد کرد با پوزخند گفت چند وقت مجردی؟ محمد به زهر کلام دوستش پی برد و گفت اصلاً زخم توی اتاق خواب نمی آد دارم دیوونه می شم.

اولین روز از ماموریت شأن یک دستگاہ ون سیاه رنگ پلاک شخصی همراه با سرهنگ عابدین و محمد برزو و جعفر اسماعیلی و سجاد محرم زاده شیخ بسیجی در میدان ولیعصر از صبح شروع شد. تا ساعت دوازده ظهر همه چیز عادی گذشت از آن ساعت به بعد عده ای از زن و مرد از اتوبوس و مترو بیرون آمدند و شروع به قدم زدن در کنار هم نمودند حدود چند هزار نفر به صورت پراکنده قدم می زدند و وقتی چند صد نفر کنار هم جمع می

شدند شعار می داند شعارها عمدتاً مرگ بر دیکتاتور بود. مامورین شامل یگان ویژه و بسیجی های موتور سوار و تعداد زیادی لباس شخصی که وارد گروه های معترض می شدند تا بتوانند کسی را دستگیر نمایند. اما معترضان با شجاعت حضور داشتند. بسیجی ها و یگان ویژه ها به گروههای شعار دهنده با ساچمه شلیک می کردند و دستور داشتند به چشم آنها بزنند تا کور شوند.

سرهنگ عابدین و سجاد محرم زاده به میان مردم با لباس مبدل وارد شده و محمد برزو و جعفر در ماشین نشستند تا پشتیبانی کنند. معترضین وقتی به چهره آنها نگاه می کردند می فهمیدند و یا از کنارشان رد می شدند یا پوزخند می زدند. ساعت چهار بعد از ظهر پوریا همراه محمد تقی و سوگند و المیرا پیاده شدند و در میدان ولیعصر شروع به تحقیق نموده تا فرصت مناسبی برای تشکیل هسته ی اولیه اعتراض را به دست آورند. سرهنگ عابدین پوریا را دید و در گوشی خود نگاهی عکس گرفته شده تطبیق داد خودش بود. به سجاد محرم زاده اشاره کرد و پوریا را نشان داد یکی از معترضین متوجه اشاره سرهنگ عابدین شد و به پوریا پیامک داد و توجهش را جلب نمود. پوریا گشت و دو نفر نفوذی را پیدا کرد. به دوستانش اشاره نمود و همه سرهنگ عابدین و سجاد محرم زاده را در میان گرفتند و شروع کردند در اطراف آنها راه رفتن جمعیت وقتی پوریا و دوستانش را دیدند تقریباً دور آنها جمع شدند و پوریا جمعیت را به سمت یگان های موتوری کشید و شعار دادند موتور سوار ها حمله ور شدند و جمعیت متفرق شد موتوری ها بی هدف تیر می زدند و پوریا در میان دوستانش می دوید سرهنگ عابدین و سجاد هم به دنبال پوریا می دویدند تا دستگیرش نمایند. چند نفر از پشت آن دو نفر را هل دادند و در همین حین

گاز اشک آور در میان معترضین شلیک شد. و عابدین و سجاد محرم زاده به زمین افتادند و ده ها ساچمه هم به سر و صورت و بدنشان فرو رفت و پوریا در میان دوستانش غیب شد.

یگان موتوری به سمت دو نفر زخمی حمله ور شدند و تا به خودشان بیایند باتوم و مشت و لگد خوردند تا اینکه سرهنگ عابدین بی سیم خودش را نشان داد و رها شدند. بینی و دندان هایشان شکست و توان برخواستن نداشتند . با آمبولانس به بیمارستان منتقل گردیدند و معالجه روی آنها شروع شد.

شب در تلویزیون جمهوری اسلامی گزارشی از این دو نفر پخش شد و گفتند مامورین جان بر کف و خدوم ملت از سوی اغتشاش گران مورد حمله قرار گرفته و تا سر حد مرگ کتک خورده اند حسابی تبلیغ شد .

سوگند در توئیترش فیلم کتک خوردن دو نفر را پخش کرد که یگان ویژه می زد و فیلم به سرعت پخش شد و عده ی زیادی هم کامنت گذاشتند جای ساچمه ها را حداقل در گزارش تلویزیونی حذف می کردید به این ترتیب تبلیغات جمهوری اسلامی نتیجه ی معکوس داشت.

با بستری شدن عابدین و محرم زاده چند روز محمد برزو و جعفر اسماعیلی به ناچار با هم به ماموریت رفتند و جعفر می دید محمد برزو دختران جوان را می گیرد و دستمالی می کند و به سینه و باسن دختران دست می زند جعفر از کار دوستش ناراحت شد و اعتراض نمود محمد گفت اینها باغی هستند و علیه امام عادل و ولی امر مسلمین قیام کرده اند هر کاری با آنها بشود حلال است. حکم بغی اعدام است تازه این حداقل کاری است که انجام می دهم.

جعفر عصبانی شد و گفت: محمد فشار جنسی زیادی داری تحمل می کنی و هر چرتی می گی محمد هم با لحن تندی گفت انگار خیلی به ولی امر مسلمین و فرمانده کل قوا باور نداری؟ جعفر سکوت نمود و خشمش را فرو خورد.

ده روز زمان برد تا سرهنگ عابدین و سجاد محرم زاده بهبود نسبی پیدا کنند و با تمایل خودشان به محل کار بازگشتند. جلسه ای در اتاق رئیس تشکیل شد و اقدامات این چند روز بررسی گردید.

جعفر کنار سجاد نشست و احوالش را پرسید و ابراز تأسف نمود که زخمی شده است. سجاد محرم زاده گفت: من بنده و آدم نظام هستم نظام هر چه بخواهد همان می شوم حقوقی بخواهد حقوقی می شوم پیاده نظام بخواهد پیاده نظام می شوم سرباز بخواهد سرباز می شوم شاهد بخواهد شاهد می شوم مداح بخواهد مداح می شوم جنگجو و کتک خور بخواهد همان می شوم مومن و نماز خوان بخواهد همان می شوم و تجاوز کار بخواهد تجاوز می کنم. شیخ بخواهد شیخ می شوم.

جعفر به کنایه گفت آدم همه کاره موتور نسوزونی با این همه کاربرد و از کنارش بلند شد و رفت. با خودش فکر کرد مزدوران چرا این همه حس حق به جانب بودن دارند؟ این همه خودخواهی را چه کسی به کارکنان جمهوری اسلامی داده است قوه مقننه چاپلوس و قوه اجرایی دزد و فاسد و دستگاه قضایی فرمایشی و ظالم، چرا این همه حق به جانب هستند و به مردم بی اعتنایی می کنند مگر همه چیز اینها از مردم نیست و چرا مردم تحمل می کنند؟ پاسخ تحمل مردم را در خودش جستجو نمود و یک پاسخ برایش یافت و آن سرکوب و ترس است.

چند ساعت بعد دوباره اکیپ چهار نفری راهی محل مأموریت شدند و در محل مستقر گردیدند این بار به میدان استقلال نزدیک بهارستان رفتند بازاریان اعتراض و اعتصاب نموده و شعار می دادند. سجاد هنوز سلامتی نیافته و بدنش درد می کرد کنار جعفر ایستاده و شعار دهندگان را رصد می نمود در این حین دختری با موهای باز که در باد موج می زد و بلوز و شلوار به تن از کنارشان گذشت باسن خوش فرمش تکان می خورد و توجه سجاد را جلب نمود و چشم از باسن دختر بر نمی داشت جعفر رد نگاهش را گرفت و متوجه شد و گفت چشمت توی کون خانم گیر کرد دوست من فکر کنم الان نظام آدم چشم چران می خواهد؟ سجاد دست پاچه شد و گفت نه برادر از این همه بی حیایی تعجب می کنم که دشمن در بین جوانان ترویج داده است. جعفر گفت انگار دشمن قوی است که تا دماغ ما فرو کرده و بی حیایی را منتشر نموده است یا شاید ما بی عرضه هستیم که کار به اینجا رسیده.

از کنار سجاد رد شد و دید دو پسر جوان شاد و خوشحال در حال رد شدن هستند و سجاد دوید و آنها را گرفت باد در میان موهای بلند یکی شان می پیچید هر قدر التماس نمودند و گفتند دانشجو هستند سجاد ول کن نبود نزدیک ون مشتم محکمی به دل پسر مو بلند زد و به داخل ون انداخت. چشم و دست های دو نفر را بستند و تا می توانستند با محمد برزو و سرهنگ عابدین زدند. جعفر حرص می خورد و ناراحت بیرون ون گوش می داد. نزدیکی شب دستگیر شدگان حدود ده نفر بودند دستور رسید از بین دستگیر شدگان به گوشه هایشان توجه کنید و هر کدام موردی داشت نگه دارید بقیه را رها کنید. داخل ون همه را حسابی زدند و مسخره کردند خسته که می شدند همکاران یگان ویژه را صدا می زدند آنها هم می زدند. پسر مو بلند امیر نام داشت حسابی کتک

خورد و با خودش فکر می کرد اگر در این ون کشته شود بیهوده و زود مرده است اما غرورش اجازه نمی داد التماس نماید در این فکر بود که خانواده اش می آیند و کمکش می کنند .

از داخل ون یکی یکی آزاد شدند غیر از امیر و یکی دیگر که از دوستان هیئتی میثم بود . جوان هیئتی هر بار که کتک می خورد فریاد می کشید و می گفت مگر مسلمان نیستید که مرا با دست بسته و چشم بسته می زنید مگر شما اهل کوفه هستید . وقتی داخل ون کسی نبود امیر به جوان هیئتی نهیب زد ساکت باشد تا کمتر کتک بخورد ، دوی نفر داخل ون مانده بودند که امیر شنید نام او را صدا زدند چشمانش را باز کردند و با خودشان تا کنار پیاده رو آوردند پدرش را دید که ایستاده و با مامورین بحث می کند چند دقیقه بعد آزادش کردند و با پدرش رفت . جعفر از پشت به آنها نگاه کرد و با خود فکر کرد مردم بالاخره برنده این ماراتن هستند این اعتراض دو سرعت نیست ماراتن نفس گیر و طاقت فرسایی است که بالاخره ریزش نظام را در پی خواهد داشت . جعفر دید جوان دستگیر شده کتک خورد تا آستانه مرگ افت اما تسلیم نشد و دست آخر طلبکار و برنده رفت .

همین حرف ها را پوریا در لایوهایش می گفت پوریا رو به جوانان نموده می گفت دوستان سلاح ما فریاد ماست اسپری رنگ ماست دویدن و شعار دادن است گوشی همراه و اینترنت است . از همین سلاح نظام وحشت دارد ملایان تمام تلاش خود را می کنند تا ما را خلع سلاح کنند به چشم ما شلیک و اینترنت را قطع می کنند . زندان ها پر شده از جوانان نخبه و مناصب پر شده از پخمه و چاپلوس این رژیم به بچه های نه ساله رحم نمی کند با تیر جنگی آنها را می کشد و به دروغ می گوید داعش تیراندازی می کند اگر داعش می کشد پس نظام چه کاره

است و اگر شما می کشید چرا می ترسید و دیگران را مسئول معرفی می کنید مرگ بر رژیم کودک کش خواهران و برادران ما را می کشد تا ثابت کند کسی را به جرم بی حجابی نکشته است . صدها نفر شهید شدند و ما نه فراموش می کنیم و نه می بخشیم می جنگیم و هستیم تا خصم این مملکت را نابود کنیم و به ساکنان خانه های امن هم می گویم خارج شوید و کمک کنید چون اگر امروز سکوت کنید فردا باید برای لقمه نانی با هم بجنگید چون نظام تمام دارایی تان را می دزد و این دزدی در قالب گرانی دلار و بنزین و خوراکی خواهد بود مطمئن باشید این اتفاق خواهد افتاد.

هر روز مامورین به دنبال پوریا بودند اما نمی توانستند پیدایش کنند جعفر این جوان را دوست داشت می دانست حورا زنش هم هر شب لایو او را می بیند و به وجد می آید .

هر شب که به خانه می آمد خسته و فرسوده به اتاق خواب می رفت و از خستگی پس می افتاد بالاخره دو روز استراحت داده شد و یک روز تمام در خانه خوابید و فردایش سرحال بیدار شد و کمی با بچه بازی کرد و چند شوخی با حورا زنش نمود و طبق معمول با بی محلی و در نهایت با فحش و ناسزای زن مواجه شد . حورا از اینکه شوهرش هست و نمی تواند بر قصد ناراحت بود و مثل زمان قبل از رقصیدن های اعتراضی عصبانی نبود فقط می خواست جعفر برود تا بر قصد و فیلم بگیرد و پخش کند ناگهان جعفر عصبانی شد و گفت حورا واقعا اگر زندگی با من اینقدر سخت است بیا طلاق بگیریم هر دو راحت می شویم .

_ بله حتما راحت می شوی صبح تا شب مثل زندانی از این اتاق به آن اتاق می روم خسته شدم نه پول داری نه وقت داری نه شعور داری نه انصاف داری

_ من هم تلاش می کنم برای این زندگی خوب خودت برای خودت کاری بکن پاشو بزن بیرون برو برای خودت برنامه ای داشته باش انتظار داری از آدمی که بلد نیست خوشحال باشه من چی بسازم تو توان هیچ کاری رو نداری من چی کار می توانم بکنم .

_ تو از من چی می دونی که قضاوت می کنی بچه بودم دربدر جنگ شدم نوجوون بودم پرستار هزار مرض پدر و مادرم شدم جوون بودم اسیر فقر و بیماری به خودم اومدم توی زندگی با تو آدم خسته و ماشین صفت شروع به زندگی کردم و زندانی دو تا اتاق شدم .

همیشه به این جا می رسیدند جعفر می گفت تو که این همه عقده و کمبود و ناتوانی داری چرا روزگار من و سیاه می کنی ؟ اما این بار نگفت و رفت و حورا را در آغوش کشید و بوسید زن ترسید و بعد تعجب کرد انتظار داشت جعفر عقده هایش را بر سرش بکوبد و او هم بی پولی و صبح تا شب کار کردن بی هدفش و دستگیر شدنش رابه سر شوهرش بکوبد اما جعفر مسیر را تغییر داده بود و حورا غافلگیر شد . لحظه ای خودش را در آغوش شوهرش رها نمود . آرامش گرفت خودش را پس کشید و رفت آشپزخانه چند دقیقه ای گذشت و دو تا چای ریخت و نزد شوهر بازگشت و نشست جعفر از اعتراضات تعریف کرد و خصوصا از پوریا گفت برق چشمان حورا دیدنی بود.

جعفر تعریف کرد این جوان را می شناسد حتی مخفیگاهش را هم می داند اما چون از خود گذشته و توانمند است او را حفظ خواهد کرد. ادامه داد عده ای زنان و دختران شجاع هم شروع به رقصیدن و انتشار فیلم نموده اند و این کار هم اثر فوق العاده بر روحیه انقلابیون می گذارد و مامورین و طرفداران حکومت را عصبانی و ناراحت می کند راستی تو هم دیده ای که این زن ها چگونه می رقصند؟

حورا غافلگیر شد نمی دانست این واکنش شوهرش از روی صداقت است یا به زنش شک دارد و دنبال اعتراف گیری از حورا است؟ تلاش کرد حرف را عوض کند و گفت مانند پوریا زیاد هستند یکی هم پدرش نانوا است و با تلویزیون ماهواره ای مصاحبه نمود و بعد از چند ساعت دستگیر شد و وقتی مامور دستش دور گردن آن جوان شجاع بود شجاعانه فریاد می کشید خودم میام دادسرا و به تنهایی حریف همه بود.

جعفر از دختران و پسران لاغر اندام و ریز نقش در برابر هیولاهای بسیج و یگان ویژه تعریف کرد حورا به وجد آمده و گوشی همراهش را آورد و فیلم های متعددی را نشان داد از جمله کتک خوردن سجاد محرم زاده و سرهنگ عابدین هم بود، حسابی خندیدند و جعفر از زندگی محمد برزو و عقده هایش گفت و چشم چرانی سجاد را تعریف کرد و حورا حیرت زده شد و از اینکه شوهرش در چنین فضای کار می کند بر خودش لرزید خواست بپرسد آیا جعفر هم مانند آنهاست اما خودداری نمود و انگار که جعفر فهمیده باشد ادامه داد البته من تلاش دارم به شجاعت و آزادی احترام بگذارم چون مانند سرهنگ عابدین بی همه چیز و مقام دوست نیستم مانند محمد برزو عقده ای و حریص نیستم و مانند سجاد مزدور نیستم.

تا شب کنار هم نشستند و فیلم دیدند و خندیدند و گریه کردند در اینستا جمله ای دیدند که نوشته بود «انقلاب

هزار و چهارصد و یک ایران کم‌دی و تراژدی عمیق در درونش دارد و این یعنی اصل زندگی»

آخر شب حورا حرف دلش را با ترس و لرز زد: جعفر کاش می شد یکبار از نزدیک اونجا بودم. یعنی می دیدم

چه خبر است و جوانان چگونه مبارزه می کنند.

_ نمی ترسی

_ نه فقط یکبار ما هم مثل مردم عادی رد می شویم و فقط نگاه می کنیم.

جعفر می دانست چه بلای قرار است بر سرشان بیاید، اما نمی دانست چرا راضی شد که بروند. با خودش گفت

بلدم از خودم و حورا مراقبت کنم، از طرفی حورا را دوست داشت دلش نمی خواست به همسرش نه بگوید شاید

دلیلش این باشد

بعد از ظهر مرخصی گرفت و زود به خانه رفت. عابدین و گروهش قرار بود بروند نازی آباد خبر رسیده بود

پوریا آنجا دیده شده است جعفر خیالش راحت شد که در میدان انقلاب از گروه آنها کسی نیست تا دیده شود

برای همین دست زنش را گرفت و ساعت چهار بعد از ظهر کودک را به همسایه سپردند و حورا به زن همسایه

گفت می خواهد با شوهرش برای کاری بیرون بروند و خواهش کرد تا فرزندش چند ساعتی پیش آنها بماند زن

همسایه لبخندی زد و کودک را بوسید و به خانه برد، با مترو به میدان انقلاب رفتند. حورا مانتو خوب و سبکی

پوشید هوا هنوز آنقدر سرد نشده بود اما به اصرار جعفر پالتو هم پوشید شوهرش گفت ممکن است ساچمه بزنند

برای همین لباس بیشتر بپوش . تا گلوله ها بدنش را زیاد زخمی نکند. ضمناً اینکه قرار بود حورا مو به مو حرف های شوهرش را گوش کند . جعفر توضیح داد گوشی ات حالت هواپیما باشد، فیلم برداری ممنوع، از کنار من دور نشو، شعار نده، فرار نکن، داخل جمعیت نرو، حتی المقدور از داخل اتوبوس یا تاکسی فقط نگاه کن .

علی رغم اینکه هیچ کدام باب میل حورا نبود اما همه را پذیرفت حورا حاضر بود از بیشتر هم قبول کند فقط بروند و آنجا باشد این حضور برایش معنای متفاوت داشت انگار دنبال درمان دردهایش می خواست برود.

از مترو در میدان انقلاب پیاده شدند بوی تند گاز اشک آور و دود به مشامشان رسید حورا به سرفه افتاد جعفر نگران شد اما زن اشاره نمود چیزی نیست . دور میدان انقلاب تعداد زیادی بسیجی با موتور و پرچم در حال گشت زدن بودند . یگان ویژه هم با تفنگک پینت بال به عابرین تیر اندازی می کرد . جعفر حورا را با خودش پشت ماشینی کشید تا تیراندازی تمام شود .

در همان لحظات اولیه چابکی و تیز هوشی حورا جعفر را متعجب نمود سریع می فهمید تند راه می رفت و حواسش به شوهرش هم بود خیال مرد کمی راحت شد . جعفر انتظار چنین عملکردی را از حورا نداشت به گمان مرد زنش بی مایه و ضعیف بود اما حالا می دید حورا توانمند است. از میدان انقلاب علی رغم درگیری رد شدند و به سمت دانشگاه تهران راهی شدند. جعفر به کنایه گفت خوب بلدی ، حورا لبخند دلنشینی تحویل شوهر داد و گفت وقتی شما توی تهران با دمپایی فوتبال بازی می کردید ما داشتیم باصدام می جنگیدیم.

از مترو تا دانشگاه مامورین پیاده هم مستقر بودند اما کسی کاری به جعفر و زنش نداشت سن و سال و وضعیت این دو نفر شک بر انگیز نبود.

ساعت تقریباً پنج شده و باد آرامی شروع به وزیدن نمود آرام آرام غروب می شد خورشید طلایی به رنگ خون تغییر رنگ می داد. جوانان معترض کنار خیابان دسته دسته می دویدند و شعار مرگ بر دیکتاتور سر می دادند دختر و پسر حتی زن و مرد گلوله و باتوم حریف آنها نبود. انقلاب زن زندگی آزادی ترس در خود نداشت. دستگیری و تیراندازی شدت گرفت زن و شوهر ترسیده بودند جعفر نگرانی بیشتری داشت با هم از چهار راه ولیعصر به سمت میدان ولیعصر تغییر مسیر دادند آنجا هم شلوغ شد درگیری در حال گسترش بود دوباره تغییر مسیر دادند به سمت شرق و در امتداد خیابان انقلاب به سمت فردوسی راهی شدند. گاز اشک آور و دود نفس حورا را بریده بود و سرفه می کرد اما هنوز توانمند و چابک می نمود. جعفر به هیجان آمده و از حضور زنش لذت می برد چیزی در درون حورا شکوفا شده و انگار خشم و غمش در حال رفع شدن بود. نفرت از جعفر تبدیل به عشقی بی نظیر گردید مردش را شجاع و توانمند دید.

نزدیک پل کالج به تعدادی حدود صد نفر رسیدند آنها ساکت در حال عبور بودند مامورین در میدان انقلاب و ولیعصر و مقابل دانشگاه شریف و دانشگاه امیر کبیر در گیر شده و این طرف تقریباً خلوت مانده بود. باد همچنان می وزید و دود و گاز را بی اثر می نمود. حدود دویست دانشجویان به سمت جمعیت در حرکت بودند. دو

گروه به هم پیوستند حالا از هر طیفی در جمعیت حضور داشت جسارت و شجاعت عجیبی در خود حس می کردند بسیاری از زنان و دختران روسری نداشتند و موهایشان در باد می رقصید .

حورا نگاهی به شوهرش انداخت و روسری اش را برداشت باد در میان تار موهای سیاه و سفیدش به گردش در آمد جعفر همسرش را زیبا تر و خواستنی تر دید تمام وجودش پر از عشق شد . قدر دانی و عشق وجود هر دو نفر را پر کرده بود.

جمعیت دست می زد و پای می کوبید و شعار می داد مرگ بر دیکتاتور ، آزادی آزادی آزادی می گفت و حرکت رو به جلو ادامه داشت . از سمت میدان فردوسی موتور سواران بسیجی به سمت جمعیت راندند . جعفر دست حورا را گرفت و سریع از میان شمشادهای بین خیابان و پیاده رو کارتن مقوایی برداشت و تا کرد و در دست نگاه داشت . موتوری ها تعداد شان زیاد نبود جمعیت کمی متفرق شدند و دانشجویان به سمت یگان موتوری حمله ور شدند و موتوری ها ایستادند و با تفنگ به میان جمعیت شلیک نموده و از طرف جمعیت سنگ پرانی شد و بسیجی ها فرار کردند یکی از موتوری ها افتاد و موتورش خراب شد امکان حرکت نداشت . بسیجی دیگری راکب موتور را با خود برد جمعیت پیروزمندانه موتور به جا مانده در وسط خیابان را به آتش کشید . چند دقیقه بعد دوباره شعار دادن شروع شد درگیری از میدان فردوسی تا روبروی دانشگاه صنعتی شریف گسترش داشت . روبروی دانشگاه تهران درگیری شدید تر شد.

جعفر می دانست الان نیروهای تیپ امام علی متعلق به سپاه با گستردگی وارد عمل می شوند دوباره دست حورا را گرفت و به سمت مترو فردوسی کشید. تقریباً کسی دور و برشان نبود و جمعیت یک جا متمرکز بودند و شعار می دادند.

زن وشوهر در میان جوانان پوریا را دیدند جعفر فهمید نفوذی و خبر چین به آنها دروغ گفته است. خوشحال شد و به زنش گفت سرهنگ عابدین یا همان گروهبان گارسیا را فریب دادند زور و اینجاست و پوریا را نشان داد با حورا رفتند نزدیک پوریا و جعفر دستش را روی شانه پوریا گذاشت و گفت پسرم خیلی از خودت مواظبت کن حورا هم لبخند زد و گفت خدا حافظ باشد. به سمت پایین مترو حرکت کردند و دو پله که رفتند جعفر متوجه شد تیراندازان ساچمه ای در حال تیر زدن به سمت جمعیت هستند در آنی متوجه شد پوریا در خطر است. حورا را به سمت پایین پله ها فرستاد و خودش برگشت و دست پوریا را گرفت و با خود کشید و صدای شلیک ساچمه را شنید و کارتن تا شده را سریع جلوی صورت پوریا گرفت و ساچمه ها در کارتن ها فرو رفت و پوریا نجات یافت و سریع به پایین مترو رفتند و حورا شجاعت و درایت شوهرش را دید.

پایین مترو چند پلیس به همراه دو نفر بسیجی ایستاده و افراد مشکوک را دستگیر می کردند برافروختگی پوریا توجهشان را جلب نمود به سمتش آمدند تا دستگیرش کنند جعفر دست پوریا را گرفت و پدران شروع به صحبت نمود یکی از مامورین جعفر را شناخت و به سردی با هم احوال پرسی کردند و هر دو متوجه اوضاع وخیم بودند

و با چشمک مامور جعفر پوریا را بیشتر به خود نزدیک کرد و پلیس آشنا با جعفر تشر ساختگی زد که زود بروید و به سمت مسیر قطار رفتند.

پوریا هوشیارانه همه چیز را دید و متوجه شد جعفر و مامور فیلم بازی می کنند تا او را فراری دهند. و بعد از دو تا ایستگاه پوریا تشکر نمود و خداحافظی کرد و پیاده شد و رفت. حورا و جعفر هم به خانه رفتند تا نیمه شب راجع به اتفاقات پیش آمده حرف زدند زن به شوهرش افتخار می کرد دائم می گفت پوریا را نجات دادی و جایزه داری، نیمه های شب حورا گرم و مهربان لباسش را در آورد اندام زیبا و دوست داشتنی اش را نشان شوهرش داد و گفت بیا جایزه ات و بگیر مرد شجاع من، و بعد از سال ها خودش شوهرش را در آغوش کشید و بوسید و تا نزدیک صبح در رختخواب لذت وصف نشدنی از هم بردند.

جعفر صبح که از جا برخاست طبق عادت همیشگی به سراغ گوشی زنش رفت تا اخبار را بررسی نماید چند صفحه از اینستا را دید تلگرام را هم بازدید نمود و آماده می شد که برود سر کار که ناگهان در اینستا خبری فوری آمد برگشت و دید که سایت های تبلیغاتی پیام گذاشته اند نگاهی گذرا انداخت و صفحه ماندانا نظرش را جلب نمود.

به محض اینکه صفحه را باز کرد دید فیلم های زیادی از رقص زنان و دختران آنجا هست، در صفحه هر فیلم نوشته شده بود این هم یک مبارز دیگر که با رقص زیبایش می گوید مرگ بر دیکتاتور، از سر کنجکاوی خواست ببیند که رقص های که این همه سر و صدا نموده است چگونه انجام می شود، متوجه شد غالب رقصنده

ها صورتشان را پوشانده اند و فیلم رقص شان را گذاشته اند. سومین دختر را دید می خواست برود که فیلمی نظرش را جلب نمود زنی با کودکی در بغل می رقصید فیلم را باز کرد و لحظه ای در جا میخکوب شد کودک شبیه فرزند خودش و خانه و وسایل هم خانه آنها بود. دقیق تر نگاه کرد زنش حورا را در حال رقص دید امکان نداشت باورش نشد دوباره فیلم را نگاه کرد بله خودش است حورا ست چند بار نگاه کرد اندام و جثه و لباس ها و حرکات و کودک همه آشنا بودند حورا بود. نمی خواست شب خوب شان را خراب نماید اما در تب حس خیانت و بی آبروی می سوخت پس بی اعتنایی و سردی زنش به دلیل خیانت بوده

نگاهی به ساعتش انداخت چند دقیقه دیگر سرویس می رسید و اگر به ماشین اداره نمی رسید هم هزینه باید می کرد و هم با تاخیر به اداره می رفت ماند که چه کند با عجله گوشی را گذاشت و راه افتاد تا به سرویس برسد با خودش فکر کرد برمی گردم و از حورا می پرسم چه شده و آیا اوست که می رقصد؟ به محض اینکه سر خیابان رسید سرویس هم آمد همه سوار شدند جعفر هم جای همیشگی نشست و راه افتادند ناگهان به خودش آمد و یاد رقص زنش افتاد و از اینکه فکر سرویس و هزینه تردد به اداره را کرده و راجع به حقیقت موضوع از حورا نپرسیده از خودش بدش آمد با خود گفت چرا این همه حقیر فکر می کنم از جا بلند شد تا پیاده شود که دید ماشین در اتوبان است و راننده اینجا نخواهد ایستاد با خود گفت چرا عجله می کنم بالاخره بر می گردم اصلا لازم نیست عجله کنم اما فکرش هزار راه می رفت چرا؟ از کی؟ چگونه؟ نتیجه چه خواهد شد؟ پاسخی نیافت.

تا ظهر خون خونس را خورد گزارشات زیادی را باید آماده می کرد سرش شلوغ بود اما لحظه ای از فکر چیزی که دیده بود بیرون نمی آمد . ساعت دوازده بود که پیامکی از حورا دریافت نمود نوشته بود " دورت بگردم دوستت دارم تا لحظه ای که جان دارم دیگر تو را نخواهم رنجاند بابت همه کارهای بدی که در حقت کردم معذرت می خواهم حالم خوب است و این را تو با شجاعت و انسانیت به من دادی " جعفر پیام را دوباره خواند در تمام سال های که با حورا زندگی می کرد از زنش این همه عشق و صداقت ندیده بود با خودش فکر می کرد این پیام را باور کنم یا آن فیلم را،

نظامیان حق ندارند با خود گوشی دوربین دار در محل کار داشته باشند گوشی معمولی و ساده فقط مجاز است ،جعفر با کلافگی و منگ سرش را روی میز گذاشت و صفحه گوشی باز بود با خود فکر می کرد چرا حورا چنین کرده است ؟ شاید خواسته مبارزه کند ، اما چرا موقعیت شغلی مرا در نظر نگرفت چرا فکر آبروی مان را نکرد؟ اگر دستگیر بشود چه ؟

در همین حین محمد برزو نزدیک شد و از صفحه باز گوشی پیامک را دید جعفر نام حورا را در گوشی اش ازدیشب تا به حال عشقم ذخیره کرده بود برای همین برزو متعجب دستش را روی شانه همکارش گذاشت و گفت جعفر خوبی ؟ اسماعیلی سرش را از روی میز برداشت و متوجه شد محمد برزو پیامک را دیده گوشی را برداشت و گذاشت توی جیبش و دلخوری گفت فضولی ؟

برزو کنارش نشست و گفت: جعفر من دوبار ازدواج دائم کردم و دهها بار صیغه ای داشتم، زن اولم بهانه مرگ فرزندم را گرفت و جدا شد در واقع او فهمید زن صیغه ای دارم و مرا خیانت کار می دانست. تحمل نکرد و رفت می دانی وضع مالی خوبی هم دارم اما تو سرمایه گذاری بهتری کردی زنت را حفظ کردی و خیانت نکردی حورا دیوانه است همین که توانستی از آن زن دیوانه این همه محبت و عشق را دریافت نمای که از تو معذرت خواهی نماید یعنی سرمایه گذاری ات جواب داده و حالت خوب است. زن ها معذرت خواهی نمی کنند بین بعد از صد سال زندگی نکبتی با تو حورا این پیر زن دیوانه از تو عنق بد اخلاق معذرت خواهی می کند. کلام محمد برزو همراه با خنده و شوخی به دل جعفر نشست. قبل از این هر بار محمد برزو به خانه آنها می آمد با حورا دعوایشان می شد. محمد به او می گفت دیوونه و حورا به محمد می گفت مال پرست، هوس باز، نادون جعفر خنده ای کرد و رو به محمد برزو گفت ای مال پرست و هر دو خندیدند.

بعد از ظهر عابدین گفت در ستاد جلسه دارد برای مقابله با تظاهرات های و اعتراضات قرار است رویکرد هماهنگی با سایر نیورها داشته باشیم و ماموریت امروز لغو است بروید فردا با انرژی بیاید تا به کارمان برسیم. تمام مدت و در مسیر جعفر به این فکر می کرد چگونه با حورا مطرح نماید که فیلم را دیده و از این کار زنش رنجیده است بالاخره تصمیم گرفت موضوع را بدون تنش و ناراحتی بگوید برای همین چند خیابان جلوتر از مقصد پیاده شد دسته گلی زیبا و پیراهنی مناسب و یک جعبه شیرینی خرید و به خانه رفت.

جعفر در بدو ورود متوجه شد از خانه شان بوی غذا می آید یعنی حورا غذا درست کرده؟ زنگ خانه را زد در باز شد حورا با لباس بسیار قشنگ و دلنشین جلوی در ظاهر شد صورتش را آرایش نموده و بوی عطر می داد لبخندی مهربانانه به شوهرش می زد وقتی گل و شیرینی و کادو را دید لبخندش به خنده ای از ته دل تبدیل شد. همدیگر را بوسیدند و حورا شروع کرد به رقصیدن اندامش زنانه و دلبرانه شده بود. مرد اما با یادآوری فیلم رقص زنش رنجید اما به روی خودش نیاورد.

نشستند و مشغول غذا خوردن شدند و از هر دری سخن گفتند حورا متوجه شد چیزی شوهرش را ناراحت می کند. در لابلای حرف ها جعفر گفت در اداره صحبت شده که تعدادی از زن ها در یک صفحه از اینستا رقصیدند و شخصی که مربی رقص است فیلم ها را منتشر نموده و مدعی شده این هم یک روش برای مبارزه است. ضمناً تعدادی از خانم ها شکایت کردند که نمی خواستند فیلم شان منتشر شود. و آنها که شکایت نکردند تحت تعقیب قرار می گیرند. این حرف جعفر حال حورا را به هم ریخت.

چند دقیقه ای سکوت حاکم شد و حورا با تردید پرسید من هم فیلم ها را دیدم مگر صورت زن ها پوشیده نیست؟ از کجا می خواهند آنها را بشناسند؟ پلیس می شناسد و وای به حال کسانی که دستگیر شوند. رنگ از رخ حورا پرید و از جا بلند شد و به بهانه به اتاق خواب رفت و چند دقیقه بعد جعفر با حالتی ناشی از تعجب به دنبال زنش رفت و دید حورا گریه می کند کنارش نشست و دستی به سر و موهای زنش کشید و گفت چه شده حورا گوشی اش را به شوهرش داد و گفت دلم نمی خواهد تورا به در دسر بندازم راستش من هم رقصیدم و فیلم فرستادم یعنی

من هم دستگیر می شوم؟ کلک جعفر گرفت ، نگاهی به حورا انداخت و گوشی را گرفت و فیلم را نگاه کرد ، حورا شرمنده سرش را پایین انداخته بود جعفر متوجه شد زنش در موقع رقص لباس پوشیده ای بر تن داشته و از طرفی خیالش راحت شد خیانتی در کار نبوده موزیانه خندید و گفت خانم پرونده شما باید ویژه رسیدگی شود و دستمزد دارد . برقی در چشمان حورا زد و جعفر ادامه داد مسئول پرونده من هستم باید هوای مرا داشته باشی حورا شادمانه خندید و لباس های شوهرش را در آورد و او را روی خودش کشید و بیا مسئول پرونده بین چی دارم . کودک خواب بود و زن شوهر خندیدند و لذت بردند.

صبح جعفر شاداب و با نشاط خودش را آماده کرد و رفت سر کار و کمی به محمد دمیق و ناراحت خندید و رئیس را سر کار گذاشت و سجاد محرم زاده را هم سوال پیچ نمود و با تمسخر از کنارش گذشت .

فصل هشتم

غروب زمستان شهر برلین احساس غربت حاج سعید را بیشتر کرد و نبش خیابان محل زندگی ایستاد و منتظر مصطفی و نازنین بود. از دوسلدورف به برلین آمدند پلیس امنیت آلمان خواسته بود تا این اتفاق بیفتد به آنها گفتند امکان برقراری امنیت در برلین بیشتر است.

با دلتنگی و ملال به این فکر می کرد که آیا دوباره تهران را می بیند یا نه؟ افسوس عمر گذشته را می خورد اندیشید که عمری در خدمت حکومتی سفاک بوده خودش هم مدت طولانی چماق ظالم شد و از ملایان اطاعت نمود و در عوض رانت خواری کرد و مانند موش مال اندوز نمود نمی توانست به کسی بگوید چه کرده و احکام قضایی علیه تعداد زیادی صادر کرده است از همه بدتر اینکه حالا هم از سر آزادگی و جوانمردی اینجا نیست بلکه از دست دامادش فراری شده. هر وقت به اینجا می رسید حالت تهوع می گرفت.

گاهی نمی دانست از چه عصبانی و پشیمان باشد از عمر تلف شده یا از لحظه ای که نتوانست بود حریف فرزندان بشود. غائله خانه حسین ولایی را نتوانست مدیریت نماید و حالا در به در غربت شد. یکبار به مصطفی گفت کاش آن اتفاقات در خانه حسین نمی افتاد و الان فراری نبودیم مصطفی متعجب نگاهش کرد و گفت

حسین فرزند خودش به همراه دو بی گناه دیگر را کشت اصغر را علیل نمود آن وقت تو ناراحت مهاجرت به آلمان و فراری شدن هستی؟ بابا جان شما هم تجربه بیشتری دارید و هم با سواد تر از من هستید اما یک نکته به ذهنم رسید که بگویم و آن اینکه هر کس نوع زندگی خودش را انتخاب می کند باید با اتفاقات همان زندگی هم کنار بیاید مثلاً راننده باید با تصادف کنار بیاید و طلا فروش باید مراقب دزد باشد و اگر دزد آمد بفهمد که اقتضا نوع شغل و زندگی اش است. شما هم در تشکیلات دولت و حکومت بوده اید و وقتی حسین ولایی آمد خواستگاری دخترتان پیش بینی این روزها را هم می کردید اقتضا زندگی با شخصی مانند حسین ولایی همین است.

حاج سعید ناراحت بود که در هفتاد سالگی بیمار و فراری و بی آبرو شده است. کابوس مرگ خودش را در خاک غربت می دید و در خلوت اشک می ریخت. حرف های مصطفی هم نمکی بر زخمش می شد.

حاضر بود در ایران بمیرد. مشکل قلبی شدید و نارسایی کلیه هایش درمان نمی شد دکتر قلب هم در آلمان و هم در ایران اجازه عمل را نداده بودند. داروها هم اثر گذاری نداشتند گاهی با پیاده روی و پرهیز غذایی بهتر می شد اما دوباره درد بازمی گشت.

در آپارتمان کوچک شان می نشست و به دوران سپری شده فکر می کرد به لحظات و دقائق طولانی که حالا در چشم به هم زدنی گذشت.

در زمان خدمت، یکبار پرونده ای امنیتی به حاج سعید ارجاع گردید جاسوسی اطلاعات طبقه بندی شده را به آمریکای ها داد و دستگیر شد و پرونده را به او دادند. حکم به اعدام صادر نمود و در زمان ابلاغ رای، جاسوس را آوردند مرد نگاهی به قاضی _ حاج سعید _ انداخت و گفت زندگی وقتی تمام می شود فرقی ندارد که بودی و چه کردی و چقدر عمر داشتی در لحظه تمام شدن همه با هم برابر هستند. اینکه جهان دیگری باشد یا نباشد هیچ کس نمی داند اما همه می میرند تو هم، قاضی می میری نوبتی است. لحظه تمام شدن برای همه یکسان است. یاد حرف های متهم که افتاد حاجی کلافه از جا برخاست و رفت کنار خیابان و زیر باران نم نم شهر برلین چشم به انتهای خیابان دوخت .

مصطفی و نازنین از اتوبوس پیاده شده و در پیاده رو نزدیک ساختمان قدیمی قهوه ای رنگی با پنجره های کوچک بر روی سنگفرش منظم پیاده رو پدر را تکیده و درهم فرو رفته زیر باران دیدند. زلا پارک محل بازی نازنین در برلین شد . تقریباً هر روز می رفتند و کنار پارک نزدیک رودخانه، یاسمین و مصطفی مشغول تماشای آب راکد و علف های هرزه کنار پل می شدند . نازنین در خلوت در دل تنگی پدر و مادرش اشک می ریخت و تلاش داشت اشک هایش را دایش نبیند. حاج سعید هم دور از چشم پسرش غصه می خورد . برلین سبز و زیبا هم افسردگی حاج سعید را کمرنگ نمی کرد.

مصطفی از دور با صدای بلند به پدر سلام داد و گفت : حاجی چرا غصه داری دوباره؟ عابر پیاده ای بازگشت و در چشمان هر دو نگاه کرد و مسیرش را تغییر داد و نزدیک مصطفی ایستاد و مردد و با لهجه کردی و فارسی

گفت سلام هم میهن تهرانی هستید؟ مصطفی کمی با دودلی و شک نگاهی انداخت و گفت بله و شما کرمانشاهی هستید؟ و با لبخندی شیرین ادامه داد پهلوان چطوری؟

دو مرد نزدیک شدند و مصطفی دست دراز کرد و گفت مصطفی هستم مرد هم دست دراز نمود و گفت فریدون هستم دست دادند و لبخند زدند. فریدون به حاج سعید نزدیک شد و سلام داد و منتظر ماند تا واکنش حاج سعید را ببیند. حاج سعید با بی میلی دست دراز نمود فریدون دستش را به گرمی فشرد و گفت دیدن هم وطنان موجب دلگرمی است و دستی به سر نازنین کشید. و ادامه داد اگر موافق باشید همین نزدیکی ها کافه ای هست با هم قهوه بخوریم من کاری ندارم امیدوارم دعوتم را قبول کنید.

مصطفی گفت حتما خوشحال می شویم. چهار نفری به سمت کافه راه افتادند و حاج سعید خودش را به دست باد سپرد. نازنین در محوطه بیرونی مشغول کبوترها و سه مرد هم مشغول قهوه خوردن شدند حاج سعید بعد از چند دقیقه با بی میلی از جا برخاست و کنار نوه اش آمد و دید نازنین با خودش حرف می زند و نام پدر و مادر و برادرش را صدا می زند. دیگر تحمل نکرد و گوشی تلفنش را که از ایران آورده و در این کشور هم قابل ارتباط بود را در آورد و به حسین ولایی زنگ زد. حسین در جلسه ای مهم در شورای تامین استان تهران قرار داشت و درباره اعتراضات اخیر بحث می کردند. اما نتوانست از تماس پدر زنش بگذرد از اعضاء جلسه عذر خواهی نمود و با صدای تمسخر آمیز و بدون سلام گفت به به آقای قاضی سابق و فراری فعلی، حاج سعید کنایه را دریافت و نیش خند دامادش را بی جواب گذاشت و گفت دلت برای دخترت تنگ نشده؟ حسین از جلسه

بیرون آمد و با عتاب گفت بچه مرا دزدیده اید. برای آدم ربایی هم شکایت کردم شما را پشت میله های زندان می بینم و مطمئن باش جنازه ات از بازداشتگاه مرکزی تهران بزرگ بیرون می رود. حاج سعید گوشی را به سمت نازنین گرفت و برای اولین بار به او گفت با پدرت حرف بزن نازنین بسیار خوشحال شد گوشی را گرفت و گفت سلام بابا جان دوست دارم. حسین ولایی صدای دخترش را شنید و گفت نازنین روسری سر می کنی یا می خواهی اون دنیا از موها آویزونت کنند. دخترک ماند نمی دانست چه بگوید. من من کنان گفت: بابا هیچ کس اینجا روسری نداره حاج سعید گوشی را گرفت و قطع نمود. و با فاطمه تماس گرفت. دخترش خوشحال شد و احوال پدر و نازنین را پرسید و با نگرانی از تغییر آهنگ صدای پدر سوال نمود.

— چیزی نیست دخترم می خواستم بروم شهر کوچک و خلوتی از آلمان اما امنیت و اطلاعات گفتند در شهرهای کوچک امنیت ما کامل نیست باید اینجا بمانیم شلوغی شهر کلافه ام کرده. تو نیای؟ دخترت دلتنگی می کند.

— نه پدر جان ممنوع الخروج هستیم و تحت نظر اصغر هم میلی ندارد که بیاید نمی دونم اصلا نازنین رو دوباره ببینم یا نه؟ مدت حبس طولانی به من دادند رفتم گفتم بخاطر اینکه برادر و پدرم در حال کتک خوردن بودند گفتم بچه من و کشتند دو نفر بی گناه دیگر هم کشته شدند قاتل همین کسی است که می خواست برادرها و پدرم را هم بکشد حرفم به هیچ جا نرسید حتی پرونده تشکیل ندادند و حالا ببین چطور دادگاه مثلاً عدل علی جنایتکار را رها و ما را بیچاره کرد.

هر دو به گریه افتادند حاج سعید به خودش مسلط شد و گوشی را داد به نازنین و با مادرش حرف زدند .

_ مامان اینجا هم باید روسری سر کنم ؟ و گرنه در روز قیامت از موهایم آویزانم می کنند؟

_ هر جور دوست داری بگرد هیچ کس را برای انسانیت و آزادی آویزان نمی کنند خدا مهربان و بزرگ است و مردمش را دوست دارد .

نازنین گوشی را به پدر بزرگ داد و به میدان دوید و به کبوترها دانه پاشید و بین آنها نشست و شروع به حرف زدن با کبوتران نمود . حاج سعید حرف های نوه اش را می شنید .

_ شما برای امام رضا هستید برید به امام غریب بگید کاری کنه بابام و مامانم دوباره آشتی کنند و داداشم هم بره بهشت .

پیر مرد اشک می ریخت و در خود فرو رفته و پشیمان دیده می شد. نمی دانست چه کاری درست است آیا برگردد و از فرزندانش دفاع کند و تاوان پردازد یا بماند و شاهد ظلم باشد .

حاج سعید یکبار در جوانی در این دو راهی گیر افتاده بود آن موقع که برادر کوچکترش را از دست داد . جوان بودند و دو برادر از خود کوچکتر داشت آنها را دوست داشت و با هم تفریح می کردند با هم کار می کردند و دائم کنار هم بودند برای هر دو برادرش زن گرفت و مسافرت می رفتند و خوش بودند برادر وسطی بیمار شد و در بحبوحه انقلاب و فرار شاه از کشور از دنیا رفت حاج سعید سال ها عزا دار برادرش شد و اشک می ریخت و

بستگانش نمی توانستند حاجی را راضی کنند حتی پیراهن سیاهش را در آورد برادر سوم هم دست کمی از حاجی نداشت او هم غصه می خورد و اشک می ریخت . در همان ایام دو فرزند خردسال برادرش بلا تکلیف ماندند پدر حاج سعید هم زنده بود . حاج سعید دائم به فرزندان کوچک برادرش سر می زد و خرجی می داد . پدر حاجی او را کنار کشید و گفت برادر تو فرزند من بود . من بیشتر دلم برای او و بچه هایش می سوزد اینکه می گویم از سر دلسوزی و تجربه است گوش بده «لطفا به نوه های من کمک نکن و اجازه بده مادرشان یاد بگیرد بدون شوهر زندگی کند بگذار این بچه ها با عزت نفس و قوی بار بیایند پول دادن تو هم زندگی تو را با همسرت به چالش می کشد و هم این زن و بچه هایش را سست بار می آورد حاجی در دو راهی گیر کرد اما حرف پدر را مشروط به چند ماه گوش داد بعد از چند ماه زن برادرش شروع به کار کرد و درس خواند و فرزندان را خوب بزرگ نمود که یکی هم در آلمان پذیرایی عمویش شد و برای حاج سعید و مصطفی خانه گرفت و کارهای قانونی شان را انجام داد . همان موقع هم تصمیم دخالت نکردن در کار زن برادر متوفایش دردناک و سخت بود .

بالاخره در آنی تصمیم گرفت تا برگردد مثل همان موقع دردناک و سخت اما تصمیم گرفت انجام دهد و هر چه شد را بپذیرد با خود گفت چیزی از عمر من نمانده پس خفت چرا حتی اگر دستم به عدالت نرسد آبروی حسین ولایی و دوستان نابکارش را می برم . و همه می دانستند حاج سعید تصمیمی بگیرد دیگر قابل تغییر نیست . دست نوه اش را گرفت و به کافه بازگشت و به مصطفی اشاره نمود برخیزد و بروند . پسر اما دست پیرمرد را گرفت و گفت بنشین تا حرف های ما را بشنوی .

فریدون مملو از ایده و سرشار از کینه از جمهوری اسلامی و با جیبی پر پول و دوستان زیاد آمده بود مبارزه کند. تعریف کرد.

تمام خانواده ما را به بهانه مبارزه مسلحانه و حمایت از گروه های معاند در کرمانشاه اعدام کردند من دوازده ساله بودم که در خیابان ها رها شدم اقوام دور و نزدیک زندگی مان را فروختند و از طریق نهاد حقوق بشری در کردستان ترکیه مرا به آلمان فرستادند و اینجا درس خواندم و حالا برنامه ساز تلویزیونی هستم و تهیه کنندگی و کارگردانی می کنم . قصد دارم مبارزه بی امانی را علیه حاکمیت جمهوری اسلامی شروع کنم . دست روی دست گذاشتن نتیجه اش نابودی کشور و منطقه است . خامنه ای و یارانش ماموریت دارند کشور را تجزیه نموده و جنگ راه بیندازند .

حاج سعید حوصله شنیدن این حرف ها را نداشت با بی حوصلگی گفت ایده ای هم دارید .

بله ما در خارج از کشور می توانیم کمک زیادی به گروه های مقاومت و معترض بکنیم . اصلی ترین دلیل شکست اعتراضات داخلی سرکوب است و این در حالی است که تعداد زیادی از مردم مخالف جدی رژیم هستند اگر ما بتوانیم در داخل کشور افراد معتمدی پیدا کنیم و به آنها کمک مالی تجهیزاتی و اطلاعاتی بدهیم و آنها در چرخ دنده های سرکوب گیر نکنند نسل شجاع داخل کشور پیروز خواهد شد.

چگونه می توانید افراد معتمد و انقلابی را شناسایی و جذب کنید ؟

_ در هر روز تعداد زیادی از طریق ارسال فیلم و تماس با شبکه های ماهواره ای و اجتماعی اطلاعات خوب و بدون چشم داشت ارائه می دهند و این اطلاعات و فیلم ها نیاز به آنالیز و تحلیل و راستی آزمایی دارد . بخشی از آن انجام می شود بخش های دیگر نیاز به تخصص و دقت دارد افرادی مثل شما می توانند این تحلیل و راستی آزمایی را انجام دهید و افرادی مثل مصطفی هم می توانند در جذب علاقه مندان به ایران تلاش نمایند و در داخل کشور از طریق رمز ارز و دلار یا امتیازات دیگر دوستانمان را تقویت کنیم.

_ دستگاه های اطلاعاتی می تواند رد هر نوع پرداخت و برداشت را پیگیری کند و دریافت کنندگان را دستگیر نماید به این ترتیب جذب شدگان تان همه دستگیر می شوند.

_ بله به این قسمت هم فکر کردیم این تاوانی است که ما و مبارزین داخلی می دهیم البته در داخل زندان هم ما کسانی را داریم که حمایت نمایند و خانواده دستگیر شدگان از طریق نهادهای حقوق بشری حمایت خواهند شد و وضعیت دوستانمان رصد می شود .انقلاب نیاز به انقلابی حرفه ای دارد پس باید انقلابی بسازیم . از طرف دیگر باید تلاش کنیم ریزش نیروهای سرکوب در تمام سطوح سریعتر انجام گردد. هر کس از نیروهای نظامی و قضایی و اطلاعاتی یا هر نیروی که بخواهد همکاری کند به او کمک کنیم.

_ این حجم از فعالیت نیاز به ساختار و کار فراوان دارد شما در این خصوص چه کردید.

_ درست کردیم و از شما و آقا مصطفی هم دعوت می کنم کمک کنید و نتیجه اش را خواهید . البته برای ساماندهی اعتراضات خارج از کشور در اروپا و هر جای دیگر هم به شدت پیگیر هستیم.

— جمهوری اسلامی به اندازه کافی قوی هست که نتوانید با این اقدامات به او ضربه بزنید من تمام ساختارها و تشکیلات را می شناسم عملکرد نهادها را می دانم و سال ها قضاوت نمودم مردم توان براندازی ندارند متأسفانه تصمیمی برای ماندن ندارم بر می گردم تهران تا با روش خودم به مقابله با خصم بروم نسل من از دور جنگیدن را دوست ندارد هزینه کردن از خون مردم را هم نمی پسندد .

مصطفی نگران شد و گفت بابا اجازه بدهید در مورد این موضوع بعدا حرف بزنیم .

فریدون از جای برخاست و شماره تلفن هایشان را به هم دادند و برای کارهای بعدی قرار گذاشتند . به خانه بازگشتند

حاج سعید وقتی نازنین در اتاق دیگر خواب بود دوباره به فاطمه دخترش زنگ زد و گوشی را روی بلندگو قرار داد تا مصطفی هم بشنود .

— دخترم نفوذ و توانایی حسین زیاد است تا حالا می توانست دخترش را به ایران بازگرداند و همچنین تو و اصغر را هم زندانی کند منتظر چیست ؟

فاطمه جواب داد در مورد نازنین باید بگویم حسین دیگر او را نمی خواهد خودش گفت بهتر است نازنین را دیگر نبیند و در مورد من و اصغر هم منتظر نیست اقداماتش را انجام داده و اجرای احکام خواسته تا برویم و مجازات حبس را تحمل کنیم و من و اصغر قصد داریم تا هفته دیگر برویم و خودمان را معرفی نماییم .

دو روز تمام حاج سعید کار کرد و نوشت و بعد با نگاه اشکباری به مصطفی گفت پسرم احتمالا دیگر همدیگر را نبینیم اگر می توانی برای نازنین پدری کن و اگر نمی توانی می برم تا او را به دست خواهرم بسپارم و موضوع دیگر اینکه لطفا مراقب خودت باش جمهوری اسلامی دیروز، امروز، فردای ایرانیان را نابود کرد. من و امثال من به زندگی در نکبت عادت کردیم علی رغم آگاهی به فساد و ستمکاری این حکومت، هنوز هم نمی توانیم دست ازش برداریم مدت ها است پشیمانم اما نمی دانم از چه پشیمانم از اینکه خدمت کردم یا از اینکه با حسین ولایی در افتادم و در بدر شدم. نمی دانم مزدور ترسوی هستم یا وطن دوست، بی هویت شدم. در هر صورت بر می گردم و اگر حقی است می گیرم اگر توانی است می دهم. فقط قبل از رفتن باید بگویم متنی را همراه با مدارکش آماده نموده ام و برای تعدادی از دوستانم فرستادم تو هم داشته باش و اگر مشکلی برای ما پیش آمد آنرا توسط هر کس که می توانی منتشر کن.

مصطفی می دانست امکان پشیمان کردن پدر را ندارد بنابراین دیگر حرفی نزد فرزند و پدر همدیگر را در آغوش کشیدند و مصطفی گفت نازنین را از جانم عزیزتر حفظ می کنم خیالت راحت به زودی هم دوباره دور هم جمع می شویم.

صبح فردا حاج سعید به دفتر اطلاعات و امنیت دولت آلمان رفت و اعلام نمود قصد بازگشت به ایران را دارد مامورین حاج سعید را از این کار منع کردند و توضیح دادند دستگیر خواهد شد اما حاج سعید اصرار نمود و

گفت مدار کی برای بی گناهی‌ش در تهران وجود دارد. اصرار حاج سعید کارساز شد و موافقت صادر گردید با اولین پرواز از فرودگاه برلین به تهران راهی شد.

به محض ورود در فرودگاه دستگیرش نمودند. از همان لحظه اول به شکل تحقیر آمیز چشمانش را بستند و به زندان اوین و بند دو الف حفاظت سپاه منتقل گردید. دو الف سلول‌های موسوم به سلول قبری دارد که ابعادش یک و نیم در دو متر است و سرویس بهداشتی ندارد و زندانیان خاص به آنجا برده می‌شوند و حاج سعید گمان نمی‌برد به این بند برده شود با خود گفت پس اوضاع خیلی خراب است. پنج روز بلا تکلیف ماند و ساعت پنج صبح بعد از نماز بازجوها آمدند و کلی ناسزا و فحش‌های رکیک نثار قاضی بازنشسته نمودند و بعد هم برگه گذاشتند تا بنویسد. حاج سعید همه چیز را غیر از قتل‌های اصغر و ملاقات مصطفی با فریدون نوشت. بازجوها رفتند و حاج سعید در درون سلول قبری خودش تنها ماند. بعد از ظهر دوباره آمدند و از حاج سعید در مورد متنی که در آلمان نوشته و در اختیار قضات و وکلای همکارش گذاشته پرسیدند. تمام کسانی که مدارک و نوشته‌های حاج سعید را دریافت نمودند از حاج سعید نام بردند و معلوم شد همه آنها قبل از هر اقدامی موضوع را اطلاع داده‌اند. البته حاج سعید هم همین را می‌خواست و امیدوار بود با اطلاعاتی که دارد بتواند گرو کشی کند و راه نجاتی برای فرزندانش پیدا کند.

اطلاعات حاج سعید شامل اختلاس و رشوه‌های کلان سرداران سپاه در سپاه قدس و وزارت دفاع بود. حاج سعید در مورد عملیات‌های متعدد در سوریه و عراق نوشته و اطلاعات خوب و دقیقی را راجع به ترانزیت مواد مخدر

و سود فراوانش نوشته بود. از کشته شدن هزاران نفر از افغانی های هزاره در سوریه در قالب لشکر فاطمیان گفته بود .

در بخشی از اسناد راجع به میزان غنی سازی اورانیوم و تاسیسات هسته ای هم نوشته بود خلاصه تمام اطلاعات طبقه بندی کشور را افشا کرد.

مصطفی بعد از رفتن پدر دلتنگ و بی حوصله شد و در ماندن خودش هم تردید نمود با خود اندیشید تنها چیزی که برایشان مانده نازنین است و اگر مصطفی برگردد او را هم نخواهند داشت و نبرد در آخرین سنگر است. فردای رسیدن پدرش به تهران از طریق فاطمه متوجه شد پدرش را دستگیر نموده اند گوشه ای نشست و اشک ریخت و خودش را سرزنش نمود دست آخر نوشته های پدر را آورد و شروع به خواندن کرد تمام که شد غروب شده بود و اطلاعات بسیار زیادی کسب شده و با خود گفت پدرم ارتش تک نفره است و خودش می دانست که چه در انتظارش است اما رفت تا با خصم در افتد. علی رغم اینکه می دانست خط فاطمه و اصغر کنترل می شود با این حال برایشان در واتس آپ نوشت « حاجی ارتش یک نفره است شیر پیر رفت تا با پلیدی بجنگد » فاطمه و اصغر می دانستند مصطفی اطلاعاتی دارد که چنین چیزی نوشته است.

بازجوها هر روز حاج سعید را سوال و جواب نموده تا ببینند عمق اطلاعات حاج سعید تا کجاست حاج سعید بازی راه انداخته بود که وانمود می کرد اطلاعاتش بیشتر از مواردی که گفته است و منبع این اطلاعات قضایی و خبری است و گاهی هم به جزئیاتی اشاره می نمود که حاکی از تحلیل های دقیق و کاربردی داشت.

در پایان هفته دستگیریش در برگ بازجویی نوشت اگر به بند عمومی یا سیاسی منتقل نشود و امکان تماس نداشته باشد اعتصاب غذا کرده و مطالبش از طریق دوستان خارجی اش در شبکه های ماهواره ای منتشر می شود

بازجو با خشم حاج سعید را زیر مشت و لگد گرفت و گفت هار شدی دم تکون می دی برای اربابان خارجی چند روز دیگه بچه هات و میاریم جلوی چشمت به دارمی کشیم . ترتیب مصطفی و نوه ات را هم خواهیم داد با یک سوزن همان جا در برلین مسموم شان می کنیم

در بازداشت مدتی، حاجی دارو نخورد یعنی در حین دستگیری داروهایش را دور انداخت و به پزشک زندان هم راجع به بیماری خودش چیزی نگفت

هر روز بازجویی ادامه داشت و وقتی دوباره تهدید به اعتصاب غذا کرد بازجویی که دوست حسین ولایی بود و حاج سعید را هم خوب می شناخت عصبانی گردید و به شدت شروع به کتک زدن پیر مرد نمود هر ضربه که بازجو می زد حاج سعید با شدت خودش را به زمین می کوبید و علی رغم اینکه دست ها و چشم هایش بسته بودند سرش را چند بار به دیوار کوبید ، تا بازجو به خودش بیاید پیر مرد بیهوش کف سیمانی و سرد و تاریک و نمود بند قبری دو الف افتاده بود . بازجو اعتنای نکرد از اتاق خارج شد و گمان می کرد پیر مرد تمارض می کند اما چند دقیقه بعد از دوربین بررسی شد و متوجه شدند نفس های زندانی به خس خس افتاده سریع اقدامات

پزشکی را شروع نموده و به درمانگاه اوین منتقل گردید و از آنجا به بیمارستان طالقانی تجریش اعزام گردید .
حاج سعید به کما رفت و روز بعد با دستگاه ونتیلاتور نفس می کشید .

در بیمارستان تجریش تعدادی دختر و پسر معترض زخمی هم آورده و مامورین هم حضور داشتند شلوغی زیادی وجود داشت در این بین چند نفر به صورت کاملاً حرفه ای و مخفیانه فیلم و عکس می گرفتند حاج سعید هم سوژه یکی از همین شکارها قرار گرفت .

فردای آنروز فیلم ها در فضای مجازی و تلویزیون های ماهواره ای پخش شد و از حسین ولایی تا مصطفی همه دیدند که حاج سعید در حال مرگ بوده است . بعدها بازجو از زیرکی و تیزهوشی حاجی تعریف کرد و گفت به چه راحتی او را فریب داده و مدیریت نموده است.

دو ساعت بعد از انتشار فیلم شبکه های ماهواره تیترا خبر فوری با خط قرمز زدند و اعلام شد که مامورین اطلاعات ایران، قاضی بازنشسته و وکیل مدافع فعلی را زیر شکنجه کشته اند و این در حالی است که حاج سعید اندیشمند اطلاعات دقیق و زیادی از عملکرد منفی و متخاصمانه جمهوری اسلامی با دنیا را انتشار داده است .

اطلاعات اعلام شده همه جا تحلیل می شد و تحلیل گران شبکه ها به موضوعات اشاره نموده و تمام شواهد و قرائن بیان شده را با وضعیت موجود می سنجیدند .

در یکی از صفحات نوشته شده بود که حاجی از از طریق واسطه ای معتمد شنیده است که رهبر جمهوری اسلامی اعلام نموده سطح غنی سازی اورانیوم را به نود درصد برسانند اگر لازم شد بمب می سازند اگر نشد وجود

اورانیوم نود درصد خودش برای جلوگیری از حمله به ایران مانع سازی می کند رهبر گفته بوده است غربی ها از ترس نشت اورانیوم به منطقه حمله نظامی نخواهند کرد . و وقتی یکی از دانشمندان هسته ای این حرف رهبر را رد کرده بود رهبر گفته است، حرف بنده فنی و هسته ای نیست چون تخصص ندارم اما سیاسی و بازدارنده است. پس بروید این کار را انجام دهید. و تازه اگر هم توافق کردیم اورانیوم نود درصد را گرانتر می فروشیم .

علی رغم تلاش پزشکان حاج سعید دوام نیاورد . اجازه عزا داری به اصغر و فاطمه ندادند جنازه مخفیانه دفن شد. اقوام دور و نزدیک حاجی پیام تسلیت فرستادند و خواهر و برادر کنار هم در خانه اجاره ای نشستند و با یاد آوری خاطرات مشترک اشک ریختند . عمویشان هم آمد برادر آخری حاج سعید کنار برادر زاده هایش نشست و سه نفری اشک ریختند. عموی فاطمه و اصغر پیر شده و توان راه رفتن نداشت دلشکسته برای برادر گریه می کرد . پیر مرد فردای آن روز به دادسرای امنیت واقع در اوین رفت و خواهش کرد گور برادرش را نشان دهند . باز پرس مسئول پرونده حاج سعید با پوزخند گفت برو سر یه قبری بشین گریه کن فکر کن برادرت است . وحید _ برادر کوچک حاج سعید _ نگاهی به باز پرس انداخت و گفت این مناصب برای کسی نمی ماند اگر ماندنی بود به تو نمی رسید همین حاج سعید اندیشمند هم قاضی بود اما امروز نام جانی بر او گذاشتید نوبت شما هم می رسد که اینجا نباشید مست قدرت نباش . باز پرس فریاد کشید گمشو بیرون و گرنه با اردنگی بیرون می کنم . پیر مرد دلشکسته و غمگین بیرون آمد و رفت سر قبر پدر و مادرش، نشست و گلایه مند اشک ریخت و گفت : بابا حاج سعید اومد پیش شما اما نمی دانم حتی کجا دفن شده تا سر خاکش بشینم و حسرت نداشتنش را بخورم زندگی چیست خنده اش لحظه ای و گریه و حسرتش عمری باقی می ماند .

مهلت اجرای احکام برای تحمل حبس اصغر و فاطمه تمام شد رفتند درخواست کتبی دادند تا چند روز تمدید شود و چون زندان جا نداشت با درخواست این دو نفر موافقت شد.

در فراخوان چهلم یکی از کشته شدگان در بهشت سکینه کرج همه گروه ها و معترضین قرار گذاشتند تا شرکت نمایند. این فراخوان در کرج برای برپای بسیار مناسب بود. پوریا یک روز پیش از حضور به آنجا رفت و دید محوطه باز و اتوبان و تعداد زیاد معترضان می تواند تاثیر بسیار زیادی بر روحیه دوستانش بگذارد امیدوار شد که پیروزی بزرگی حاصل شود.

فصل آخر

تهران به شدت امنیتی شد و بیشتر فرماندهان میدانی اعتراضات شناسایی و دستگیر شده بودند زندان مملو از معترضان گردید. هوارو به سردی گذاشته و آلودگی تشدید می شد.

ماندانا و فاطمه و اصغر و پوریا و محمد تقی و جواد و دوستانش برنامه ریزی نمودند تا اعتراض کرج را به خوبی پیش ببرند. نغمه اما قرار شد دور باشد چندین بار احضار و بازجویی شد. برای همین نغمه از پیش اصغر به خانه خودشان رفت و ارتباطش کم شد.

گروه ها و جوانان دهه هشتادی بسیار خوب عمل کرده و شجاعانه ایستادگی می کردند رهبر جمهوری اسلامی مدام تاکید داشت هر کس را می توانند تنبیه نمایند و همچنان شعارها و ناسزاهای مستقیم نثار خامنه‌ای می شد.

اصغر در یکی از پیام های تلگرامی مطلبی خواند و مقاله ای راجع به خصوصیات روانی خامنه ای نوشت. با این مضمون که « رهبر ایران دیکتاتوری حقیر و دروغگو و قدرت طلب است تلاشش برای حفظ قدرت منجر به فساد گسترده و فقر و فلاکت مردم شده است او توهم خود بزرگ بینی دارد و به تمام قدرت های جهانی و همسایگان کشور باج می دهد تا کشورهای دیگر مانع حکمرانی او نشوند.

مذهب دروغین و دستکاری شده ابزار داخلی او برای حکومت است. دین تبدیل به نوحه خوانی و مداحی شده است فقها هم تاجر هستند و پول روی پول می گذارند.

مردم از ترس لقمه نانی و سرکوب شدید حاکمیت امکان نفس کشیدن ندارند.

اقتصاد و بازار در خدمت رهبر قرار دارند قیمت ها بالا و پایین می شود تا خزانه و جیب ملایان خالی نشود و مردم هر قدر تلاش می کنند کفاف نان شب است.

سیاست مداران مجیز گوی و خود فروخته هستند و مزدوری و جیره خواری می کنند.

دستگاه ها و نهادها همه در اختیار عده ای خوشگذران و قدرت طلب قرار دارد که در خلوت به خوش باوری و سادگی مردم می خندند و پول های خود را در سایر کشورها نگه می دارند.

جیره خواران حقیر که نوکر صاحبان قدرت هستند مردم را سرکوب می کنند و این در حالی است که همین افراد حقیر خودشان در خانه های آشفته به سر می برند و برای لقمه نانی شبانه روزی می دوند

یکی از راه های سقوط نظام حقیر دیکتاتوری جمهوری اسلامی فاصله گرفتن مردم از تمام مراسم مذهبی است

".

یکی از دوستان هیئتی مقاله اصغر را دید و در مورد فاصله گرفتن مردم از دین و مذهب این چنین پاسخ داد که مذهب حکومتی کثیف است اما باور شخصی به زندگی آرامش می دهد مانند میلیاردها انسان دین مدار انتشار

زیبایی و شجاعت امام حسین و یارانش کابوس مداحان طالب گریه است. محرم انسانیت را تبلیغ می کند همان چیزی که حکومت خون ریز و ظالم جمهوری اسلامی آنرا نمی خواهد این رژیم گریه می خواهد نه حق طلبی و انسان دوستی.

یک شب ماندانا با پوریا لایو گذاشتند و در اینستا به صورت زنده با هم سخن گفتند و بیش از بیست هزار نفر آنرا دیدند. پوریا گفت از داخل زندان به من پیغام فرستاد اند و بیان شده اگر پیروز نشویم حاکمیت چند کار انجام می دهد اول اینکه نرخ دلار را چند برابر می کند تا کسری بودجه دولت را تامین نماید در نتیجه قدرت خرید مردم را پایین می آید و نرخ فلاکت افزایش می یابد و تعداد بیشتر از مردم فقیر می شوند بعد از آن کالاهای اساسی را جیره بندی و کوپنی می کنند. مردم بیش از پیش وابسته دولت می شوند و امکان اعتراض از بین می رود. سپس چهار صفر از پول بر می دارند و به صورت ظاهری تورم کنترل می شود پس از اینکه اعتراضات را سرکوب نمودند و مردم با کوپن و وابستگی به دولت کنترل شدند افزایش نرخ بنزین خواهد بود در این مقطع با توجه به ابزار آلات چینی مانند دوربین و کنترل اینترنت همه معترضان دستگیر یا کشته می شوند و ظاهرا دیگر صدای نخواهد بود. میزان فلاکت بیشتر می شود و حاکمیت با بهانه اینکه کشور را سرمایه داران دچار فقر نموده اند شروع به دست اندازی به اموال قشر متوسط می کند مالکیت زمین و مسکن را زمان دار می کند یعنی همه چیز برای ولی فقیه است و هر کس هر چیزی دارد تا مدتی است که حاکمیت تعیین می کند هر زمین یا ملکی به صورت مدتی در اختیار افراد قرار می گیرد. تا دو سال آینده طرح ملی کردن با این مضمون که همه چیز متعلق به ولی فقیه است اجرا خواهد شد. در این شرایط شکافی بزرگ بین مردم خواهد بود و هیچ کس

از طبقه متوسط دفاع نخواهد کرد کار بعدی دولت خودفروشی به صاحبان قدرت جهانی است حتما و به هر ترتیبی شده به آمریکا و سایر کشورها باج می دهد تا آنها از مردم داخل کشور حمایت نکنند . سعی کنید پیروز شوید و گرنه پنجاه سال دیگر کشور در فلاکت باقی می ماند .

بسیاری از بینندگان و شنوندگان این سخنان پیام فرستادند و وحشت زده راهکار می خواستند و سوال شد چه باید کرد

پوریا توضیح داد دوستان همین حالا هم ما پیروز هستیم توانستیم صدای خود را به گوش همه برسانیم باید برقصیم شادی کنیم کنار هم باشیم با مردم دوستی کنیم و یک هدف مشترک را دنبال نمایم و آن سرنگونی این حکومت است. ارتباط خود را با هم حفظ می کنیم از هر فرصتی برای اعتراض بهره می بریم و قشر ساکت و ترسوی جامعه را به خطر بودن جمهوری اسلامی آگاه خواهیم کرد.

چند روز بعد اینترنت به صورت کامل قطع و سپس فیلتر شد و صفحات مجازی هم از دسترس خارج گردید و کار دشوارتر شد.

محمد تقی برای شیمی درمانی به بیمارستان می رفت بسیار نحیف و لاغر شده بود سوگند همیشه همراهش می شد یکبار محمد تقی گفت : سوگند اگر بیمار نبودم از تو درخواست ازدواج می کردم و تا آخر عمر کنار هم به شادی می گذراندیم اما می ترسم بمیرم. دختر دستی در موهای باز و زیبای خود در خیابان کشید و گفت درخواست بده شاید قبول کردم و خندید محمد تقی دلباخته او شده و لحظه ای بدون هم نبودند . پسر به گریه

افتاد دختر اشک هایش را پاک کرد و گفت محمد جان خوشبختی در کنار هم بودن است خودت را ناراحت نکن. بیا همین چند روز کنار هم را خوش باشیم چه کس می داند کی می میرد. ول کن

اعتراضات با فراخوان گروه های محلی و صنفی هماهنگ شروع می شد فاطمه در تمام فراخوان ها و اعتراضات حضور داشت تصمیم داشت چند روز دیگر برود و خودش را برای تحمل حبس معرفی کند مرگ پدر و در بدری خودش و نبود نازنین و پوزخند های گاه و بیگاه حسین ولایی و خستگی اصغر نا توانش نمود البته در این چند ماه تغییرات زیادی در خود حس می کرد و به اصغر گفت آدم دیگری شدم برایم اهمیت ندارد چه اتفاقی خواهد افتاد. نغمه گاهی می آمد و به این خواهر و برادر سر می زد و در غیاب فاطمه خودش را در آغوش اصغر رها می کرد و تلاش می کرد خودش را قوی نشان دهد.

یک روز فاطمه و اصغر در مقابل دانشگاه تهران به معترضین پیوستند و در حال قدم زدن اعتراضی بودند تا فرصت مناسبی پیدا شود که شعار دهند، اصغر در میان بسیجیان تفنگ به دست چهره ی آشنای دید یک لحظه بعد بسیجی مذکور ماسک زد و به مردم نزدیک شد تا با تفنگ و گاز اشک آور مردم را متفرق نماید که او هم اصغر را دید. به میان جمعیت آمد و دست اصغر را گرفت و با هم از شلوغی دور شدند و از مقابل دانشگاه به سمت پاساژ کتاب فروشی راهی شدند که فاطمه نگران در پی آنها دوید و خواست دخالت نماید که اصغر مانع شد. در گوشه ی خلوتی دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند فاطمه از رفتار برادرش تعجب نمود. بسیجی ماسک را برداشت و فاطمه او را شناخت رحمان بسیجی دوست دوران دبیرستان اصغر بود خیالش راحت شد.

_ اصغر پروفیسور اینجا چه می کنی ؟

_ رحمان بسیجی تو اینجا چه کار داری ؟

_ ای بابا حاج اصغر گرفتار یک لقمه نون شدیم روزی پانصد هزار تومان می گیرم و میام برای سرکوب ضد انقلاب .

_ من حاجی نیستم . از سیاوش چه خبر پول دار تر شده یا نه ؟

_ اصغر آقا یه چیزی می پرسم خدای راست بگو ، درسته با دامادتون دعوا کردید و باید بری حبس ؟ درسته حاج سعید فراری شده بود و حفاظت سپاه از آلمان گرفت و آوردش اینجا؟

_ از کی شنیدی

_ از حاجی سیاوش

_ حاجی سیاوش مثل آبگوشت پیتزا می مونه حاجی تون خوب اسمش و عوض می کرد حاجی سیاوش از کی شنیده

رحمان انسان ساده و صادقی بود و اصغر را هم دوست داشت . اصغر هم می دانست رحمان صادقانه سخن می گوید .

حاج حسین ولایی دنبال چند نفر می گشت بفرستند مجلس به عنوان نمایندگان ولایی و مطیع رهبر اومد سراغ سیاوش و پیشنهاد داد می خواسته لابی کنه سیاوش نماینده مجلس بشه همون جا تعریف می کرد ما هم شنیدیم

عجب پس حسین ولایی و سیاوش پول دار با هم شریک قدرت هم می شوند اما در مورد سوال شما باید عرض کنم بله با حسین ولایی دعوا کردیم و دادگاه طرف اون و گرفت و حتی به حرف ما گوش ندادند و در مورد اینکه حاج سعید رو گرفتن آوردن ایران اصلا چنین چیزی صحت ندارد خود حاجی برگشت . ولی کشتندش، خوب تعریف کن ببینم وضع و حالت چطوره غیر از این کار دیگه مشغول چه کاری هستی

نگهبان پاساژ و ساختمان های بالا شهر هستم و پیش سیاوش هم کار می کنم چای می دهم نظافت می کنم مستاجر شدم، صاحب خانه جوابم کرده و دخترم هم عقد کرده است پول ندارم بفرستمش خورونه شوهر نمی توانم جهیزیه تهیه کنم . یه خورونه کوچیک داشتم فروختم دادم سیاوش ازش آپارتمان پیش خرید کردم. سه سال پیش پول ریختم پیش خرید کردم محلش چیتگر اما هنوز تموم نشده و من هم مستاجر شدم اگر خورونه خودم و حفظ می کردم الان سه میلیارد ارزش داشت . سیاوش سرم کلاه گذاشت. البته همین حاجی سیاوش اومد مسجد و گفت صد سال هم اغتشاشات طول بکشه خرج سرکوبش و می دم و به بسیجی ها قول داده یکی یه موتور قسطی بهشون بده ، راستی یادم رفت بچه های بسیج می گفتند حسین ولایی خودش مهدی رو کشت درسته ؟

_من دوست ندارم کسی رو سرزنش کنم اما تو که هم مالت رفته هم جونت و گذاشتی اینجا و هم بخاطر بی پولی پیش زن و بچه آبرو نداری و می دونی سیاوش دروغگو و حسین ولایی قاتل پسرش است چرا هنوز نوکری سیاوش بی همه چیز و حسین ولایی را می کنی چرا مزدوری؟

رحمان کلام اصغر را بی پاسخ گذاشت و گفت اصغر آقا برو و گرنه دستگیرت می کنم . اصغر خشمگین و ناراحت چشم در چشم رحمان دوخت و دنبال پاسخ سوالش می گشت مشت آرام رحمان به پهلویش اصغر درد شدیدی را ایجاد نمود و وادار شد بنشیند رحمان با لبخندی پیروزمندانه فاطمه و اصغر را ترک کرد و رفت . فاطمه متحیر به اصغر گفت بی شرفی تا این حد یعنی شخص بداند کار بدی می کند و به آن کار ادامه بدهد . توجیهش نماید. دوست همه چیز را می دانست و دوباره اینجا جوانان مردم را هدف قرار می دهد.

قبل از فراخوان کرج محمد تقی به سوگند زنگ زد و خواست با هم بروند دخترنگران محمد تقی بود اصرار نمود تا شاید او را منصرف نماید محمد تقی گفت نترس قبلش قرص می خورم باور کن نمی توانم نسبت به خون های ریخته شده و جوانان دست گل شهید بی تفاوت باشم من سرطان دارم اگر بمیرم اتفاقی نمی افتد ضمن اینکه تو مواظب من هستی .

_ شاید نیام و مواظبت نباشم چه کاری از من بر میاد

_ سوگند بیا بریم

بالاخره دختر پذیرفت و از طرف دیگر همه قرار بود بروند فاطمه و اصغر تصمیم گرفتند بعد از این اعتراض بروند زندان و از آنجا مبارزه را ادامه بدهند. فاطمه تصمیم گرفت تا کار بزرگی کند می خواست سخنرانی نماید برای همین از المیرا و پوریا خواست تا کمکش کنند و فیلم برداری شود.

ماندانا با پنج نفر از شجاع ترین دختران گروهش رقصی بسیار زیبا طراحی کردند و می خواستند در گورستان رقص آزادی یا مرگ را اجرا نمایند دو هفته تمرین و طراحی برای اجرا کافی بود.

جواد اشعار میثم را آماده نمود تا به خوبی اجرا نماید با دوستان هیئتی عهد بستند بنشینند و عزاداری کنند بدون اینکه از چیزی بترسند. این فرصت در میدان انقلاب برایشان مهیا نشد و تصمیم گرفتند اینجا آنرا اجرا کنند.

تعدادی از دانشجویان دانشگاه های مختلف و خانواده های که عزیزی از دست داده بودند هم قسم شدند در مقابل مامورین به هر قیمتی بایستند. چند نفر از دوستان دستگیر شدگان که عزیزشان کشته شده بودند قرار گذاشتند با مامورین درگیر شوند.

هیچ کدام از گروه ها از برنامه دیگری خبر نداشت همه در میان خود قول قرار گذاشتند. مراسم از ساعت ده صبح در گورستان شروع شد. یک گروه با ساز و دف بر سر مزار نواختند و اشعار در وصف آزادی خواندند که با تشویق حاضرین روبرو شد هر لحظه بر تعداد حاضرین افزوده می شد ده ها هزار نفر در گورستان بهشت سکینه کرج جمع شده بودند بعد از ترانه سرای گروه موسیقی شعار مرگ بر دیکتاتور و مرگ بر خامنه‌ای فضای گورستان را پر کرد.

ماندانا فرصت را غنیمت شمرد و با گروهش خود را به بالاترین نقطه گورستان درست مقابل مدیریت آرامستان رساندند باند بزرگی که فلش می خورد و موسیقی را با صدای بلند پخش می نمود را روی پله های ساختمان مدیریت گذاشتند و روبروی جمعیت رقص آزادی یا مرگ را شروع نمودند دست هایشان را بالا می بردند و باز می کردند و پاها را هم کمی باز می کردند و صدای موسیقی نظر همه را به خود جلب نمود همه باز گشتند و پنج زن زیبا بدون روسری و بلوز شلوار شروع به رقص نمودند دست هایشان را به نشانه دستبند درهم تنیدند سپس دست هایشان را باز کردند و انگار زنجیری پاره شده باشد و پا بر زمین کوبیدند و موهایشان را تاب دادند و سرشان را پایین انداختند و بالا بردند و سینه هایشان را بالا گرفتند و رقصی ایرانی و همراه با ناز انجام دادند جمعیت سر تا پا شور و شوق شد و دست و هورا تمامی نداشت پنج دقیقه رقصیدند و تشویق حاضرین همراه با شعار مرگ بر دیکتاتور و فریاد آزادی آزادی آزادی همه جا را پر نمود. و مادر داغ دار سیاه پوش جوان کشته شده ای که مراسم چهلمش برگزار می شد جلو رفت و روسری از سر برداشت و خودش را مقابل جمعیت رساند و از ماندانا خواست موسیقی را دوباره پخش کند جمعیت دیوانه وار اشک می ریخت و تشویق می کرد گروه دوباره شروع به رقص نمود زن سیاه پوش اشک ریخت و دیوانه وار می خواست مانند گروه برقصد همه زنان و دختران معترض حاضر در گورستان بدون روسری شروع به رقص کردند ده ها هزار نفر رقص آزادی یا مرگ را انجام می دادند گورستان پر از رقصنده بود.

پدر داغ دار نیز خودش را به زنش رساند و کنار همسر مشکی پوش و گریانش شروع به رقص کرد حالا مردها هم در میان اعتراض می رقصیدند.

رقص ماندانا و گروهش فوری در فضای مجازی پخش شد و جمعیت به سوی اتوبان قزوین راه افتاد و اتوبان را از هر دو طرف بستند و شعار می دادند. جاده تا طالقان از طرف قزوین و از طرف کرج هم تا ورودی کرج بسته شد و ماشین های یگان ویژه و سپاه و بسیج در میان ترافیک ماندند یگان موتور سوار از خاکی و راههای فرعی به سمت اتوبان راهی شدند معترضین هم در وسط اتوبان آتش روشن کرده و شعار می دادند دود و آتش همه جا وجود داشت معترضین متراکم و در حمایت از هم حضوری چشم گیر داشتند. در این میان چند نفر از پرسنل یگان ویژه و بسیج با ماشین متعلق به نیروی انتظامی و با اسلحه بدون هماهنگی با مسؤولین بالا دستی سعی در حمله به معترضان و متفرق نمودن آنها نمودند جوانان معترض که از طریق نرم افزارهای مسیر یابی می دانستند تمام راهها بسته است و مامورین تا یک ساعت آینده به محل تجمع نمی رسند با مامورین درگیر شده و ظرف چند دقیقه ماشین های ناجا به آتش کشیده شد و تعدادی از مامورین موفق به فرار به داخل مقر خود در بهشت سکینه شدند و تعدادی هم توسط مردم خلع سلاح شده و کتک خوردند دو نفر هم کشته شده و کنار اتوبان رها گردیدند. جمعیت در اوج هیجان قرار داشت هلی کوپتر های امنیتی از بالای جاده شروع به تیراندازی و انتشار گاز اشک آور نمود اما اثری نداشت و همچنان مردم مرگ بر دیکتاتور سر می دادند.

پوریا با هماهنگی فاطمه بلندگوی دستی را آورد فاطمه خودش را به زحمت کشید بالای سقف سوخته ماشین نیروی انتظامی چادر به سر داشت و با بلند گو شعار می داد مرگ بر خامنه ای جمعیت وقتی متوجه زنی با چادر و بلندگو شد که شعار می داد آرام آرام دور تا دور او جمع شدند گوشی ها زیادی شروع به فیلم برداری نمود فاطمه فریاد زد من مادر مهدی ولایی هستم همان که قربانی قدرت طلبی و کثافت وجود دیکتاتوری شد مرا

فریب دادند که اسرائیل فرزندم را زده است بعدا در بی دادگاه جمهوری اسلامی متوجه شدم فرزندم را حسین ولایی به اصطلاح پدر فرزندم او را کشته تا به قدرت برسد. فریادم به جای نرسید اینجا در میان مردم فریادم می کشم مرگ بر دیکتاتور. انقلاب ما پیروز است ما حق هستیم جوانان ما زندگی می خواهند مرگ تدریجی و حسرت حق مردم نیست به پا خواسته ایم و دیکتاتور سفاک و هوس باز را به زیر خواهیم کشید. خانواده های دستگیر شدگان و کشته ها عصبانی تر از همه شعار می دادند فاطمه پایین آمد و در مقابل زنان و دختران بی حجاب قرار گرفت و با شدت بیشتری شعار می داد و به سمت اتوبان راه افتاد.

از اطراف یگان های موتوری متعددی از راه رسیدند و با ورودشان حجم زیادی از گاز اشک شلیک شد اتوبان را دود و گاز اشک آور و درگیری فرا گرفت. تعدادی از موتوری ها طلبه های داوطلب حوزه علمیه بودند که مجهز به سلاح و باتوم بودند و عصبانی و خشمگین از بی حجابی به زنان و دختران حمله و بی امان شلیک می کردند بیشتر از همه مردم به این موتوری ها سنگ می زدند و با تنفر به آنها حمله می شد. هر کس می توانست فیلم برداری می کرد و در این میان محمد تقی و سوگند خود را به زحمت به گوشه ای امن رساندند دود و گاز حال پسر را به هم ریخت توان ایستادن نداشت طبق معمول سوگند سر باز بود و صورت محمد تقی را می شست و نگران کنارش نشسته حواسش را جمع اطراف نمود. چند نفر موتور سوار طلبه که رد می شدند با باتوم به دو جوان عاشق حمله کردند قصدشان شکستن سر دختر بود. قبل از راه افتادن و حضور برای سرکوب بحث کردند و نتیجه گرفتند حفظ حجاب جهاد است و برای همین حاضر به هر کاری بودند. حمله شروع شد پسر حرکت

ناگهانی سه موتور سوار را به سمت خودشان دید از برخورد در تمام وجودش پیچید توان نداشت اما عشقش در خطر حمله موتوری ها قرار داشت .

محمدتقی در نوجوانی ضعیف و لاغر بود و هیچ وقت جرات دعوا کردن را نداشت اعتماد به نفسش پایین و ترسو بود در زمان دانشجویی و خدمت سربازی هم اعتماد به نفس زایل شده تقویت نشد. و وقتی جعفر اسماعیلی او را کتک زد و ماشینش را گرفت با توسل به دارو و روانپزشک توانست به زندگی برگردد . در دعوی هم که همراه میلاد و اصغر اتفاق افتاد محمدتقی کتک خورد و اگر جو سربازی نبود اصلا جسارت پاسخ دادن به سهراب گنده گوزی و دوستانش را نداشت.

اما حالا سوگند در خطر قرار دارد او را دوست داشت و با این دختر حالش بهتر شده و اضطرابی نداشت . شش نفر با باتوم به دو جوان نحیف حمله کردند .

دختر شجاع و جسور و جنگنده رشد کرده و در مدرسه و خانواده ش زورگویی هم می کرد در دعوی همراه اصغر و میلاد داشتند او ضربه کله کاری به سهراب زد و دماغش را شکست.

سوگند هم دید شش نفر با موتور به آنها حمله ور شده اند سریع خودش را جلوی محمدتقی انداخت و از روی زمین سنگ برداشت و بیست متر مانده به آنها دو سنگ به سمت موتوری ها انداخت ضرب دستش کم بود و سنگ به جای نخورد این بار محمدتقی جلو آمد و دور و برش را نگاهی انداخت یک تابلو فلزی کوچک پیدا کرد و برداشت. این تابلوها که نام اموات را روی آن می نویسند و بر سر گور نصب می نمایند تا زمان نصب

سنگ قبر محل دفن اموات مشخص باشد. تابلو را در هوا تاب داد و به نشانه حمله به موتوری ها نشان داد آنها سرعت شان را زیاد کردند قصد آنها این بود که برسند و بایستند و سر دختر و پسر را بشکنند و اگر شد دستگیرشان نمایند و بروند عده ای از دانشجویها هم متوجه شش نفر طلبه بر روی سه موتور شدند باران سنگ بر سر طلبه ها باریدن گرفت. موتوری ها ترجیح دادند در حال عبور ضربه بزنند. محمدتقی جلوی عشقش ایستاده و قد راست کرد تا از او دفاع نماید دختر هم خم شد و سنگ برداشت موتوری ها رسیدند اولی باتوم را رها کرد که تابلو فلزی ضرب باتوم را گرفت. دومی باتوم را رها کرد و فاصله زیاد بود به جای نخورد او هم دور شد سومی باتوم را بر سر محمدتقی کوبید خون به هوا پاشید و سر و صورت پسر از خون سرخ او شد.

محمدتقی علی رغم شکستگی سرش تابلو را پشت سرشان پرتاب نمود تیزی آهن به پشت موتور اول خورد و ترک نشین تعادلش را از دست داد و افتاد و رفت زیر موتور دوم و به این ترتیب موتور سوم هم به موتور دوم برخورد نمود و سرنگون شدند سرنشین موتور اول هم افتاد و هر شش نفر پخش زمین گردیدند. جوانان معترض این صحنه را دیدند به هیجان آمده و محمدتقی را تشویق نمودند و به طلبه های عمامه به سر موتور سوار حمله ور شدند. هنگامه زد و خورد بود طلبه ها خونین با لباس های پاره پخش زمین شدند عده ای شلوار آنها را در آوردند و بدون لباس زیر در اتوبان رهایشان نمودند و با گوشی های زیادی از طلبه های بی شلوار فیلم برداری شد.

خون ریزی محمد تقی بند نمی آمد سوگند از کوله اش شالش را در آورد و گریه کنان سر دوست پسرش را محکم بست. تعداد موتوری ها زیاد شده و معترضین در حال فرار بودند دختر و پسر خودشان را به اتوبان رساندند و تلاش می کردند از آنجا به جای امنی بروند.

وسط اتوبان خالی شده و دود و گاز اشک آور همه جا را پر کرد و معترضین گروه گروه ایستاده و شعار می دادند و بعضی هم یا فرار می کردند یا با موتور سوارهای سرکوب گر درگیر می شدند. شش طلبه کتک خورده شلوارهای خود را پوشیده و خونین و کتک خورده موتورهای خود را بلند کردند تا دوباره به یگان سرکوب اضافه شوند. یکی از آنها محمد تقی را دید و قصد حمله دوباره به آنها نمودند. سوگند حمله را دید با داد و فریاد از دانشجویان و جوانان کمک خواست که تعدادی از مردم به سمت محمد تقی و دختر آمدند تا کمک کنند. طلبه های موتوری از دور متوجه وخامت اوضاع گردیدند و نزدیک نشدند و با دوستان خود تماس گرفتند تا آنها هم برای کمک بیایند تا محمد تقی را دستگیر نمایند.

سوگند نزدیک نشدن طلبه ها را دید و انگشت وسطی خود را به سمت آنها گرفت محمد تقی هم متوجه پیروزی خودشان و فرار طلبه ها شد و خنده ای پیروز مندانه بر لبانش نقش بست.

وسط اتوبان خالی و حدود صد نفر به همراه فاطمه و محمد تقی و سوگند شعار می دادند خون سرپسر بند نمی آمد و صورتش خندان و خونین شده و با آن وجود لبخند می زد.

سوگند دست بر یقه دوست پسرش انداخت و او را در میان جاده و پیش چشم همه اعم از معترضین و سرکوبگران بوسید بوسه ای گرم و دلچسب و خونین، ده ها گوشی اولین بوسه آزادی و خونین را فیلم گرفت. در حین بوسیدن انگشت وسطی هر دو جوان به سمت بسیجی ها و طلبه ها بود. بوسه طولانی و به یاد ماندنی شد. فاطمه لحظه بوسه دو جوان عاشق را دید و یاد پسرش افتاد و با دلی خونین فرزند ناکامش را یاد نمود و اشک ریخت. در همین حین تعدادی موتور سوار از میان دود و آتش به سمت حاضرین حرکت نمودند. دو جوان غرق در خون هنوز لب بر لب هم وسط اتوبان ایستاده بودند. فاطمه حرکت موتوری ها را دید طلبه ها هم دوستان خود را دیدند و جسارت پیدا کردند و به سمت محمد تقی و سوگند راندند وحشت همه جا را فرا گرفت فاطمه هم دید دو جوان در خطر هستند او هم به سمت آن دو دوید. موتوری ها دو جوان را در میان گرفتند و باتوم ها ایشان در هوا به چرخ در آمد خون صورت هر دو را رنگین نمود. فاطمه از میان موتوری ها به سمت آن دو دوید و چادرش را از دو طرف مانند بال پرنده در دست گرفت و بلند کرد و پشت به دو جوان عاشق و رو به موتوری ها ایستاد خودش را سپر دختر و پسر نمود. و فریاد کشید من مادر شهید مهدی ولایی هستم پدر تک تک شما را در می آورم اگر این دو را بزنید. موتوری ها ایستادند و منتظر شدند ارشد گروه شان دستوری بدهد. ارشد گروه از علاقه مندان انقلاب زن زندگی آزادی بود و بوسه خونین دو جوان عاشق او را به وجد آورده و با اشاره او همه از دور آن دو نفر دور شدند. افسر مسئول به گروه خود توصیه کرده بود هیچ کس را دستگیر نکنند کسی را نزنند و فقط متواری نمایند.

طلبه ها وقتی دور شدن یگان ویژه را دیدند خواستند وارد عمل شوند این بار فاطمه هم جز اهداف شان قرار گرفت . معترضین در حال حرکت به سمت کمالشهر در ضلع جنوبی گورستان بهشت سکینه بودند . اتوبان در حال خلوت شدن بود و حجم درگیری هم شدت بیشتری داشت . مردم به سمت بلوار بین حصارک تا کمالشهر متفرق شده و اعتراض در آن سمت ادامه پیدا می کرد.

خلوتی جسارت بیشتری به طلبه ها داد حمله کردند و فاطمه جلوی آنها ایستاد و محمد تقی با کمک چند نفر دیگر از معرکه گریخت فاطمه دوباره خود را سپر نمود و فریاد کشید و گفت قربانی این انقلاب از سال پنجاه و هفت تا به حال ما بوده ایم خانواده ما خون داد و ایستاد و سعی داشتیم کشور و انقلاب رشد کند امثال شما و رهبر بی لیاقت تان اسلام و ایران را نابود کرد. باتوم اولین موتور سوار بر فرق سر فاطمه فرود آمد سرش به دوران افتاد و مزه دهانش تلخ شد خون گرم، از زیر چادر صورتش را رنگین نمود .

طلبه ای از آن شش نفر فریاد کشید جنده خانم، شوهر تو صاحب انقلاب نیست سوار جمهوری اسلامی شده و پول روی پول گذاشته پدرت صاحب منصب و رانت خوار بود برادرت که کشته شد قاتل توی وزارت اطلاعات بود و برادر دیگرت اعتیاد را ترجیح داد و در گوه غرق شد و پسرت ،همجنس بازی می کرد کثافت وجودتان را گرفته .حالا دلسوز مردم شده اید. باتوم دوم فاطمه را نقش بر زمین نمود

اصغر در میان جمعیت پر شور و با انرژی شعار می داد و رهبری گروهی را به عهده داشت و از خواهرش خبر نداشت .نغمه نمی توانست با آنها همراه باشد و در خانه اخبار را پیگیری می نمود و در غیاب اصغر و دوستانش

مضطرب در خانه قدم می زد. نغمه هم زیاد نمی توانست راه برود و هم تحت نظر وزارت اطلاعات قرار داشت و اگر حرکتی اضافه می کرد دستگیرش می نمودند.

ماندانا و گروهش در بلوار اصلی کمالشهر دور میدان خسته و مضطرب نشسته بودند و منتظر بودند تا ماشین یکی از دوستانشان بیاید و آنها را با خود ببرد. جواد و دوستانش هم از اینکه نتوانستند برنامه خود را اجرا نمایند ناراحت بودند و منتظر فرصت مناسبی برای نوحه خوانی و سینه زنی اعتراضی بودند.

نیروی سرکوب بیشتر و بیشتر می شد و شعارها و حرکت اعتراضی ادامه داشت بلوار اصلی منتهی به کمالشهر از یک سر و از سر دیگر به حصارک بسته شده بود. تماس ماندانا با راننده به نتیجه نرسید و راننده گفت جاده بسته است و نمی تواند خودش را به آنجا برساند ساعت حدود دو بعد از ظهر شده و از تهران نیروی سرکوب اعزام شد و در جاده و میان ترافیک ماند. تظاهرات کنندگان اما از تهران با مترو خود را به کرج رساندند و هزاران نفر از جوانان تهرانی در مترو و مسیر تا اتوبان و کمالشهر غوغای بر پا نمودند.

جواد و دوستانش خود را به اول بلوار اصلی رساندند روی پل حصارک در گروهی سی نفر روی زمین نشستند و آرام آرام دم گرفتند پایین پل از هر دو طرف حصارک و خرمدشت و کمالشهر تعداد زیادی در حال شعار دادن بودند ماندانا و گروهش هم برای اینکه بتوانند به اتوبان تهران برسند از انتهای بلوار در ابتدای کمالشهر تا پل حصارک شعار گویان حرکت کردند. زیر پل حصارک در اتوبان کرج قزوین ماشین منتظر ماندانا و گروهش ایستاد.

بالای پل جواد دم گرفته و در حال خواندن اشعار میثم بود و دوستانش سینه می زدند جمعیت گمان کردند اینها بسیجی هستند تا اینکه چند نفر نزدیک شدند و شنیدند که میثم می خواند.

پیر بنی امیه گفت حسین بهانه است

فقیه با عاشورا قدرت را نشانه رفت

گریه شده ابزار چپاول مردم

یزید هم محرم شام غریبانه گرفت

حرمله ها امروز پرونده می سازند

فردای طفلان معصوم دزدانه برفت

افسانه شده عشق و امید و فداکاری و وفا

جشن عاشورا دست آویزی شادمانه هست

یکی از دانشجویان خوش ذوق با صدای متفاوت، زیر صدای مداح دم گرفت و آهنگین خواند حسین بهانه است ،حسین بهانه است ، گریه وسیله است ، گریه وسیله است ،ملت بازیچه است ،ملت بازیچه است . دو صدای زیر و بم همراه دست زدن و سینه زنی تلفیق شد حالا صدها نفر دور تا دور گروه جمع شده و سینه زنی و پای کوبی می کردند . صدای سینه زنی و پای کوبی انگار موسیقی حماسی و غمگینی را می نواخت . بعدها جواد به میثم

گفت هیچ وقت نمی توانم مانند آنروز خوب بخوانم . بالای پل زیر پای صدها انسان خوب و پاک باز و دختران و پسرانی از نسل بهترین و شجاع ترین ایرانیان ، فرشتگان خدا هم حضور داشتند و در مظلومیت ایرانیان اشک می ریختند .

بالای پل ماندانا پله های آهنی منتهی به جاده را پیدا کرد و راننده را هم دید اما دلش نیامد تا برود به گروه نزدیک شد و به تماشا ایستاد . نیم ساعت مداحی و شعر خوانی و شعار دادن طول کشید . حالا همه اینجا بودند غیر از فاطمه که بی هوش در آمبولانس به سمت هشتگرد برده می شد چون به سمت کرج بسته بود .

در میان همه و ترافیک دود و گاز اشک آور تک موتور سواری با ترک نشین ایستاد آخوندی با لباس بسیج و عمامه به سر پیاده شد . این آخوند از اکیپ شش نفره حمله کننده به محمد تقی نبود او در ترافیک جا مانده و نرسیده بود . این یکی سخن ور و خوش فکر تر از آن شش نفر دیگر بود و زمینه این حضور را هم او فراهم نمود .

از پله های آهنی وسط جاده خودش را بالای پل رساند و وسط شعار دادن و نوحه خوانی به جمع رسید فریاد کشید لعنت بر شما و مرگ بر ضد ولایت فقیه و مرگ بر فتنه گر عامل اسراییل توجه همه جلب شد و صدها نفر به او خندیدند و جوانی چالاک از پشت ضربه ای به عمامه آخوند زد عمامه به هوا رفت و زیر پای دختران گروه ماندانا افتاد یکی شان عمامه را برداشت و باز کرد و دور کمرش بست و شروع به رقص عربی نمود و فریاد کشید فرهنگ عربی ، رقص هم دارد عمامه اش حلال است پس رقص آن هم باید حلال باشد .

آخوند حمله کرد تا عمامه اش را بگیرد اما چند جوان او را گرفتند و می خواستند لباس های بسیج را از تنش در بیاورند . فریاد کشید من آمده ام حرف بزنم اما هیچ کدام تان شعور و سواد کافی ندارد تا با من فقیه بحث کند . چهل و چند نفر اعلام نمودند که حاضرند با ملای مدعی بحث کنند که اصغر جلو رفت و گفت بیا با هم حرف بزنیم من استاد دانشگاه بودم پست معاونت وزیر به من پیشنهاد شد معتاد بودم کارتن خواب شدم پدرم قاضی بود صدها مقاله نوشتم چند کتاب آماده چاپ دارم به سه زبان عربی و انگلیسی و فرانسه تسلط دارم دکترای فلسفه دارم . از انجمن نخبگان کشور هستم . تو چی بودی؟ چه کردی؟ از کجا آمدی؟ بیا با من مناظره کنیم .

آخوند جا خورد و گفت یا دروغگوی یا خود فروخته یا فریب خورده و گرنه کسی که نان ولایت را بخورد به کشورش پشت نمی کند و رهبری افراد باغی را به عهده نمی گیرد. اصغر جلوتر رفت و دست آخوند را گرفت و با خود به گوشه ای کشاند و گفت بیا اینجا حرف بزنیم . و ادامه داد تو حتی به دین خود پایبند نیستی تهمت می زنی و گوش شنیدن نداری سواد فقهی هم نداری توضیح بدهم باغی کسی است که بر امام عادل عصر خروج کند اما ولی فقیه امام نیست و عدالت هم ندارد. چرا که اول دروغگو است دوم دزد است سوم قدرت طلب و قاتل است. آخوند به هیجان آمد و گفت تو خودت هم دست کمی از من نداری تو هم غیبت می کنی و تهمت می زنی به ولی فقیه ،اصغر خون سرد خندید و گفت بی سواد غیبت و تهمت به حاکم رواست برو یاد بگیر بعد بیا . توان ذهنی و سخن وری اصغر چند برابر آخوند موتور سوار شده و اجازه نمی داد آخوند حرف بی ربطی بزند یا شعار بدهد هر بار که اصغر مطالبی می گفت و آخوند توان پاسخگویی نداشت ،طفره می رفت مورد تمسخر دهها جوان اطراف این دو نفر قرار می گرفت .

اتوبان باز شده و ماشین ها و موتور سواران از یگان ها مختلف به سمت محل تجمع می آمدند پوریا از حضور پر تعداد مامورین مطلع شد و با اشاره او صدها نفر از تجمع کنندگان متفرق شده و به سمت کرج یا تهران یا هشتگرد و کمالشهر و خرمدشت متفرق شدند ماندانا و گروهش هم سوار ماشین شده و گریختند محمد تقی و سوگند هم خود را به درمانگاهی در خرمدشت رساندند و دکتر بی سوال و جواب و بدون اطلاع رسانی به مامورین زخم او را پانسمان نمود و توصیه کرد اگر حالت تهوع یا خواب آلودگی داشت به بیمارستان برود.

همه رفته بودند و یگان های سرکوب وقتی رسید آخوند و اصغر هنوز بحث می کردند و با اشاره آخوند اصغر دستگیر شد و داخل ون با چشم و دست بسته نگهداری گردید . ملای بسیجی دوستانش را پیدا کرد و دید حسابی زخمی و خونین هستند و یکی شان گفت خدا قبول کند جهاد کردیم.

آخوندی که با اصغر بحث کرده بود با خودش فکر می کرد آیا اشتباه کردم آخوند شدم؟ ملا شدن یعنی دین فروشی و خود بزرگ بینی؟ توجیه جنایت حاکمان و حمایت از ظلم و ستم شده افتخار، با خود گفت این شخصی که بحث کردیم از من بهتر فهمیده که باطل هستیم . اما چاره ای نیست باید زندگی کرد و حقوق می گیرم و زندگی ام را از طریق همین در آمد تامین می کنم حق ما ،هستیم البته دعوا فقط بخاطر پول است آنها هم قدرت و ثروت داشتند ما را می کشتند تا بمانند ما هم می کشیم تا باشیم پس ادامه می دهم و هر کدام از دختران بی حجاب را که بخواهند اقتدار ما را خدشه دار کنند می زنیم

در بحث طولانی که داشتند اصغر گفته بود انتخاب حجاب و آزادی کوچکترین خواسته این مردم است حاکمیت امید را از جوانان گرفته شغل و تولید و پیشرفت و اخلاق و وجدان را از مردم گرفته اند اصغر گفته بود امیر المومنین که شما او را سانسور کرده اید و در نهج البلاغه که شما بی ارزشش نمودید گفته شده است . مردم به دین و اخلاق ملوک خود هستند ملوک ما یعنی دروغگو و فریب کار و دغل باز که مردم از آنها نا امید شده اند . مردم شاد نیستند چون توقع زیادی دارند مردم تلاش گر نیستند چون حاکمان تلاش گری را بی ارزش نموده اند. زیاده خواهی و فرصت طلبی از اخلاق و رفتار حاکمان ما شده .

اصغر هم در ون آرام نشسته بود و با خود فکر می کرد فصلی دیگر از زندگی من تمام شد و فصل کوتاهی از بازجویی و رسیدگی و دادگاه شروع شد . امیدوارم نغمه را دخالت ندهند برایم مرگ آرزو است.

تنها نگرانی که اصغر داشت نغمه بود و اینکه بخواهند او را دخالت دهند هر چند تقریباً بعد از اعتراضات نغمه به خانه مادر برگشت و ارتباطی نداشتند ناگهان یاد گوشی خود و چت ها و گروهشان افتاد. چشم بندش خوب چفت نشده بود و از گوشه آن خوب می دید دستی بر جیب خود برد و گوشی را در آورد و به پوریا زنگ زد و موضوع گرفتار شدن خودش را اعلام نمود . خواست به نحوی هر گونه ارتباط را پاک کند و به نغمه بگوید . خودش هم شبکه های اجتماعی اش را حذف نصب نمود و شماره ای که با نغمه در ارتباط بود را پاک کرد . آماده شد تا تحمل مجازات نماید.

در بیمارستان فاطمه به هوش آمد و دید دستش را به تخت با دستبند بسته اند و سرش باند پیچی شده و سرم به دست دارد درد شدیدی در سرش احساس می کرد چند دقیقه ای تحمل نمود اما انگار توان درد کشیدن را نداشت آه کشید و چشم به در ورودی دوخت تا پرستاری بیاید کمک کند . شیخ مردی در ورودی اتاق ظاهر شد و به سمتش آمد روپوش سفید بلند به تن داشت و پشت سرش مرد دیگری هم وارد گردید اولی به سمت بیمار آمد و پرسید حالتان چطور است فاطمه می دانست تاری دیدش نشانه خوبی نیست با لکت گفت تار می بینم و توان تشخیص ندارم . دکتر چیزی نوشت و اتاق را ترک کرد .مرد دوم اما با خشم گفت تو همیشه تار دیدی زندگی را هم تار و کدر نمودی ،فاطمه صدای حسین ولایی را شناخت . پوزخندی زد و گفت تاری دید من الان از ضربه باتوم عمال شماست ، بله درست می گویی من تمام زندگی ام تار دیدم و نتیجه اش شد، مرگ پسر و پدرم در به دری دخترم و برادرم کاش تار نمی دیدم کاش می فهمیدم نامردی و پستی تو تمامی ندارد . کاش می فهمیدم نانی که از سفره تو می خورم در خون بی گناهان غوطه ور شده نتیجه غفلت و خود فریبی من این شد که عزا دار پدرم و پسر و بشوم و از دیدن دخترم محروم شوم. البته این انقلاب ریشه ظلم را خشک می کند رفتنی هستی شجاعت تکثیر شده.

خنده ای تلخ و عصبی فضای اتاق را پر کرد و حسین ولایی سرش را پایین آورد و گفت حیف که کور می شی و نمی بینی لچک می کشیم روی سر زن ها و پوست همه کسانی که عربده کشیدند را می کنیم تا نفر آخر کسانی که شعار دادن می گیریم و زنده زنده می سوزانیم ، این مملکت امام زمان است و ما سربازان او هستیم از شما گنده تر هم نتوانسته آسیبی به ما برساند .

فاطمه چشمانش را بست و نمی توانست روی برگرداند سر و گردنش نمی چرخید برای همین چشم بست و او هم خندید و گفت اگر امام زمان هم مانند شما دزد و هرزه و هوس باز و مال دوست و ظالم و دروغگو و قدرت طلب و قاتل باشد نیاید بهتر است چون شکست خورده است. چون نا باوران عادلانه تر عمل می کنند شما مجیز گوی صاحبان قدرت هستید به قول اصغر_برادرم_ شیطان بزرگ، آمریکا در این چهل و چند سال عمر جمهوری اسلامی منافع بسیار خوبی به دست آورده است شما نوکر غرغروی بی جیره و مواجب آمریکا هستید فقط برای ارباب نق می زنید و گرنه هر کاری می کنید تا کاسه لیزی کنید. تو هم نوکر بی ارزشی هستی کاش زودتر پرده جهل را می دریدم ضمن اینکه تا چند ساعت دیگر مرا به اتاق عمل می برند و بعد چشم من خوب می بیند در زندان انتظار نه چندان دوری برای سرنگونی را می کشم. عزیز خواهم شد و مردم با نیکی و بزرگی از من و امثال من یاد خواهند کرد و تو امثال تو خوار و ذلیل خواهید بود. حسین گفت بیچاره ها رویایی فکر می کنید پیروزی یعنی بقای جمهوری اسلامی فاطمه ادامه داد وقتی بسیجی و طلبه طرف دار شما فهمید من زن تو هستم به من گفت جنده خانم و به تو گفت دزد به پسرم گفت همجنس باز همان موقع فهمیدم قصری که ساختی بر آب است متوجه شدم حتی شما در بین خودتان هم احترام ندارید. همه شما ها پول دوست هستید و قدرت برای تان هدف است. چند نفر آمدند تا فاطمه را به اتاق عمل ببرند حسین خشمگین و عصبانی اتاق را ترک کرد و نتوانست جوابی بدهد.

بعد از اتفاقات کرج محمد تقی احساس می کرد حتی لحظه ای بدون سوگند نمی تواند بماند برای همین دل به دریا زد و در حالی که سرم تراپی می شد و داروی شیمی درمانی می گرفت و شدیداً درد داشت از سوگند

خواستگاری کرد دختر نگاهی شیرین و شیطنت آمیز انداخت و گفت آقا پسر من قبول می کنم . دنیا را به محمد تقی دادند و خوشحال و بلند گفت قول می دم زنده بمونم و بهترین ها رو برات فراهم کنم . پرستار بخش شیمی درمانی زیر چشمی نگاهی انداخت و خنده ای نمود و گفت خواستگاری شیرینی داره همراه یکی دیگه از بیماران بخش کنسر بیمارستان هزار تخت خواب از جا برخاست و گفت شیرینی با من و سریع از پله ها پایین رفت و با چند جعبه شیرینی به سالن بزرگ تزریق سرم برگشت و با شادی و همراه رقص بی نظیری شروع به پخش کردن شیرینی نمود بیماران و همراهان دست زدند و تبریک گفتند هر دو جوان شاد و خوشحال شیرینی برداشتند همان موقع المیرا و پوریا هم وارد شدند پوریا تغییر تیپ و چهره داده بود و ریش گذاشته و چهره اش را شبیه بسیجی ها درست کرده بود . بی صدا به تخت محمد تقی نزدیک شد و روبوسی نمود و تبریک گفت و چند دقیقه صحبت کردند و گفت فردا از ایران می رم آقا مصطفی زمینه فرار را فراهم نمود بد جوروی دنبال من هستند . زود خوب شو خیلی کار داریم . باید ریشه سرطان جهانی رو هم خشک کنیم .

شب در خانه محمد تقی خواسته اش را با مادرش در میان گذاشت مادر که چیزهای می دانست و فیلم بوسیدن پسرش را توسط عموی محمد تقی دیده بود مخالفت نمود و گفت این دختر تو را بدبخت می کند نجیب و سر به راه نیست این جوروی ها هر روز یک مرد می خواهند و تنوع طلب هستند . برای همین خود نمایی می کنند . محمد تقی مادرش را دوست داشت نمی خواست دلش بشکند اما نتوانست جواب ندهد صدایش حاکی از درد داشت و آرام و دردمند گفت مادر سوگند در من امید به زنده ماندن ایجاد نمود باور کردم باید زنده بمانم . اما فقط زندگی دختران خواهرت را ببین محجبه و به قول شما نجیب هستند اما شوهر اونها کلافه شدن آن زنها فقط

پول و رفاه طلب می کنند . هر وقت حرف می زنند احساس می کنم با آدم های طرف هستم که زندگی را از سوراخ کوچک دیوار اتاق می بینند همین خواهر خودم کاری کرده دامادمان صبح تا شب کار می کند و هیچ وقت رضایت خواهرم را ندارد چون خواهرم معتقد است کالای به شوهرش فروخته که بی بدیل است همیشه می گوید نجیب هستم این نجابت یعنی اینکه فقط با شوهر خودم هستم خوب اینکه هنر نیست همه زنهای دنیا خیانت را دوست ندارند و اینکه زن آزاد باشد به معنی هرزگی نیست . مادرش نفهمید پسر چه می گوید اما اینکه فرزندش با آن دختر خوشحال است و می خواهد زنده بماند برایش کافی بود لبخندی زد و گفت مواظب باش پشیمون نشی من حرفی ندارم هر وقت دوست داشتی بریم خواستگاری.

میشم از زندان آزاد شد و همچنان در تاکسی تلفنی کار می کرد و راجع به تاریخ ادیان تحقیق می نمود. شعر و هنر عاشورای را دوست داشت و هنوز سیاسی می خواند و می سرود و هیئت شان بر قرار ماند . جواد با یک چشم و بعد از آن مداحی در تمام کشور شناخته شد بسیاری دعوتش می کردند و در مجالس می خواند و در کنارش کار می کرد و خرج زندگی را تامین می نمود.

حورا بعد از اینکه با شوهرش آن روز خوب را سپری نمود دیگر هیچ جا روسری نداشت حالش خوب شده و کینه ها و اضطراب هایش تبدیل به لبخند و شادی گردید کمتر به خانه مادرش می رفت و دیگر دعوانمی کرد و نیش کلام نمی زد و خواسته هایش را واضح و قاطع می گفت کنار شوهرش می خوابید در کلاس رقص ماندانا

از بهترین ها شد و بیشتر وقتش را می رقصید جوان تر و شاداب تر شده و به اصرار جعفر در دانشگاه روانشناسی ثبت نام نمود و خوب درس می خواند.

جعفر هم از ته دل به رفتار محمد برزو و سجاد محرم زاده بازنها می خندید نام این دونفر را حقیر جنسی گذاشته بود.

حورا حالش خیلی بهتر شد و وقتی در فروردین و عید هزار و چهار صد و دو تارهای سیاه و سفید موهایش را در باد تاب می داد از ته دل می خندید. و به جعفر گفت یکبار فرصت زندگی داریم از هر آنچه داریم خوب استفاده کنیم. بعدش معلوم نیست چه می شود.

۱۴۰۲/۱/۷

پایان



نشر آوای بوف